بحسن صناع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

گلستان

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع زین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

گل سرسبد سخن حمد چمن طرازیست که بجنبش شمال و صبا در گلشن گیتی گلهای رنگین بشگفانیده و آرایش گلدستهٔ خیال سپاس نخلبندیست که بغیر از آبیاری ابر بهاران در حدیقهٔ عالم نخلهای موزون فشانیده صانعی که وجود خاکی انسان را رنگ قبول فزون تر از شاهدان داده یکی سرو لب جو را با قامت دلجوی یار برابر نگیرد حکیمی که آدمی را تفرقه بدانه نیک و تمیز نه خار از گل در سرشت نهاده کسی سنبل پرپیچ و شکن را بزلف خوش خم دلدار نه پذیرد و نه اینهمه از خرافات است که خرافات را با حکمت منافات و در یک ذرهٔ فروغ صد خورشید مضمر است و در یک برگ جلوهٔ هزار گلستان مستتر **بیت**

وصف صنعت کز لب هر ذره میریزد برون   نطق را در معرض عقد اللسان انداخته
فرد برگ درختان سبز در نظر هوشیار   هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

حالیکه حال خسیس ترین آشنا به چنین باشد فکیف آنکه انفس موجودات و اشرف مخلوقات بود هم برین قیاس یکی را بر دیگری رجحان دادن غایتی دارد و تنقیص احدی من الآخر رعایتی و همچنین لمعهٔ امتیاز حسن و قبح مانند نور در چشم به بصر بصیرت افگندن نظر بمصلحت عظیم است و آفتاب دل در شبستان پیکر چون شمع بظلمت جلوه گر ساختن مبنی بر حکمت فخیم که چنانکه با چشم مخمور نرگس

بهار نگه نتوان نمود و با وجود گلرویی از روی گل قطع نظر توان فرمود همچنین بهوای لاله رخان برنگ عندلیب با گل آتش شوق نباید افروخت و در آرزوی شمعرویان پروانه وار از پی چراغ نباید سوخت که گلی رنگین تر جلوه ریز انست و شمعی فروزان تر نور افشان جامی باده سخن بکیفیت می نماید **فرد**

قانع نشوی بهر چه یابی ٭ از خوب بخوب تر شتابی ٭

باقصی کمال نارسیده دست از طلب باز داشتن از نقصان همت است و با وجود طوبی دست بر نخل دگر دراز کردن از کوتهی فطرت و پیش باده طهور می انگور کشیدن نه روا است و در حضور یوسف روی زلیخا دیدن نه سزا از اعجاز مسیحا گردیدن از مدعیان دانش نباید و با مسیح بافلاطون پیوستن جنون نماید سخن کوتاه فی الحقیقت چراغ دیر مجاز مشعل کعبه حقیقت است و در واقع صنعت علت معرفت صانع و واقع که غرض کلی از ابداع عالم است و مطلب اصلی از ایجاد آدم و عرش المعرفت معرفت در ماندن از معرفت است اَلْعَجْزُ عَنْ دَرْكِ الْاِدْرَاكِ اِدْرَاكٌ پس جویای متحیر الطریق چیست رهرو منزل ناشناس را خضر سبیل کدام نابین نکته است بعثت انبیا و رسل که سرگشتگان تیه حیرت را بسر منزل مقصود رسانند و درماندن وادی غربت را بجد توفیق بجد وادی مطلوب فائز گردانند سلام الله علیهم اجمعین خصوصاً بر پیشرو قافله انبیا راه نماینده اصفیا عنوان مجموعه نبوت خاتمه کتاب رسالت گل سر سبد عدنان سید انس و جان ابراهیم حلم موسی جلال ایوب صبر یوسف جمال منعم و مکرم مجلی نور قدم مهبط فیض سرور عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم که شبستان مهر از اشعه آفتاب ذاتش فروغ پذیر است و لمعه انوار صفاتش مانند مهر منیر عالمگیر سروری که گردن نهادگانش اوج فلک را بزیر پا آوردن از پستی همت شمارند عرش منزلتی که آستان بوسانش قدم به ثریا نهادن بر تحت ثری انگارند مهربانی که دشمنانرا از دوست تری نه خوشا حال دوستانش باغبانی که حدیقه احسانش را دری نی آشنا و بیگانه گلچین بوستانش باشاره اصابع فلک تابعش قمر دو نیم و از قهر و مهرش مهر گاهی در امید و گاهی در بیم شب معراجش از شب قدر بلند قدر تر و روز عرفات از لعقش نه برابر روانی آب از انامل فیض شمائل او قطره ایست از ینبوع کمالش دریا دریا حاصل بحر و کان در جیب و دامان آرزومندان ریختن چشمه ایست از عمان نوالش در مذکور عدلش ذکر نوشیروان نه از انصاف است و در عرض سخایش نام حاتم بردن از اعتساف بدم اعجازش نباتات و احجار بصفت انسانی مذکور و موصوف حکایت

شنوی بکلم وجه مسلم شنیده باشی که داستانیست مشهور و معروف آب تیغش زورق هستی اهل بغی و طغیان را بگرداب عدم انداخته آتش سخطش باستاع وجود ارباب شرک و عناد کار برق و خرمن ساخته بهدمش بنیان کفر از پا در آمد کسر قصر کسری را بین بنالش هنگامه شرک سردی یافت بود آتشکده پارس دلیلی است مبین و بر عترت وال وی که در رفعت و شان از همه برترانده و در منزلت و جلال با کلام خداوند متعال برابر و بر یاران او که هر یکی اختر برج هدایت و ارشاد است و همه گوهر درج صدق و سداد اما بعد دیده وران را مژده که شاهد سخن بصد غنج و دلال مقنعه از رخ میکشاید و ناطوسه فکرت بهزار کرشمه و ناز بجلوه می آید سلمای شیرین ادای نظم مستعد دلربائی است و عذرای خود آرای نثر مشتاق تماشای شمع خامه خورشیدرا است و خورشید نامه فروغ افزای بیاض صبح مه روشن تر از سپیده صبح صادق گلستانی آراسته شد رنگین تر از صفحه خیال عاشق تذکره ترتیب یافت مشتمل بر اشعار منظومان فصاحت گستر و ریخته گویان بلاغت طراز لغایت مختصر و هدیه مهیا گشت از برای یاران جانی بیدرم احباب دلنواز نهایت مختصر و از خویشتن ناشناسیها شایسته قدر من آن بود که طلسم تازه درین کهنه رواق بربستمی و لوح هیچمدانی بر فرق افلاطون و ارسطو شکستمی من که از فرط کبر و ناز به شراره بو نصر و بو علی چشم التفات نمی کشادم و گوش رغبت نمی نهادم با این تسمات چگونه سر بکام افتاد بیت

من مرغ خوش ترانه باغ فضیلتم * طبع مرا بزمزمه شاعری چکار *

همانا باقتضای امر یکی از احباب موافق که آرزوی جان و جان آرزو است دل بیشتر از زبان بتسلیم کشاده این بار ننگ و عار بر سر و گردن من نهاد فی الجمله شبی نشاط افزا چون صبح جوانی بهار گلشن زندگانی خرم تر از موسم خنده گل جان نوازتر از هنگام نغمه بلبل هزار جلوه صبح از دل شب پیدا قمر و صد طعن تیرگی بر خورشید شمع و بر افروختن مهر بدعوی همفروغی مهر فلک از انجم و کوکب بر زمین نور افشان زمین از فروغ چراغان فلک نشان در چمنی شگفته تر از خلد برین گلشنی دلرباتر از کوچه گلرخان نازنین که طیور شب خوانش چون گویندگان خوش الحان زمزمه پرداز سرو و شمشاد بجنبش نسیم مانند رعنا جانان مداهتر از کبک دری و بصد عشوه و ادا در صحن باغ جلوه ریز خرام روانی موج انهار حریف مستانه خرامی رندان می آشام رخسار لاله قبان لاله رویان از تاب باده بر افروخته نظارگی را تاب تماشا سوخته غنچه هم جلوه گل سنبل همه داغ کاکل تماشائیان مست و مدهوش نسیم

بهار

وصبا عطر فروش چشم نرگس از نظارهٔ رنگ بستان برنگ دیده بازمانده و زبانهٔ سوسن بهزار زبان چون عندلیب شوریده ثنای گلستان باز خوانده گل جعفری بصد برگ و ساز جلوه نما بنفشه مانند ریحان عذار نوخطان دلربا بود با دوستان صادق و یاران موافق بزم طرازی اتفاق افتاد دلها برنگ گلها شگفته و شاداب طرب و نشاط چون زر غنچه معدن معدن غم و غصه کیمیا یاب برشک گرمی محفل شمع را همچو پروانه با سوختن ساز و بصد رنگینی انجمن رنگ فزا جوانان چمن چون هوش بلبل و پروانه یکی غزلی از دیگری میخواند یکی از صدف طبع خود جواهر می افشاند یکی به ترنم دلاویز رونق بازار خنیاگران می شکست یکی بحرف شکرریز طوطیان را منقار می بست ع جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته ⁂ ازان میان یاری عزیز حبیبی دلخواه که شمع جمع احباب است و محبتش با جان برشته اند گفت چه شود اگر بیاضی جمع شود مشتمل بر ذکر اسلاف کبار و اخلاف سعادت آثار تا هر وقت چون تذکار گذشتگان انیس و همه دم مانند دوستان همدم جلیس باشد سر و راقی که این زمان است سر بدوام کشد و نشهٔ این بادهٔ بصد دو زمان مرارت خمار بخشد گفتمش ای مرغ دلم شکار تو طائر سدره نشین را به چوب مغیل آشیان مبند و شناور قلزم را افتاده در وحل مپسند سرت گردم من و سودای شعر و انگاه ریخته گفت نه اگر دانشهای پیشینیت محیط دلم بودی فسوب بخوبیت مینمودم و در اثبات این محتاج برهان و دلیل نبودم که این حرف نه اگر از هذیانست از حیثیت بنگر که بادی این فن کیست چنانچه بعض اخبار بطریق وعید وارد شده معارض است با اخبار آخر که دلالت بر مدح وارد و مثل انّ من الشعر لحکمة و انّ من البیان لسحرا و سخن همانست که اگر کلام مشتمل بر ستایش اهل ذم و ذم اهل ستایش است مذموم ورنه بدلیل و عملوا الصالحات محمود خوش گفته آنکه گفته **فرد** بدان رتبه شعر را سرسری بود شاعری بعد پیغمبری ⁂ و اما ریخته را که مخترعه شمردی و این زبان را دون گمان بردی ندانی که غرض از معانی است پس معانی تازه بهر لفظ طلاقت فزا که البته شود مستوفی است و بگوش دل و جان شنودنی لاسیما درین زمان که گرامی نتیجه سه لغت فصیح است و هر زبان او را باعث شوق و تفریح چون حرف دلنشین خاطر نشانم شد دواوین اساتذهٔ سلف و خلف بدقت و انصاف ملاحظه و ازان التقاط کردم و دیوان کسیکه بنظر نرسیده و دست بهم نه داد افکارش از تذکره ها و سفاین و هر انچه بخاطر بود بدستور به نقطهٔ انتخاب موشح و ثبت افتاد و چون مدنگاه ازین تالیف

و مطمح نظر ازین تصنیف فرو آوردن اشعار دل آراست نه شمار اسامی شعرا ازانکه سامعه فریب بیتے بنظر نرسید جام ترا از مجاهیل و معارف و احیا و اموات نامش درین سفینه چون ابیاتش هیچ نگردید اما از مشاهیر کم کسی است که شعری لائق نداشته باشد ناگزیر ایراد همه شان لازم آمده من غیر التزام و باین علت اکثری از مدعیان کاذب را درین اوراق نه بینی جهل از حال شان بفقیر نسبت نکنی و اگر یکی را با خیالات شیرین و افکار رنگین درین عجاله ذکرے نیست پنداری که بما نرسیده و از مهر و کین احباب و اعدا انشاء الله چون دل اهل صفا درین بیاض اثری نیابی و ازان مختصر آمد تا بجلالت نانجامد سوای اشعار که مقصود اصلی و باعث کلی در سلک کشیدن لآلی منثور منظوم است هر گوهرے که بسته پیشکش جوهریان بازار سخن بنظر در آمد در انسلاک آن ضنت نرفت و در ایراد تراجم شعرا به ترتیب حروف هجا حرف اول و ثانی از تخلص و در اشعار حرف آخر معتبر گشت و بدین تقدیر از سبقت زمان و مرتبت قطع نظر و بعلت قلت فرصت و کثرت اشغال غیر از اشعار غزل از دیگر اصناف اعراض رفت و ابتدای این کارنامه در ابتدای سال هزار و دو صد و چهل و هشت از هجرت بوده و انتها در انتهای هزار و دو صد و پنجاه بسمله منتخب زیب تاریخ آغاز است و الحمد لله علی حصول المقاصد و الشکر له تاریخ اتمام و الحمد لله علی ذلک و امروز اشهب تیز گام عمر روان بست و ششم مرحله طی کرده از برای فوز منزل مقصود سر گرم تگ و پو است یا رب بعافیت برساند و چون این چمن دلاویز و حدیقه عشرت انگیز برنگ باغ بهشت از خس و خاشاک پاک است **گلشن بیخار** نام کرده شد بو که بمذاق اهل ذوق شیرین و بچشم تماشائیان رنگین آید الآن اشرع فی المقصود و اسئل التوفیق من رب الودود و انا محمد المدعو به مصطفی ختم الله لی بالحسنی و جعل آخر امرے خیرا من الاولی المتخلص به شیفته در ریخته و به حسرتی در فارسی الٰهی پسند خاطر مشکل پسند افتد

حرف الالف

آبرو تخلص نجم الدین نام المعروف بشاه مبارک از اولاد محمد غوث گوالیاری است رحمة الله علیه و از سکنای با سراج الدین علیخان آرزو نسبت تلمذ و قرابت دارد از زبان آوران نامی طبقه پیشین است بصنعت ایهام مائل بود در زمان محمد شاه نجم حیاتش هبوط نمود از نتائج افکار اوست

کیون چھپا ظلمت مین گر اوس لب سے شرمندہ نتھا
جان کچھ پائے مری ہی چشمۂ حیوان کے بیچ
کون چاہیگا گھر بے تجھکو ÷
بے مجھے خانۂ خراب کیسی طرح ❖
نہین تارے بھرے ہین شک کے نقط
کس قدر نسخۂ فلک ہے غلط
دور خاموش بیٹھہ رہتا ہون
اسطرح حال دل کا کہتا ہون
سر سے لگا کے پاؤن تلک دل ہوا ہون مین
یہان تک تو فن عشق مین کامل ہوا ہون مین
ندیوے لیکے دل وہ جعد مشکین
اگر باور نہین تو مانگ دیکھو ❖
پھرتے تھے دشت دشت دوانے کدہر گئے
وہ عاشقی کے ہائے زمانے کدہر گئے
شور ہے اسکے اشک بارے کا
آب و چشم تر قیامت ہے

آتش تخلص خواجہ حیدر علی از مشاہیر شعراے لکھنو است روش رندانہ و وضع بیباکانہ دارد و مردم آندیار آتش و ناسخ راکہ از اساتذہ مسلم انجا است قریب ہم انگارند و ہر دو را ہموزن شمارند و قباحت این تحقیق لایخفی علی من لہ حظ من الفہم مع ذلک در نکوئی طبعش سخن نیست دیوانش ملاحظہ شد این اشعار انتخاب یافت

شب ہجران مین جو دم تھا وہ گویا واپسین دم تھا
گمان تھا شام سے مجھپر چراغ صبحگاہی کا
دم آخر بھی بالین پہ میرے ہمراہ یار آئے
رقیبون نے محل رکھا نہ باقی عذر خواہی کا
یاد آیا جو طواف کعبہ مین آتش وہ ماہ
حال بدتر تھا کتان سے جامۂ احرام کا
سامنے ہوتی نہین اوس شمع رو کے اپنی آنکھ
ای صبا محفل سے پروانہ کے خاکستر اوٹھا
عرصۂ محشر مین جاتے ہی جہنم مین پڑا
اودر اوٹے یہان ارادہ تھا مجھے فریاد کا
گردش چشم بتان سے مل گیا مین خاک مین
آسمان کو شوق باقی رہ گیا بیداد کا
آئے بھی لوگ بیٹھے بھی اوٹھہ بھی کھڑے ہوئے
مین جا ہی ڈھونڈتا تیری محفل مین رہ گیا
لحد تیرہ مین مجھپہ جو لگا ہونے عذاب
پھر گیا آنکھون مین عالم شب تنہائی کا
چھوٹتا میرے گریبان کو نہین دست جنون
کیا یہ اسکو کسی محبوب کا دامن سمجھا
بڑا شور سنتے تھے پہلو مین دل کا ÷
جو چیرا تو ایک قطرۂ خون نہ نکلا
پیچھے ہٹا نہ کوچۂ قاتل سے اپنا پاؤن
سر سے تڑپ کے چار قدم آگے دھر گیا

گرہ تھی دل مین زبس حسرتِ ہم آغوشی
فشار گور کا راحت مجھے عذاب ہوا
شب فراق مین مجھکو سلانے آیا تھا
جگایا مین نے جو افسانہ گو کو خواب آیا
ہماری قبر سے آئے گی یہ صدا تاحشر
یہ مژدہ آیا کہ مجھپر کوئی عذاب آیا
اللہ رے شوق اپنی جبین کو خبر نہین
اوس بت کی آستانہ کا پتھر رگڑ گیا
روز سیاہ ہجر مین میرے جلے چراغ
پروانون کو نصیب ہوا دن وصال کا
وہ نہین ہون نہین کہائی سے جو مل جاؤنگا
آج جاتا تھا تو ضد سے تیری کل جاؤنگا
عاشق اوس غیرت بلقیس کا ہون مین آتش
بام تک جسکے کبھی مرغ سلیمان نہ گیا
چال سے ہے مجھ ناتوان کی مرغ بسمل کی تڑپ
ہر قدم پہ ہے یقین یہان رہ گیا وہان رہ گیا
قاصدون کے پانون توڑے بدگمانی نے مری
خط دیا لیکن نہ بتلایا نشان کوے دوست
اوس بلائے جان سے آتش دیکھیے کیونکر بنی
دل سوا شیشے سی نازک دل سی نازک خوے دوست
آمد آمد اوس سراپا نور کی ہے بزم مین
شمع اوڑ جائے جو ہاتھ آئین پہ پروانہ آج
دندان یار جب سے سمائے ہین آنکھ مین
لیتی ہین موتی جوہری اپنے نگاہ پہ
کوچۂ یار مین سایہ کیطرح رہتا ہون
در کے نزدیک کبھی ہون کبھی دیوار کی پاس
ای جذبِ دل بغل مین سمجھتا ہون یار کو
جاتا ہے دھیان جب تیری امداد کیطرف
سجدۂ شکر خدایا مین کیے رکہتا ہون
پاؤن پہ یار کے سر کو ہی جھکانا شب وصل
وحشی تھی بوے گل کیطرح اس جہان مین ہم
نکلی تو پھر کے آئی نہ اپنے مکان مین ہم
لوث گناہ کو جو کبھی آگیا ہے دھیان
غوطے لگائے ہین عرق انفعال مین
مری ضد سے ہوا ہے مہربان دوست
مری احسان ہین دشمن پہ ہزارون
اسی جان کے برابر ہے ترے مرتے ہمنی رکھا ہی
ہماری قبر پہ رویا کری گی آرزو برسون
خاک مین ملکے بھی ہون گا نہ غبار دامن
کمر یار سے اوٹھتا نہین بار دامن
نوازش ہجریان عشق پہ جلاد کرتے ہین
خدا اجر اونکو دے اسکا اسیر آزاد کرتی ہین
برہمن آنکھون کو ملتا ہے جو پاکے بت پہ
رشک آتا ہے مجھے سنگ در یار نہو
چمن دہر مین وہ سبزۂ خوابیدہ ہو نہین
باغ جنت کی ہوا سے بھی جو بیدار نہو

جس تو دمین شریک ہوئے اپنی خاک اوسی
حسرت ہی رہ گئی لب معشوق تیر کے
سنگ در پر کسی محبوب کی وے ٹیکون گا
بد دماغی جو یہی ہے تو ہوا سے ٹکرے
جلاتی ہے دل آتش بلور کے طرح
کسی پہ وہ نشین کے لن ترا سنے
ایڑیون تک تیری جو ٹیکی رسائی ہوتی ؞
کل جو آنے تجھے بلا آج ہی آئے ہوتے
ہنسنے والا نہین ہے رونے پہ ؞؞
ہمکو غربت وطن سے بہتر ہے ؞
ہاتھ مشتاق گریبان ہے جنون کا جوش ہے
پیرہن تن پر مرے گرمیکا بالاپوش ہے
منزل ہی دور ہے جو یہ پہونچے نہین ہنوز
دم لینے والے راہ مین عمر روان نہ تھے
افسوس ہی فرہاد کو پہلے ہی نسوب تھے
سر توڑ کے مرجائیے اس کوہ کنی سے
پیامبر نہ میسر ہوا تو خوب ہوا ؞؞
زبان غیر سے کیا شرح آرزو کرتے
پریزادون کے کوچمین ہوئی ہین گرد آلودہ
ہمارے پاؤنکو دہوئینگے حورین آب کوثر سے

آرزو تخلص سراج الدین علیخان اکبرآبادیست حالش از فرط شهرت آرزو مند آن نیست که راقم متصدی آن شود گاهی بنابر تفنن بفکر ریخته می پرداخت از وست

اوس تند خو صنم سے ملنے لگا ہون جب سی
ہر کوئی مانتا ہے میرے دلاورے کو ؞
جان تجہ پہ کچھ اعتماد نہین
زندگانی کا کیا بھروسا ہے

آرام تخلص خیر اللہ خان نام تیر گرے بوده از یاران صحبت نواب ظفریاب خان نهال حیاتش بحالت نو نشو پژمرده گشت

چمن سے کہنا تو غبار آئی رشک گلشن چھوڑ دی
خاک عاشق پہ جھٹکتا کیون ہے دامن چھوڑ دو

آرام تخلص رای پریم ناتھ قوم کھتری پیشکار تن نستعلیق را بدرستی مینوشته و آوازه شکسته رونق بازار کفایت خان شکسته در تیر اندازی هم دستی داشت فکر ریخته و فارسی میکرد از وست

خون آنکھون سے نکلتا ہے رہا
دل کا فوارہ اوچھلتا ہی رہا
کون دلداری کرے آرام کی ؞
ایک مجنون تھا سو جلتا ہی رہا

آرام تخلص مکھن لعل از کاتبان است مرد زنده دلی بوده این بیت از و ناچار نوشته اند

ہمدمو مجھسے یہ کہتے ہو نہ تو یار سے مل
اوسکو سمجھا کو ذرا یہ کہ نہ اغیار سے مل

آزردہ تخلص افضل الفضلا اعلم العلما قدوۃ البلغاے ذوی الاحترام اسوہ فصحای عالیمقام حاوی مناقب جلیلہ بکبرہا و قلہا جامع مناصب جلیلہ باسرہا و جلہا باعث ظہور فنون عجیبہ مالک ازمہ علوم غریبہ ملک ملک بیان و معانی فرمان فرمای قلمرو سخندانی الذی کشف القناع عن وجوہ مخدرات الحقایق و الفہوم بالفاظ اذا تشنفہا السمع و تعاف سواہا و قد شغف قلبا الذکی ابکار المعارف والعلوم بمعان ما اقتضاہا من الفہم وما ابہاہا فاق علی اقرانہ وبرع ابنای زمانہ حتی کانہ فی الابیات بیت القصیدہ وفی الکلمات کلمۃ لبید وفی الاطعمۃ طعام الثرید وفی الایام ایام العید و فی اللیالی لیلۃ القدر وفی الصلوات صلوۃ الفجر وفی المیاہ ماء زمزم وفی الجواہر فوز المرزم وفی السور سورۃ الاخلاص وفی الاوعیہ وعاء سعد بن ابی وقاص بل حیث تمام لا تشکر ایادی غیومہ وفلک دایر لا ینکر ضوء نجومہ فلیس للاحد ان یبارزہ فی میدان علم من العلوم اصلا او یجاریہ فی قیاس فی فن من الفنون فرحا و اصلا شعر

اعنی بدیع الکمال لا نظیر لہ ‏ نفوسنا بالہوی فی خیر شغفت
یا صدر علم لہ فی الصدر منزلۃ ‏ من دون علیاتہا الافکار قد وقفت

ہمہ جلی الشان علی المکان مولانا محمد صدر الدین خان بہادر لازالت انوار المعارف ہاطلۃ علیہ وانوار المحاسن حاصلۃ لدیہ وسحب الفیض الاقدس فی الباطن والظاہر ماطرۃ حوالیہ و اصناف الکرم و المجد بین یدیہ اگرچہ محامد ذکر شریف ایشان را درین جریدہ آوردن شاید تا این نامہ گرامی را بی نام نامیش کہ تا قیام قیامت بر جریدہ روزگار ثبت باد در نظر اولو الابصار قبولی نباید لاجرم بگزارش لختی از جلائل مآثر ایشان می پردازد و بدین ہمایون مذکور رونق این صحیفہ افزون تر می سازد بحسن شرکت چنین فاضل گرانمایہ مژدہ اعتبار باہل سخن میدہد و بدین خجستہ تقریب منتہای ہنر بانان می نہد فی الجملہ مولانا از دودہ بزرگ است بزرگانش از اہل علم و اعتبار بودہ اند مولد و منشای وی ہمین بقعہ مبارکست اعلی ترین مناصب فیصل خصومات کہ باصطلاح اہل فرنگ صدر صدورش میخوانند وامروز در سلطنت ایشان برای ارباب ہند شایستہ تر ازین خدمتی نیست با ایشان است و مولانا آن ذریعہ کسب معیشت دنیوی را وسیلہ نیل مثوبات اخروی گردانیدہ کہ ہمہ ہمتش صرف روای کار انام است و برکت نفعش

شامل خاص و عام باداعی اتحاد موفور والتیام نامحصور دارد روزی نیست که شہد صحبت ایشان چشیده نشود و باین قند مکرر کام جان حلاوت اندوز نگردد و با اعتقاد من روزیکه بی شرف مجالست ایشان بپایان اید داخل ایام عمر نیست خلق مجسم است و لطف مصور معانی اندیشه را بہتر ازین نقشی نه بر صفحه خاطر است و نه پیشگاه نظر در فنون ادبیه ثانی اعشی و جریر است و در فنون حکمیه ثالث باقر و نصیر رسیدن باندازه فہمش نه سہل است و دعوی ادراک علمش از جہل خیاط ازل باین خوبی قبای قابلیت بر بالای تو دوخته و روشنگر قضا باین روشندلی و آگاہی آئینه ضمیری نیفروخته باین فضیلت شاعری از ایران سر نکشیده و باین عظمت ساحری از بابل نرسیده با خیال شرح کمالاتش طوطی خامه من باین قدرت گفتار زمزمه سنج بی زبانی است و با ہوای اوج مکانتش طایر اندیشه ام باین بلندی پرواز عاجز از بال افشانی نه من باندازه مدحش نتوانم نمود که کس بشایستگی نتواندش ستود **بیت** انوری عاجز است و من عاجز طرح مدحش که درخور اندازد ٭ ناگزیر بیاد بیتے چند از کلام معجز نظامش جان در تن مردگان میدہد

مر کر بھی ہمارا دل بیتاب نه ٹھہرا
کشته بھی ہوا تو بھی یه سیماب نه ٹھہرا
اس درد جدائی سے کہین جان نکل جائے
آزرده مرے حق مین ذرا تو بھی دعا کر
ہو نه دامن گیر کوئی جان کر قاتل تجھے
تو بھی روتا چل جنازے کو ہمارے دیکھکر
برگشته بخت جذبهٔ دل تمکو آفرین
آکر وه پھر گیا میری بیت الحزن کے پاس
آمد آمد ہوئی پھر موسم گل کی شاید
اندنون چاک کو پاتے ہین گریبان سی انس
ناصح یہان یه فکر ہے سینه بھی چاک ہو
ہی فکر بخیه تجکو گریبان کے چاک مین
گیا کون سا صید افگن ادھر سے
که خالے پڑے آشیانے بہت ہین
یه چھیڑ دیکھ مجھسے شب وصل مین کہے
تو اجنبی سے ہے بند قبا کیونکه وا کرون
گو اسیری مین ہون پر مثل اسیر تصویر
نه غم قید نه پروائے رہائی مجھکو
اولجھنے کو بلا ہین آپ بھی کچھ خیر ہے صاحب
لگایا ہاتھ کس نے آپ کے زلف پریشانکو
تیری مجروح کے سینه مین کچھ گرمی سی باقی تھی
وہین بس ہو گیا ٹھنڈا جو کھینچا تیری پیکانکو

اوس شوخ سے مربوط بہت سہل سے ہوتے
اگر ہم بھی سبک حرکت نااہل سے ہوتے

آزاد تخلص شیخ امیر الدین نام تلمیذ غلام علی عشرت بریلوی بوده ازوست

بن تری سیر چمن کو نہ گئے ہم ورنہ
خندۂ گل نے ہمین خوب رلایا ہوتا

آزاد تخلص میر فقیر الله از قدماست از کلام اوست

سب صنعتین جہان کی آزاد ہمکو ہین
پر جس سے یار ملتا ایسا ہنر نہ آیا

آزاد تخلص رام سنگھ مردی بود بزیور ارادت و اخلاق آراسته پس از تحصیل ضروری چشمش از حلیه نور عاری شد شوق شعرش از حد رقم فزون تر بود در مشاعره مہدی علیخان عاشق تخلص بکشمکش شوق میرسید ازوست

انداز پیارے تری طرز تکلم اور ہے
طور چشمک اور ہے وضع تبسم اور ہے

آشوب تخلص میر امداد علی خان خلف میر روشن علیخان فروغ از اہل شاہجہان آباد شاگرد میر نظام الدین ممنونست طرز کلامش بشیوه استادش بسیار مینماید و در هر مجلس مشاعره شریک میشود غزل طرح فکر می کند با راقم آشنائی دارد جوان مهذب است ازوست

ناوک غم سے چھنا یہان تک تن اس ناکام کا
استخوان پر ہے گمان میرے ہما کو دام کا

گنہ کے بوجھ سے محشر تلک پہنچ نہ سکے
آسمین پہ وہ رہا ہم گناہ گارون کا

نہ آتو میری بالین پہ تماشا جذبۂ دل کا
دکھا دونگا تجھے گر آپ مین مین بھی کبھو آیا

کوئی دم خاک مین ہم خاک کے آسودون کو
اوسکے ہنگامۂ رفتار نے سونے نہ دیا

پوچھا جو مین نے یار سے انجام سوز عشق
شوخی سے اک چراغ کو اوسنے بجھا دیا

دل کو نہ سمجھے تھے کہ اوس بزم سی لی آئینگے
ہاے اپنا بھی ہوا وہان سے پھر آنا مشکل

جفا کے کب تلک تم کرو ہم گلہ کرین
وصل کی رات کم رہی آؤ معاملہ کرین

بس آلودگی دامن قاتل نہ گیا
کسقدر ذوق تپیدن سے پشیمان ہوئین

دل کہین دیدہ کہین صبر کہین تاب کہین
ہاے کتنا شب ہجران مین پریشان ہم ہین

یہ دیدہ و دل اوس پہ مائل میرے دونون ہین
دشمن میری دونون ہین قاتل میری دونون ہین

آشفتہ تخلص عظیم الدین خان نام عرف بھوری خان قوم افغان از شاگردان میر محمدی مائل است گویند مردی بود آشفتہ طبع وارستہ مزاج آخر ہا باکتساب باطن مائل و توبہ از شعر نمود از کلام اوست

برگشتہ بخت ہم سی دیکھی ہین کم کسی نے
جب ہم ہوی مقابل وہ منہ کو موڑ بیٹھے
دیوانگی ہماری ہر لحظہ یہان سے ہے تازہ
شیدا ہین اوس پری پہ ہم گرچہ مدتون سے
بنی کو خاطر اصحاب کیون نہو منظور ٭
کہ زیب و زینت مجلس ہے چار یارون سے

آشفتہ تخلص میرزا رضا قلی خلف حکیم محمد شفیع بعضی او را از لکھنو و بعضی از اکبرآباد دانند بہمہ حال جوانی گداختہ و دردمند و در فن طب دستی ارجمند داشت ہمت بہ ترتیب محفل مشاعرہ می گماشت کلامش بنظر میر سوز در آوردہ است شعرش شستہ و صاف و فکرش مطبوع طبع اہل انصاف این ابیات از و نوشتہ شد

جی تھا آنکھون مین یار تھا دل مین
یہان تلک انتظار تھا دل مین ٭
مر گئے پر بھی ہمکو خاک ندے ٭
آج تک یہ غبار تھا دل مین ٭
دم آخر جو ہچکی آئی تھے ٭ ٭
وہ فراموش کار تھا دل مین
فقط نہ اپنے ہی تم آن دیکھتے جاؤ
ادہر اودہر بھی مری جان دیکھتے جاؤ
بجائے اشک نکلتی ہین پارہ ہاے جگر
تمہارے جسمین تھا ارمان دیکھتے جاؤ
دکھائی آئے تجھے دامن کی چاک کی خوبی
ہمارا چاک گریبان دیکھتے جاؤ ٭
اگر یہ ہووے گی تصدیعہ لیکن آشفتہ
کوئی گھڑی کا ہے مہمان دیکھتے جاؤ
اپنی سے ہوتی بھلا غیر کو صدقے تو نکر
ہم بھی جی رکھتے ہین پیاری تیری قربان نکر
چہرہ کمھلا اندرون غم پنہان سے زرد ہے
ظاہر مین کچھ مرض نہین پر دل مین درد ہے
چلا ہے کعبہ کو آشفتہ پارسا بنکر
خدا جو بیٹھے بٹھائی اوسے خراب کری
ہمیشہ آگ نکلتی ہے میری سینے سے
الٰہی موت دی گذرا مین ایسے جینے سے
مر گیا ایک صنم پہ آشفتہ
موت ایسی خدا نصیب کری

آشفتہ تخلص سید منور علی خلف سید علی نواز رضوی از سادات عالی گہر بارہہ ولادتش

در جہان آباد دہلی اتفاق افتادہ در فن طب دستی بلند و پایۂ عالی دارد استفادہ این فن از خدمت حکیم غلام حیدر خان کہ از مشاہیر اعیان دہلی است نمودہ بتاثیر تخلص آشفتہ مزاج و شوریدہ طبع نمکی از شور عشق در خمیرش افتادہ و تخلص از فقیر خاکسار دارد خلاصہ ذکرت اوست

پرسش حال کی پھر یاد دلائے اونکے
گور مین بھی پس مردن نہ کچھ آرام آیا
اجل تو نے کیا کیسا مجھے شرمندہ قاتل سے
تماشا تھا او سے میری تڑپنی کے اذیت کا
آشفتہ تیری گور مین تڑپی ہے ساری خلق
ہی بیتہ ار آمد محشر کو جان کر
تم غیر سے ملے ہین کسی سے ملا نہین
سچ ہے کہ بیوفا ہو نہین تم بیوفا نہین
نہ قتل کا خیال ہے اونہین اور نہ موت کو
قسمت مین کیا خدا مری مرنا لکھا نہین
عاشق کو لطف ہی سہے غمزون لطف جو مین
یہ غیر کی سزا ہے ہماری سزا نہین
جو نامہ بر گیا وہ گیا جان سے وہان
آب جیمین ہے رقیب کو ہم نامہ بر کرین
گر سنی ناصح کہ دشمن سی بناہی کس طرح
ہی یقین تو بھی کہی وہ بیوفا کہنے کو ہین
آوارہ ہون آپ پر جہان کو
مین خضر کی طرح رہنما ہون
ہی وصل مین سہے فراق کا غم
ظاہر مین ہون پاس پہ جدا ہون
دیکھین آشفتہ ہمین مر کے بھی راحت ہوگی
یار رہیگا یہ غم و درد میری جان کی ساتھ
خوش ہونگے ہم آشفتہ تاب رخ جانان سے
پوچھیگا قیامت مین بیہوشون سی کیا کوئی
میرا ہے کیا قصور ہے بیتاب و بیقرار
جز غیر اور کون نہین تیرے واسطے
ابھی دلربائی کو کیا جانتا ہے
ستم کو وہ بد خو ادا جانتا ہے
ہی جلادوکے سادگی مین بھی شوخی
مری خون کو رنگ حنا جانتا ہے

آصف تخلص وزیر الممالک نواب یحیی خان آصف الدولہ بہادر داستانہای محامد و مکارمش افسانہ گوش عالم است و شرح بزرگیہای ایشان خارج از حد رقم در احسان عمیم و ہمت فخیم بی نظیر و عدیل گوئی ابر مدرار چشمہ سار فیض حضرت رب جلیل بود دست گہر ریز و کف زر پاشش داشت ارباب نیاز و حاجت را خانہ از استغنا می انباشت در تیر اندازیش دستی تمام بود و بشکار رغبتی تمام آرست **فرد** شہان را ضرور است مشق تفنگ

کہ آید سپید چینہ لبابکار ہ مرغان ہوا را بہ زمین می افگند و این او صنعت حرفی از قدر اندازی اوست با فن شعر مألوف بود و اکثر ارباب این فن را بصلہ و جائزہ شایان نواختہ چہل سال فوت کرد انا للہ و انا الیہ راجعون این ابیات از افکار پاکیزہ اوست

ایک دن یار سے یہ مین نے کہا
اب تو ہم طاقت و توان سے گئے
ہنسکے کہنے لگا کہ اے آصف
یہی کہ کہتے لاکھون جان سے گئے
ملنے نہ ملنے کا تو وہ مختار آپ ہے
یہ ہمکو چاہیے کہ تک در سے لگے رہے
جاروبکش نے اوسکی نہ رہنے دیا مجھے
گر وہان نسیم شکل پرکاہ لے گئے

آفتاب تخلص حضرت فردوس منزل ابو المظفر مجاہد الدین شاہ عالم بادشاہ غازی انار اللہ برہانہ انوار حقائق ایشان چون آفتاب نیمروز بہ ساحت خاطر عالمی پرتو افگن و شمع مکارمش کالبدر الدجی تابندہ و درخشان نیازمند اظہار و محتاج اعلان نیست چہل و نہ سال رایت سلطنت برافراختہ امروز وفات ایشان را بیست و نہ سال گذشتہ با سخن و اہل سخن الفتی بسیار داشتہ بیتی چند از نتایج افکار ایشان انتخاب یافت

صبح اوٹھ جام سے گذرتی ہے
شب دلارام سے گذرتی ہے
عاقبت کی خبر خدا جانے
اب تو آرام سے گذرتی ہے
آئی جو خواب مین بہی وہ یوسف عذار تو ہم
اے آفتاب دولت بیدار سمجھیے

آفرین تخلص شیخ قلندر بخش ساکن سہارنپور سلسلہ نسبش با امام الائمہ سراج الامۃ ابو حنیفہ کوفی رحمۃ اللہ علیہ منتہی میشود گویند کہ از صنائع شعر بسیار آگاہ بود رسالہ مسمی تحفۃ الصناعۃ تصنیف نمودہ اوست و اصناف سخن مانند لغز و قصاید و مثنوی نظم فرمودہ خلاصہ فکرت اوست

نجا چمن مین تو اب آفرین کہ جون غنچہ
لبو نہین اوسکے نہان ہی بہار خندہ گل
بہت ہین گرچہ تمہین اوسکے ناز کرنیکو
پڑے تو ہم بہی نہین دل نیاز کرنیکو

آفاق تخلص میر فرید الدین ابن بہار الدین نسبت قرابت با شاہ سلیمان کہ از مشائخ اولیاء دہلی بودہ داشتہ از تلامذہ ثناء اللہ خان فراق است [illegible] اوست

ہاتھہ کا اوسکے خط لکھا لایا ہ
تیرے قاصد مین ہاتھہ کی صدق

آگاہ تخلص میر حسن علی از افسانہ خوانان شاہی شخصی است در نہایت جودت طبع و حدت ذہن در چندین فنونش نیکو دستی است این بیت اوست

ہان تیغ کھینچ اے بت آتش مزاج تو
مرنے پر آج یہ سبھی گنہ گار گرم ہے

آگاہ تخلص نور خان نام شخصی است از قوم افاغنہ جز این دیگر از حالش آگاہ نیم اوراست

منہ دیکھو اپنا سیکھو ابھی رسم چاہ کے
باتین بنا بنا کے سیکھے نباہ کے

اطل تخلص میر عبد الجلیل نام از سادات گرامی قدر شاہجہان آباد دہلی بودہ است شاگرد معنوی جعفر زٹلی و استاد را بظاہر ندیدہ از دست

زلف سے ہے چہرہ پہ یا جنجال ہے
جنبش ابرو ہے یا بھونچال ہے

اختر تخلص حسین علیخان خلف الصدق مرزا حیدر بیگ خان تورانی شرف شاگردی شیخ امام بخش ناسخ دارد و غزلی از و کہ این اشعار از انست شہرت تمام دارد جز این شعری دیگر نامش گوش نخوردہ اوست

بسکہ ورد آٹھون پہر نام اوس مہ تابان کا ہی
بن گیا اختر مرے تسبیح کا جو دانہ تھا

سنکی غل شب تا در زندان وہ آکر پھر گیا
شیون زنجیر خواب بخت کو افسانہ تھا

اثر تخلص سید محمد میر کہین برادر خواجہ میر درد علیہ الرحمۃ مرد شکستہ و دل ریش است و از فدائیان ہمین برادر خویش بتقاضاے دودمان خود از نسبتہاے باطن ماہر و آثار صلاح و تقوے از سیماے حالش ظاہر روز ہا شد کہ این جہان گزران را گذاشت دیوان قلیل الحجم دارد ملاحظہ شد بعض خیالات ایشان بہ قصوے نہایت دردمندانہ و دلپذیر و مطبوع واقع شدہ مثنوے ایشان شہرت تمام دارد کہ بناے آن بر محاورہ بحت است و ازین جہت مرغوب عوام این چند بیت از دیوانش انتخاب افتاد

دیکھیں گے اوسکے سنگدلی کو ہم ای اثر
گر کوئے نالہ ہم سے سرانجام ہوگیا

اوس سنگدل کی دلمین تونالی نی جانہ کی
کیا فائدہ جو اوسکے جی مین اثر گیا

ہوجائینگے جور اوسکے معلوم
داغون کو مرے شمار کرنا

کیا کیسے اثر تو آپ ہی ٹک دیکھہ
جی اسکے بچا خدا خدا کر ◆
لگی رکھے نہ تو نے میرے ساتھہ
بیوفا تیرے کچھہ نہین تقصیر
یون خدا کی خدائی برحق ہے
مر تو چلے کہان تلک اب درگذر کرین
جی مین ہے از سر نو جور تیرے یاد کرین
ہم اسیرون کی اوسی چاہی خاطرداری
یہان تغافل مین اپنا کام ہوا
حال میرا نہ پوچھ چھپے مجھہ سے ◆
نہ لگائے گئے جہان دل کو ◆
ہر دن فزون ہین کجرویان روزگار کے
مانا اثر کہ وعدۂ فردا غلط نہین
غرض آئینہ وار ہے دل سے
تیری عیاریون کے باتین اثر
اور تو کوئی نہین دام و قفس انگیز
دلربائے و دلبرے تجھکو
دوست ہوتا جو وہ تو کیا ہوتا
حال پہ اپنے مجھکو آپ اثر
آپ ہی نہ جل بجھی نہ کچھہ اوس دل مین راہ
چھپ چھپ کی دیکھنی کی مزی سب یہ ابی اثر
کبھی دوستی ہے کبھی دشمنی ◆
ہمین حیرت ہی آپ ہی تجھکو دیوین کیا جواب اسکا

یون حال اپنا تباہ کرنا ◆◆
پھر اور بتون کے چاہ کرنا
تیرے نزدیک قصہ پاک ہوا
مجکو میرے وفا ہے راس نہین
یہ ہمین تو اثر کے آس نہین ◆
یا ہم نہین اثر آہ مین یا آسمان نہین
تو سُنی یا نسُنی نالہ و فریاد کرین
اور اوسے لیے نہ کہ ہم خاطر صیاد کرین
تیرے نزدیک یہ جفا ہے نہین
بات میرے جو معتبر ہے نہین
آہ لیجائیے کہان دل کو ◆
کچھ سیکھتا چلا ہے روش میری یار کے
لیکن کئے نہ آج یہ شب انتظار کی
تیرا جلوہ سبھے دیکھا نا ہے ◆
سب سمجھتا ہے گو دوانا ہے ◆
تنگ آیا ہون فقط دل کی گرفتاری سے
گو کہ آتے ہے پہ نہین آتے
دشمنے پہ تو پیار آتا ہے
رحم بے اختیار آتا ہے
اس پہ کھینچیگے آہ کہ ہمنے بھی آہ کی
معلوم ہوگی جو کبھی اوس نے نگاہ کی
ترے کون سے بات پہ جائیے ◆
کہ تجھہ بن اب تلک کسطرح ہمنے زندگانی کی

آپ مین سے لینے لگون سو ہی کہان میری مجال
پوچھے تو احوال میرا ایسے کیا تجکو پڑے

مہر و کین کچھ تو ہے تحقیق سے کیا کام مجھے
یون تو ناحق نہین دی بیٹھے ہین دشنام مجھے

کب کب تیری گلی مین ہم بیقرار آ گئے
سو بار جی نے چاہا تب ایک بار آ گئے

تارے تو بہت گنے شب ہجر
داغ اپنے مگر شمار کیجے

کب کب آتا ہی اثر کیون سے تجھے تنگ آتا ہے
آ نکلتا ہے کبھو جی سے جو تنگ آتا ہے

احسان تخلص از اہل لکھنؤ است در مرثیہ گوئی شہرت دارد این بیت از و بدست آمده

مجنون کو اپنے لیلے کا محمل عزیز ہی
دلمین ہمارے تو ہی ہمین دل عزیز ہے

احسان تخلص حافظ عبد الرحمن خان از سخن طرازان عہد حضرت فردوس منزل شاہ عالم بادشاہ است سالہا بعہدہ مختاری سرکار مرزا ایزد بخش بہادر سرفراز مانده بشمار اعزه این دیار مے آید باوجود پیرانہ سالی اکثر و بیشتر شامل بزم مشاعره میشود اشعار عاشقانہ اش ناخن بدل زن است در صنائع لفظے مانند جناس و اشتقاق و طباق و غیر آن اصرار از حد افزون دارد و با راقم تعارفش ہست صاحب اخلاق نیک است دیوانش ملاحظہ شد این اشعار ازان انتخاب یافت

دو دن ہی مین جدا ہون ناوس ہو کر سی احسان
ایک سو طرح کا صدمہ اس درمیان مین کیا

کہان وہ گریہ وہ نالہ وہ جان بلب رہنا
کسی کا کام ہمیشہ بنا نہین رہتا

گلی ہی لگتی ہی جتنے گلی تھے بہول گئے
وگرنہ یاد تھین مجکو شکایتین کیا کیا

مین تو اوس نوجوان پر غش ہون
ہاے عالم ترے جوانی کا

سخت نادانی کی احسان جو کہا عاشق ہون
بہید کہتا ہے کسو سے کوئی نادان دل کا

ہی وہ مرید آبلۂ پاے عاشقان
پانی پہ ٹہری کیونکہ نہ بستر حباب کا

مرے آتی ہے جب نیند آئے تو اب
یہ اپنی چشم پوشی دیکھتا جا

یارو جنون کو میری گریبان کے فکر ہے
تا صبح کے سینہ کو آنکے کوئی نہ سی گیا

یہی مجکو رہ رہ کے آتا ہے ارمان
کہ تجھسے نہ کچھ میرا ارمان نکلا

مجہ پر نہ پیک یار سے کچھ خشمگین ہوا
نامہ بھی وا کیا تو وہ چین بر جبین ہوا

اسمین بہی در اندازون نے سو رخنہ لگا لے
دامن کوہ کو تکتا ہے بحسرت مجنون
آخر کو لگے گور کے ہم آہ کنارے
خاک ہو کر بہی رہون تھا یہ دلنے چاہا
میناے بادہ ہاتھہ سی یون میری لیگیا
جو کوئی جان بچا کر تمہارے درسے پھرا
دل آہن سرشت اوسکا بنے موم
فائدہ تم جو مجھے نزع مین یار آئے نظر
مجھکو مت ٹھکراو بس چلیے سنبہل کر دیکھکر
دیکھیو میری طرف سے کہیو اے اختر شناس
کوٹھے پہ چہٹا کر تو میری جان سمجھکر
گرد دل احسان غم معشوق دمی صد آفرین
کڑہا ہے دیکھکے مجکو تو اسطرح ظالم
احسان مین جسکی نام پہ دیتا ہون اپنی جان
غم ساتھہ ہوا گلے سے تیرے •
مین جو سئے پینے پہ آؤن تو سبو بچاؤن
مین تڑپتا ہون غم عشق بتا نہین احسان
کسی مرد کی خاطر جکو ایک جوہر بناناہی
مت گرد گرد پہر تو ہر دم مرے دعا کی
خفامت ہو مجکو ٹھکانے بہت ہین
کہتے ہو کیا رقیب کو بھیجون بتا صلاح
کچھ سانس کا آئی ہی رہ رہ کی یہ ڈر ہے
اوس سے پوچھی ہی جو احسان وفا پیشہ کبھی

احسان نے جو آپ رخنہ دیوار کو دیکھا
سنگ باقی نہ رہا دامن طفلان مین لیا
دریای محبت کا یہ ساحل نظر آیا
کیا کرون لیک نہ کمبخت صبانے چاہا
خون محتسب کا آج تو پیا حلال تھا
یہ جانتا ہون میری جان خدا کی گھر سی پھرا
مدد اے روح عالے شان داؤد
ہی نہ یارائے سخن اور نہ یارائے نظر
چال سب چلتی ہین لیکن نبد پیرو دیکھکر
کیون فلک کو تو نے دیکھا میری اختر دیکھکر
پریان نہ اوتر آئین پرستان سمجھکر
پیر و مرشد واہ یہ بدعت خدا کے گھر کی پاس
نہان زبان پہ ہے الحمد و آتشکا ردیغ
وہ جانتا نہین ہے مرا نام اب تلک
ایک آئے تھے اور دو گئے ہم
گر عسس منع کرے اوسکا لہو بہاؤن
حکما فصل لے لے خفقان کہتے ہین
اگر بیچے فلک عقد ثریا مول لیتے ہین
ہم کو سئے تیری منت تاثیر کھینچتے ہین
مرا سر ہے آستانے بہت ہین
لعنت سے بیٹھے گا یزید لعین کو
قاصد نہ کہین راہ مین کمبخت رکا ہو
بیوفا کون ہے کہتا ہے وہ عیار کہ تو

حال دل حزین جگر خستگان یہ رحم
جنت مین مجھکو اوسکے گلی سی ہین لے چلے
کوئی فلک زدہ ایسا نہین زمین پہ کہین
چین تجھکو ہے نہو مجھکو ستانے والے
آشنا کس کے ہین بیدید ہین یہ دیدہ و دل
انکی رونے پہ ہنسی آتی ہی مجھکو احسان
بیٹھہ اے آہ بس خدا نکرے *
یاد مسجد مین آئینگے احسان *
کچھہ اپنی بغل دیکھہ کے روتا ہے تو احسان
بس خاک قدم دیجیے تکرار بہت سے
ہم لائق بندگی نہین تو *
ہم جان چکے کہ جان کے ساتھہ
کھتی ہین لپٹ گیا وہ رہ سے
کیا کام کسے سے ہمکو احسان
مجھکو مت چھیڑو معاذ اللہ میری لب تلک
ی بخت تو جاگ اور جگا ہمکو کہ پھر ہم
زاہد مسجد مین یہ دیر مگر بعید ہی اور
یہ ستانے سی مری تجھکو ہی حاصل ظالم
مرنے کے بعد انکے کٹوائین بیڑیان

مین نے کہا ثواب ہی کہنے لگا گناہ
کیا جانیے کہ مجھسے ہوا آہ کیا گناہ
داغ آہ کا اسپہ بہی آسمان پر ہے
تو بہی ٹھنڈا اثر ہے بیچکے جلانے والے
ہین یہی دیدہ و دل خستہ ڈوبانے والے
دو ڈہے پانیکو ہین کیا آگ لگانے والے
تجھکو فرصت ہو سر اوٹھانے سکے
کیفیت اس شراب خانے سکے
ہان اوٹھکے گیا کوئی تو ہی پہلو سے میرے
مٹی مری اس خاک نی ہے خوار بہت کے
بس خیر ہے بندگی ہمارے
جائیگی یہ جان سکنے ہمارے
تقدیر او لٹ گئے ہمارے
ہم اور یہ بیکسی ہمارے
نالی گر آئین تو پھٹ جائین جگر دو چار کے
تا حشر نجاگین سگے جگانے سی کسو کے
گنج قارون پہ حسرت سے نظر کرتا ہے
تجھی موذی کی خلقت سبھی ایذا پہونچے
آج آپ اپنی کشتے کی منت بڑہا چلے

احسن تخلص میر حنیش نام سیکے بوده از معاصرین آبرو و ناجی و بطور ایشان غزل سرا ست اوست

نازک بدن یہ اپنی کرتے ہو تم جو غرّہ
موسی کمر نے تمکو فرعون سا بنایا

مضمون این بیت کہ مرقوم شد بعینہ دون الاثر در کلام شاہ مبارک برو یافتہ شد اما چون از صاحب ترجمہ شعر سے آخر کہ لیاقت داشتہ باشد در نظر نبود ناچار ثبت گشتہ

احسن تخلص مرزا احسن علی در سرکار نواب آصف الدوله مرحوم به پیشهٔ شاعری ملازم بود بحسن خط و نیکوئے بیان مشهور است و در تلامذهٔ مرزا رفیع سودا معدود هر چند در بدایت حال پرتوے از میر ضیا هم گرفته اما ذره اش خورشید ازو گشته اوست

ٹکڑے اوڑ جائینگی سینے مین جگر کے احسن
تیر سے نالون کا کوئی دن جو یہ انداز رہا
حسن پہ اپنے ہر ایک مہ پارہ گرم لاف تھا
گھر سے وہ خورشید رو نکلا تو مطلع صاف تھا
اشک گلگون کو نہین لعل و گہر سے پیوند
یہ رگ سنگ سی نسبت وہ جگر سی پیوند
سجدہ گہ ہے خاک احسن اب تو ساری خلق کے
جان دی تھی اوس نے کس کی حسرت پابوس مین
بزم مین اوسکی جو ہوتی ہے کبھی سرگوشے
دل دھڑکتا ہے کہ میرا کہین مذکور نہو
تم تو دل مانگو ہو یہان جان تلک حاضر ہے
بات یہ بھی ہے کوئی آپ کی فرمائی سکے

احسن تخلص احسن الله خان جهان آبادی سے متصل دروازه لاهوری در مسجد سرهندی میماند وقتی چشم ابروی زیبا صنمی را دیده سر بسجده فرود آورده منبر و محراب را بر طاق نسیان گذاشته بجای خطبه ناله بنیاد نهاد و آخر به اندرز واعظان فریفته گشته طریق کهن از سر تازه کرده عهد برهمن گسسته بیعت شیخ نمود و زنار از میان بکشاد و تسبیح بر دست پیچید این بیت نیاشش بنظر رسید و ثبت گردید

اوسکی گلی مین احسن شب چوری چوری جانا
یہ چال ڈھال تیری خانہ خراب کیا ہے

احمد تخلص شیخ حافظ غلام احمد از مردم پنجاب است او راست

گر سیہ ہین دست اپنے نارسا
اوسکے پاؤن تک رسائی ہو چکے

احمد تخلص احمد بیگ از طائفهٔ قزلباش جوانیست صبیح الوجه قواعد سپاهگری را علی احسن وجه می دانسته صاحب رساله سرکار مرزا ولیعهد بهادر بوده ازوست

غضب سی ہاتھ مین جب تو نی تیغ کین پکڑی
نہ اوٹھ سکا تیری بسمل سے یہ زمین پکڑی

احقر تخلص مرزا جواد علے از قزلباش است ولادتش در لکھنؤ اتفاق افتاده اصلاح شعر از میر حسن صاحب لکھنوی بدر منیر گرفته در بدو سن شعور بزیارات اکثر مزارات فائض البرکات فائز شده بوطن برگشته این مطلع ازو پسند آمده

بزم مین اوسکے جو شب چاہ کا مذکور چلا
اوٹھکے محفل سے وہین وہ بت مغرور چلا

اختر تخلص شخصی است از دودمان گورکانے طبعش بفکر شعر فزون تر از اندازہ رغبتے داشت از وست

مجھی بھی ہٹ ہوئی ایسی کہ مر مٹا لیکن
نہ تیرے کوچے سی ہرگز اوٹھا قدم میرا

اختر تخلص میر اکبر علی از مشائخ زادگان سرہند است در صنعت آتشبازی ید طولے داشت از تلامذہ شیخ قلندر بخش جرات است از کلام اوست

تماشی کے سے ہے جا مژگان پہ جو لخت جگر نکلا
عجب یہ نخل ہی جسمین کہ شکل گل ثمر نکلا

ارمان تخلص فرزند جعفر علی حسرت است کہ مشاہیر بلاد مشرق بودہ از تلاشش آگہے دست نداد از وست

چرچا ہوا ہے گھر گھر اب دیکھیے کہ کیا ہو
دو دن نہ چھپ سکے تو چاہت تیرا برا ہو
تا سر بالین اوسی آنا قیامت شاق ہے
یہ دل بیمار جسکا نزع مین مشتاق ہی

اسعد تخلص مرزا اسعد بخت نبیرہ شاہ عالم بادشاہ مقطعے از ایشان مسموع بقلم آمدہ

تو اسعد غضب ہے کہ ہاتھون سی تیرے
نہ تسبیح ٹھہرے نہ زنار ٹھہرے

اسد تخلص میر امانی از سکنائے جہان آباد دہلی است مرد شگفتہ و ظریف بودہ نسبت شاگردی با مرزا رفیع سودا داشت در راہ لکھنؤ سرامیان تبہ کار بد سرانجام خونش ریختند از وست

جون تون اسد کو لائی تھی اوسکی گلی سی ہم
خانہ خراب راہ مین آکر پھسل گیا
بزم بتان ہو جام ہو خلوت ہو پھر تو بس
کافر ہون گر وہان مین خدا کا بھی ڈر کرون
اسد اس جفا پہ بتون سے وفا کے ◆
میرے شیر شاباش رحمت خدا کے
پروانے پڑے جلتے ہین روتی ہی کھڑی شمع
یارب نہ شب وصل ہو کوتاہ کسی کے
جس سے کہ دل ملا تھا جب آیا وہ سامنی
ہلنی نہ پائے ہونٹ کہ سو بات ہو گئے
مانی ہے کوئی وہ بت گمراہ کسو کے ◆
گر آپ سفارش کرے اللہ کسو کے

اسلام تخلص شیخ الاسلام از ساکنین قصبہ تھانہ من مضافات سہارنپور است اور اسعد

ظلم ظالم کا پس مرگ بہی رہتا ہے بجا
ہین یہ بازوی عقاب اب جو بنی تیر کی پر

اسیر تخلص تلبرار نام نصرانی بوده از رفقاے ظفریاب خان جوان تنومند اصلاح سخن از شاه نصیر گرفته او میگوید

ہم اوس آئینہ رو کی ہجر مین یون زیست کرتی ہین
کہ سکتی کی سی حالت ہی نہ جیتی ہین نہ مرتی ہین

آسفان تخلص غالباً نامش هم همین باشد نصرانی بوده اصلش از فرنگ ولادتش بهند اتفاق افتاده ازوست

خط کا یہ جواب آیا جو لکہا کبہی پہر خط
اکر ڈالون گا ایک دم مین تری آنکی پینڈی

اشرف تخلص محمد اشرف نام خلف امام الدین از ساکنان کاندهله بوده ازوست

آتش دل سی ہوا ہی مجہے یہ ڈر پیدا
کہ مری سینہ مین ہووے نہ سمندر پیدا

اصغر تخلص سید امجد علی اکبرآبادے همین برادر حکیم محمد میر که از رفقاے معتبر حضرت والد ماجد بوده از دودمان امجد است از شاه عبدالله بغدادی علیه الرحمة خلافت یافته بورع و وقار تمام و تورع و ثقاوت تمام زندگانی کرده از خیالات اوست

ہوا ہون بسکہ خفا اب تو اپنے جینے سے
لگا ہی لونگا مین اوس تیغ زن کو سینے سی

اظهر تخلص غلام محی الدین شاگرد غلام حسین سروری تخلص که شاعر پارسی گو بود از اهالی جهان آباد است و نیز اصلاح سخن از میر فرزند علی موزون گرفته به تعلیم اطفال بسر می برد او راست

رکہتی ہی مری جان کو مضطر تپش دل
دیکہلا ئینگی ہنگامہ محشر تپش دل

اعظم تخلص اعظم خان از مردم دهلی قوم افغان مردے حریف و ظریف بوده کسب سخن از شاه نصیر کرده آخرها این فن را ترک گفته به کسب علوم پرداخت او راست

اسی مضمون سی معلوم اوسکی سرد مہری ہی
جو اوس نے مجکو نامہ کاغذ کشمیر پہ لکہا
درد دل از بس طبیبون سی نہان رکہتی ہین
شمع آسا نبض زیر استخوان رکہتے ہین ہم

افسوس تخلص میر شبیر علی فرزند میر علی مظفر خان داروغه توپ خانه نواب قاسم خان عالیجاه از مردم نارنول است سلسله نسبش بامام همام جعفر صادق

علیہ السلام میر سید از مشاہیر اہل سخن است از خدمت میر حیدر علی حیران بہ تہذیب کلام پرداختہ در اوائل حال از منتسبان سرکار مرزا جوان بخت بہادر مرحوم بودہ آخر الامر در کلکتہ بسرکار انگریزی منسلک شدہ خدمت ترجمہ کردن کتب فارسے بزبان ریختہ بایشان بودہ اوراست

قفس سی چھٹنی کی امید ہے نہین افسوس
حصول کیا ہے جو مژدہ بہار کا پھونچا

کیا لکھون اوسکو مین احوال یہ کہنا قاصد
ہجر اسے کے سبب طاقت تحریر نہین

دیکھتی ہے اوسی حاضر ہوئی مرجانے کو
وہی اشخاص جو یہان آئی تھے سمجھانیکو

کیون نہو اسقدر گھمنڈ اوس بت پر غرور کو
صبر کسیطرح نہین اس دل ناصبور کو

اوسکی اوٹھتے ہی سجے پہ آن بنے
دیکھیی آگے آگے کیا ہووے

صورت تجھے حق نے دی پری سے
پر آدمیت ہے دے ذرے سے

کچھ بات تم سے کر نہین سکتی ہزار حیف
مدت مین تم ملے بھی تو غیرون کے گھر ملے

افسر تخلص غلام اشرف آبایش سر خدمت گاہ خانۂ بادشاہی بودند از تلامذہ غلام ہمدانی مصحفی است بیشتر فکرش مقصور بہ مراثی بودہ ازوست

جب دیکھی ہی مہ داغ سیہ اپنے جبین پہ
آتا ہے اوسی رشک تیری روی حسین پہ

اکبر تخلص اکبر خان کہین بادعاے آثم بہ اکثر صفات حسنہ متصف است از کمتر ایام رغبتی بشعر پیدا کردہ از حضرت مومن استفادہ میکند ازوست

سوچی حضرت ناصح کوئی تدبیر وصال
حیف چارہ نکرے آپ سا دانا دل کا

خانۂ غیر مین گر لگنے لگا جی تیرا شہ
ہکو ہے اور سے آتا ہے لگانا دل کا

ہوا نہ شوق سی اوس کوچی مین گذر اپنا
ہمیشہ پیچھے رہا ہم سے راہبر اپنا

جنون عشق کا درمان نہو کسی سے بجھے
کہو علاج کرے جا کے چارہ گر اپنا

دیا نہ رنج ستم سوز دل سے کام لیا
یہ خاک ہونیکا احسان ہی چرخ پر اپنا

عدو کی ذکر سی وہان رنجش جائین یہان نوبت آئی
مزاج اوس سے بھی نازک ہے کسقدر اپنا

قتل کر لاشۂ اکبر کو چھپایا گھر مین
بار ہی اوس نے مجھی جانے ندیا اور کہین

ہون صید دام دیدہ مین صیاد در گذر
غفلت مین وہم ہے کہ فریب کمین نہو

دوش ملک پہ دیکھ کی نعش شہید عشق
حورون کو یہ گمان ہے کہ عرش برین نہو

اکبر تباہ دیکھ کے دشمن کو ہنس دیا
اوس بیوفا کو مجسے محبت کہین نہو

کون رویا ہے تیری کوچے مین رات
کیون سفید ہے اوڑ گئے دیوار کے

ہم تو یہین رہے جو خفا ہو تو خوش رہو
آئے نہ تھے طلب سی کہ رخصت کیا چلی

الہام تخلص شیخ شرف الدین المعروف بشاہ ملول از لکھنؤ است مرد وارستہ بودہ و بعلت درویشے باعتبار میز لیست گویند کہ بزمرۂ اساتذہ معدود بود و بفارسی ہم تکلم میکرد از وست

اری بیکسے تیرے قربان ہون
بڑے وقت مین ایک تو رہ گئے ہے

نگہ وہ دشنہ کہ طعنہ کٹار پہ مارے
مژہ وہ تیز کہ خنجر کو دھار پہ مارے

الم تخلص محمد علے از تلامذہ شیخ ابراہیم ذوق است مقطعی بدیہی علی سبیل التذکرہ برزبان راندہ بودند دل تخلیدہ و درین تذکرہ ثبت گردیدہ

نہ تھا تحمل اگر اوسکے ناز کا تو پھر
الم فریفتہ کیون ایسی نازنین کی ہوئی

الفت تخلص یکے از باشندگان قصبہ مظفر نگر است دیگر کیفیتش معلوم نشد شعرے کہ ازو بنظر آمدہ خالے از کیفیت نبود ثبت افتاد

ہمیشہ کہتی تھی الفت کو لوگ ذلت نصیب
سو آج کوچے مین تیرے ہوا بشعلہ نصیب

الفت تخلص منگل سین از کایتان عظیم آباد است بحضرت دہلی حسب رسیلہ اصلاح سخن از قلندر بخش جرأت گرفتہ ازین تپش کہ بزبان خامہ می گذرد می تراود کہ طبع خوشے داشتہ

ہر قدم پہ یہان تلک آنے مین ہو سو ناز سے
کیونکہ گھر جانے لگے شام و سحر دو چار کی

امیر تخلص امیر الدولہ ناصر جنگ معروف بمرزا منیڈھو پور وزیر الممالک نواب شجاع الدولہ بہادر برادر کہتر آصف الدولہ مرحوم است از پیشگاہ خلافت خدمت میر آتشی داشت پیش از فتنہ غلام قادر خان بجہان آباد رنگ مشاعرہ بکاشانہ خود ریختہ بود انجام صحبت حاضران از سفرۂ جیدی و خوان نعمتہائے گوناگون پیش کشیدے از خیالات نازک اوست

یاس و غم و آرزو و جمع یہ سب چیز ہے
بلبلی ترا حوصلہ دل بھی عجب چیز ہی

امیر تخلص نواب سلمہ علے محمد خان از طائفہ جلیلہ افاغنہ نسبت تلمذ بقیام الدین سلمہ قایم دارد پیشتر از اہل سخن ذلہ خوار خوان نوالش بودند بزم مشاعرہ مے آراست از اوست

اوس شکار انداز سی لگ کر کوئی چھٹتی ہی آنکھہ
کیون نہو سوئی قفا مُنہ وقت رم نخچیر کا

بسمین آیا جو تمہارے اوسی چاہو سو کرو
کیا ستم آدمی سہتا نہین لاچاری سی

تیرے گھر جانی سی بس اپنا تو گھر جاتا ہے
ای میرے جان کی دشمن تو کدہر جاتا ہی

ہای سہرے تیری رخسار کی ہنگام عتاب
جتنا بگڑی ہی تو اتنا ہی سنور جاتا ہے

امیر تخلص امیر اللہ مردیست از اہل جہان آباد و نہایت اہلیت و شکستگی با اوست در فن رمل مہارتے درست دارد از تلامذہ شاہ نصیر است باداے اثیم گاہ گاہ مے خورد از کلام اوست

اس تشنہ گلو پہ سے پھرا دیکھہ تو قاتل
بی آب ترا خنجر بران نہ ہوا ہو *

امین تخلص خواجہ امین الدین از ارباب عظیم آباد است و آنکہ نسبتش بمرشد آباد کردہ ازو خطای عظیم آمدہ مرد قناعت پیشہ درست اندیشہ از نتایج فکر اوست

خورشید ترا دیکھہ کے مُنہ کانپ کے نکلا
مہ چادر مہتاب مین مُنہ ڈہانپ کے نکلا

ہمکو کیا گر بہار آتی ہے *
دل وہ غنچہ نہین کہ وا ہو گا

ڈرسی تری نالہ بہی نکلتا نہین لب سے
ظالم ہے ترے ظلم کے تاثیر ہوا پہ

مرتے ہین ہم تو اوسکے لب آبدار پہ
گر آب زندگی ہو تو مارے ہین دہار پہ

بوسہ دیا تہا جبین جو آوے تو پہیر لو
اتنا خفا ہو کس لئے اس خاکسار پر

یہ نہین جوہر نمایان تیغ تیز یار پہ
کہدرہا ہے نام مقتولونکا اس تلوار پہ

دل خیال زلف مین بیخواب بی آرام ہے
رات ہوتی ہے امین بہاری ہر ایک بیمار پہ

دل تو کیا ہے کہین جو آئے یار *
جان آگے نکال رکہتے ہین **

مجہی بی چین رکہتا ہے دل افگار پہلو مین
وہ سوئے کسطرح جسکی رہی ہو یار پہلو مین

ہم آنیکو مانع نہین غیر سے
پہ اتنا ہے خلوت مین ہر دم نہو *

امین کے عندا آرہے ہی یہے
اسلیے یہ خون جگر کم ہنو •
جلوہ ترے حسن کا کہان ہے
یون کہنے کو آفتاب ہان ہے
دن کٹا فریاد مین اور رات زاری مین
عمر کٹنے کو کٹے پہ کیا ہے خوار مین کٹی
صبح گر صبح قیامت ہو تو کچھ پروا نہین
ہجر کے جب رات ایسی بیقراری مین کٹی
کس سے تشبیہ دین بہلا تجھکو
ایک یوسف سو تیرا ثانی ہے

امین تخلص امین الدین خان نام خلف قاضی وحید الدین خان مردیست صلاحیت شعار گزیدہ اطوار بعہد نجیب الدولہ نواب نجیب خان مغفور منصب قضاے دہلی با والدش بودہ و بندہ کہ اشعار دلپذیر بسیار دارد و مارا انچہ بدست آمدہ این بیت است کہ درحضرت اخلای روحانی گذرانیدہ

کون آتا ہے یہ کس کے پاؤن کی آواز ہے
ہر صداے پا مین جسکے سو طرح کا ناز ہی

امین تخلص محمد اسمعیل ابتدائً متخلص بوحشی بودہ وجہ این تغیر و تبدیل پیدا نیست فی الجملہ جوان فرخندہ بود و شرافت نسبی داشتہ ازوست

اپنی تو وہی عید ہے جس روز کہ ہمدم
مکہڑا نظر آجاے لب بام کسی کا

امین تخلص میر محمد امین از اہل بنارس سیدیست پاک نژاد ازوست

سچ ہے کہدو کہ آہ سرد کے ساتھ
ٹھنڈے ٹھنڈے چلے تو چل نکلے

امانی تخلص میر امانی شاہجہان آبادی فرزند خواجہ آسی طریقہ اثنا عشریہ داشت وفاتش در سنہ ۱۱ ہجری اتفاق افتاد این اشعار از افکار اوست

گہبرا ہے مجھے غم نے عجب حال ہے جیکا
اے نالۂ دل وقت ہے فریاد رسیکا
سینے مین جدہر دہو ترا پہونک دی ای آہ
ٹک دل سے خبردار کہ یہ گہر ہے کسیکا
اثر ہہ سنگ مین کیا کیونکر اونکو رام کرین
بتونکے دل ہو تو یارب یہ آہین کام کرین
نامہ بر کہیو زبانی کہ ترے سینے تجہ بن
شمع شب دیکہہ سے مجہے صبح تلک روتی تہی

امانی تخلص شخصی بود از مردم شاہجہان آباد این بیت بنامش ملاحظہ شد و ثبت افتاد

کسکے یہ خار مژگان دل مین کہٹک رہی ہین
جو چشم سے لہو کے قطرہ ٹپک رہی ہین

امجد تخلص مولوے امجد خلف ارشد مولوے ارشد مرد قناعت پیشه بود پدر مولوے عبدالرحمن است که از مخلص احباب فقیر است اوراست

جس گهڑی آنکهو دیکهون هون مین جون قطرهٔ اشک
اپنی نظرون سے بهی امجد مین گرا جاتا هون

اسمی تخلص روشن بیگ نام کهین برادر حمید الدوله منصرم کار سرکار ولیعهد شاگرد شاه نصیر و از علم بی بهره بود نوجوان مرد اوراست

جان زنجیر هم سنتی هین منگوا مول لیتی هین
تیری زلفون کی سودے مین یه سودا مول لیتی هین
جی دهڑکتا تها که کهنیچی مین نه آجای لپک
هاتهه سے چهوڑ دیا مینے ترا جاتے نکے هاتهه

امانت تخلص امانت راے نام هندو یه که محله الیت در جهان آباد مسکن داشت ازوست

تشریف یهان نه لاو یه نامه بر تو بهیجو
مت لو خبر همارے اپنے خبر تو بهیجو

انور تخلص ولے محمد خان از مشائخ زادگان است آبایش داروغه عدالت شاهی بودند بشعر ریخته فارسی لب میکشاد اوراست

ایسی جان بخش هوا موسم گل کی آئی
قصد پرواز مین هین بلبل تصویر کے پر
هوا اشگوفه مین بهار گریبان
برگ گل بنے تار تار گریبان

استظهار تخلص نامش معلوم حقیر نگشته از معاصرین فغان و آبرو است اوراست

جو هین بهار گل کے قفس مین خبر گئے
بلبل یه سنکے ایسی هی تڑپے که مر گئے
کنج قفس مین جاکے بناتا هون آشیان
سیر چمن کی دل سے هوس اسقدر گئے

انیس تخلص امیر الدوله نوازش خان شاگرد میر نظام الدین ممنون همشیره زاده شاه نواز خان مرحوم است که در زمان سلطنت حضرت شاه عالم پادشاه باوج وجا تمام صدر نشین وساده خدمت مختارے بوده خودش نیز باین منصب جلیله سرفراز مانده با راقم الحروف طریق تعارف مسلوک است اما گاهے حکایت شعر وسخن در میان نیامده بزعم فقیر اکنون بدین فن التفاتے ندارد دو سه بیت در تذکره بنامش ملاحظه شد ثبت افتاد

پرکاله آفت تها وه رخسار آتشین آه
چهره جو غضبناک هوا اور بهی چمکا وه

کشتی سے اپنی چرخ خبردار رہ کہ آج
رکھتے سرشک دیدۂ طوفان فشان نہین

انجام تخلص عمدة الملک نواب امیر خان سلسلہ نسبش بمیر میران نعمت اللہی کہ با سلاطین صفویہ قرابت داشتہ میرسد از امراے عہد محمد شاہ بادشاہ است از بسکہ بزرگے ایشان در تواریخ مضبوط و مسطور و بالسنہ و افواہ مشہور و مذکور واسع از ایراد بے نیاز است از نتایج طبع پاکیزہ اوست

ساتھ اپنی سر کی تھا انجام پاس تگنت
شکر ہے ہم تڑپے نہ زیر خنجر جلاد ہم
نعش میری دیکھ کے مقتل مین یون کہنی لگے
کچھ تو یہ صورت نظر آتی ہی پہچانی ہوئی

انشا تخلص میر انشاء اللہ خان خلف حکیم میر ماشاء اللہ خان مصدر تخلص نجفی الاصل مرشد آباد و مولد است از مقربان خدمت وزیر الممالک نواب سعادتعلیخان بہادر بود لختی در فنون رسمیہ مہارتے داشت و در ہر فن کوس لمن الملکی بہ آوازہ تمام می نواخت بر موزونان معاصر از اعتراضات و مطاعن قافیہ تنگ نمودے دیوانے دارد مشتمل بر اصناف سخن و ہیچ صنف را بطریقہ راسخہ شعرا نہ گفتہ اما در شوخی طبع و جودت ذہن او سخنے نیست مرگ او را بست سال سپری شدہ دیوانش بنظر رسید و این ابیات از آن انتخاب گردید و بیت اول نہایت دلپذیر راقم است و الحق بغایت بلند رتبہ واقع شدہ

اوس سی خلوت کی ٹھہر جاتی تو مین اللہ سے
واسطے دونون کے عرش کبریائی مانگتا
جسوقت وہ یوسف سے ہم آغوش تھی اوسوقت
سنتی ہے ترا نام زلیخا کو غش آیا
بچلی تھی حرم کو رہ مین ہوئی ایک صنم پہ عاشق
نہوا ثواب حاصل یہ لیا عذاب اولٹا
آنجوڑے بوسے کی انشا کو بھیجے آپ نے
اسکے یہ معنے کہ لو نقشہ تمہارا جم گیا
گرچہ می پینے سی کی توبہ ہے مین نے ساقی
بھول جاتا ہون ولی تیرے مدارات کی وقت
امرد ہوئی ہین اوسکے خریدار چار پانچ
دی اور ایسے حق سے مجھے اغیار چار پانچ
گلبرگ تر سمجھ کے لگا بیٹھے ایک چونچ
بلبل ہمارے زخم جگر کے کھرنڈ پر
راتون کو نہ نکلا کرو دروازے سے باہر
شوخی مین دھرو پاؤن نہ اندازی سے باہر

کیا ہنسی آتی ہے مجکو حضرت انسان پر
فعل بد تو ان سے ہون لعنت کرے شیطان پر
کہہ تو ای چرخ بھلا تجھسے کسیطرح سبکھے
دل کے ارمان ہماری بھی نکل سکتے ہین
نچھیڑ ای نکہت باد بہاری راہ لگ اپنے
تجھے اٹکھیلیان سوجھی ہین ہم بیزار بیٹھے ہین
گر یار مے پلائے تو کیون کر نہ پیجیے
زاہد نہین مین شیخ نہین کچھہ ولی نہین
دلکوٹ بالی کہ ہر ہاتھہ سی تیری انشا
کوئی کٹرکی بھی تو اس گنبد بیدر مین نہین
چھیڑنے کا تو مزا تب ہے کہو اور سنو
بات مین تم تو خفا ہو گئے لو اور سنو
ہو جو انشا کو اجازت تو بھرے پھر نالہ
کبھی بلبل کے فرشتون کو بھی جو یاد نہو
بولی وہ اپنے سرو خرامان کو تاڑ باندہ
گر قصد بوسہ ہوی تو گرد اوسکی باڑ باندہ
چند مدت کو فراق صنم و دیر تو ہے
چلو پہ کعبی سے ہو آئین بھلا سیر تو ہے
غیر کی ایک اشاری پہ اوٹھہ گئی میری پاس سے
تسپہ یہ مجھسے پوچھنا بیٹھی ہو کیون اودہر سے
سچ یہ آفت تری یہ دہج یہ خوش اندامی ہے
کہ نظر بھر کے تجھی دیکھین تو بدنامی ہی
غصی مین تری ہم نے بڑا لطف اوٹھایا
ابتو عمداً اور سبھی تقصیر کرین گے
گالیان سیکڑون دین پاؤن جو دابے ہم نے
محنتین خوب سے کین خوب سی انعام لیے
گر نازنین کی کہنی سے مانا برا ہو کچھہ
میریطرف کو دیکھیو مین نازنین سہی
کی مین نے شب جو سہواً تعریف چاندنی کے
میریطرف سے اپنے وہ مونہہ کو موڑ بیٹھے
صاحب کی ہرزہ پنسی ہر ایک کو گلہ ہے
مین جو نباہتا ہون میرا ہے حوصلہ ہے
دین گالیان ہزارون سن مطلع اس غزل کا
کہنے لگا کہ انشا اسکا یہی صلہ ہے
رونی سے اپنی دل کے تپش گرد ہو گئے
دو چار بوندیون مین ہوا سرد ہو گئے

اویسی تخلص شاہ محی الدین از مشایخ زادگان بریلی است رخت بدکن کشیده او راست

باغ مین گلعذار ہو فصل بہار ہو نہو
مین ہون غزل سرا وہان بلبل زار ہو نہو

اوباش تخلص شیخ امیر الزمان از شیخ زادگان لکھنؤ است شاگرد غلام ہمدانی مصحفی بوده این بیت از و بدست آمده

دل کی امید اپنی جیا تہی سو وہ درد و غم مین پھنسا گئی
ہمین جسسے چشم امید تہی وہی آنکہہ ہمسے چرا گئی

ایمان تخلص شیر محمد خان از مردم حیدر آباد است گویند کہ در انجا علم استادی مے افراخت اوراست

روا ہی کون سی مشرب مین یہ ای عشق نا منصف
دل پرویز خوش ہو خاطر فرہاد محزون ہو

ٹپک پڑتا ہی خون دل مری ایمان آنکھون سی
می گلگون کا جہدم بزم مین ساغر چھلکتا ہی

حرف الباء الموحدہ

بحر تخلص شخصی است کہ ماجرایش بر گرداو این سفینہ پیدا نیست اوست

مانند اشک دامن دولت نچھوڑین گے
آنکھون سے تمنی ہمکو گرایا تو کیا ہوا

سو ذلتین اوٹھاکے ہم آخر سمجھ گئے
تم نے نہ اپنا بھید بتایا تو کیا ہوا

اوس گل کے آرزو نہ گئے ہی نہ جائینگے
داغون سے دل کو باغ بنایا تو کیا ہوا

برشتہ تخلص مشرف نام از شاگردان بھوری خان آشفتہ است اوراست

برشتہ ٹوٹا برشتہ الفت کا
دیکھہ اوس نے شکستہ حال ہمین

برکت تخلص برکت اللہ خان از مردم کوتانہ است گویند کہ پیشتر بیارے زبان تکلم مے کرد اوراست

جلا بیان تک تپ غم سی دل غمناک سینی مین
اگر ڈہونڈہی کوئی دل کو تو یادی خاک سینی مین

برکت تخلص برکت علیخان از اہالی خیرآباد است بسبب تقریب خدمت نصیر الدولہ جنرل اخترلونی ناظم دھلی مرجع وماب اکابر دہلی بودہ یکچند بہ مختاری راجہ پٹیالہ بوقعتی دلخواہ فلک نشین ماندہ الغرض تمامہ عمر ہم اختر کیوان نزبستہ آخر از گردش گردون گردان ہنگامیکہ در وطن روز را شب می آورد نجم عمرش راجع السیر شد امروز سال وفاتش ہم شمارہ سیارہ است چون عطارد خداوند عقل وہمت بودہ باسخن شوقے تمام داشتی دنیکو گفتے بسط بساط مشاعرہ کردے خلاصہ افکارش این است

اشکون کو بہا دیدہ گریان سمجھ کر
گھبرا سے نہ عالم کہین طوفان سمجھ کر

موسم گل ہے قفس مے مین نوجان ہوا
مت نسیم سحر سے مرغ گرفتار سے مل

پہونچے آسیب نہ اوسکو کہین دلگیر نہو
نالہ شب مین آ لے مرے تاثیر نہو

دل بیتاب کسیطرح سی ٹھہرای کوئے
مجھی سمجھای کوئی یا اوسے سمجھائے کوئی

غم اوٹھانا مری ایدل کا ٹھکانی لگ جائے
اکدم کی ہی یہے پاس جو بہلائی کوئی

مٹی نہ سوزش دل اشک کے بہانی سے
یہ آگ وہ ہے کہ بجھتی نہین بجھانے سے

مجھکو رکار کا سا جو پایا تو یون کہا
پالے خدا نہ ڈالے کسے بدگمان کے

خط کے نمود چہرہ پہ معلوم ہو گئے
قاصد نے جب کہا کہ یہ خط کے رسید ہے

قصہ مین تیری گر کوئی چھیڑی ہی تو کہتا ہون
ذرا دم لو کوئے آیا ہوا جاتا ہی قابو سی

پروانہ تخلص محمد بیگ نام از مورثان خیرآباد است مطلعی ازو دیدہ شد و بقلم آمد

قتل کر ان مت کسو کے قسم
تجھے قاتل میرے لہو کے قسم

پروانہ تخلص راجہ جسونت سنگہ ابن راجہ بینی بہادر است کہ از اعاظم اراکین وزیر الممالک شجاع الدولہ بہادر بود جوان خرم و شگفتہ خوش شمائل بہ بکمال جوانی جنون زدہ او بود از شاگردان سرب سنگہ دیوانہ اش میدانند از خیالات اوست

نسیم آوے شاید کسے کی سے کے تاثیر
شگفتگی سے ہے تیری غنچہ دہان رہی

بزاز تخلص حسین بخش از بزازان اکبرآباد است از فکرت اوست

کہون ہون جس سے مین اونکو بلا لاوہ یہ کہتا ہی
مجھے ناحق ہو وٹلاتی نہ آئینگے نہ جاینگے

بسمل تخلص سید جبار علی از باشندگان چنار گڈہ مردے سلیم الطبع بودہ بسرکار راجہ بنارس علاقہ داشتہ از خیالات اوست ؎

یاد آ گئے مشت خاک اپنے
اوڑتے تھے جو کہین غبار دیکھا

دل خس وخاشاک کیصورت اٹکتا ہی رہا
گو سدا دامن کو اپنے وہ جھٹکتا ہی رہا

ہر دم مجھے نیاز اوسے ناز سے رہا
انجام کار عشق کا آغاز سے رہا

تیری ہے یاد ذکر تا ہی ہر آن سے
گویا کہ اسلئے مرے موںہہ مین زبان ہے

بشیر تخلص میر بشارت علی از مردم دہلی است بہ لکہنو رفتہ چون باز گشت

در عرض راہ وفات یافت شاگرد میر نظام الدین ممنون است از وست

دل بیتاب پہ ہم ہاتھ دہری بیٹھے ہین
دیکھتے ہین تجھی حسرت سی بھری مٹھی ہین
یارب نہ کھلے زلف گرہ گیر کسے کے
وابستہ ہے وہان خاطر دلگیر کسی کی

بقا تخلص شیخ محمد بقاء اللہ خلف حافظ لطف اللہ خوشنویس اصلش از اکبر آباد ومنشاران لکھنؤ خاطر ظرافت پسند داشت بل از ظرافت درگذشتہ سر بیجا کشیدہ شریک دورہ میر وسودا و با اینان بیشتر طرف شدہ وہجو ہا گفتہ در مراتب نظم طبعی شگفتہ ورنگین وطرزی بامزہ وشیرین داشتہ کمترک بقند پارسے ہم کام وزبان را حلاوت آگین سے نمودہ بپارسے شاگرد مرزا فاخر مکین ودر ریختہ از تلامذہ شاہ حاتم وخواجہ میر درد غفر اللہ لہما نوشتہ اند از شکر ریزے سخن قلم اوست

دست ناصح جو میری جیب کو یک بار لگا
پھاڑون ایسا کہ پھر اوسمین نہ رہی تار لگا
یار کو پہونچے خبر نالہ تنہائی کے
مدعی کون کھڑا تھا پس دیوار لگا
آہین افلاک مین ملجاتے ہین
محنتین خاک مین ملجاتے ہین *
ساقی کو دو نوید بہار آئے باغ مین
سودے نے پھر خلل سا کیا ہی دماغ مین
دیکھہ آئینہ جو کہتا ہی کہ اللہ ری مین
اوسکا مین چاہنے والا ہون بقا واہ ری مین
ای عشق تو ہر چند مرا دشمن جان ہو
مرنیکا نہین نام کا مین اپنے بقا ہون
تونے اسطرح سے ای چرخ گرایا ہمکو
کہ ہوی پر بھی کسی نے نہ اوٹھایا ہمکو
گر قتل کیا بقا کو خوبان *
اس بات کو مونہہ سے مت نکالو
پنہان ہے بھلا ہے خون عاشق
جانے دو اب اسپہ خاک ڈالو
سرخ اوسکا صفائی تیری تلوی کی بنائی
خورشید ہزار اپنے تئین چرخ چڑھائی
آہ کی برق جو سینی مین چمکتے دیکھے
طفل اشک آن چھپے دامن مژگان کی تلی
عشق مین بوسہ ہے کبہ پائی سے کے
عاشقے جب سنے کے غذائے سے کے
دل سی نکلی کہین یا بوسی قاتل کی ہوس
کاش وہ خون کو مری رنگ حنائی جانے

یاد مین تیری پی ہی دل اوس ابروی خمدار کی
آج کچھ ناخن بدل سے ہے آہ اس بیمار کے
کیا خط تجھی لکھیئے حرکت ہاتھ سی گم ہے
خامہ بھی میری ہاتھ مین انگشت ششم ہی

بہادر تخلص راجہ بینی بہادر از راجگان صوبہ بہار است پدر جسونت سنگہ پروانہ کہ ذکرش بالا گذشت از وست

تباہ ہو کی گئے دل سے کے آرزو نگئے
ہمارے جامہ کہنہ سی می کی بو نہ گئے

بیتاب تخلص شخصے از شاگردان شاہ حاتم بودہ اوراست

بیتاب بھی کیا جوان تھا اے وائے
ہو خانہ خراب اس اجل کا

بیتاب تخلص خدا وردے خان برادر کہین سعادت یار خان رنگین است از میر نظام الدین ممنون باصلاح سخن پرداخت از وست

مجھسے وہ ہر دم کیی ہی اپنا خنجر دیکھکر
قتل کیجے تجھکو جی چاہی ہے اکثر دیکھکر

بیتاب تخلص سیوک رام نام یکے بعرصہ آمدہ جز این ماجرائیش ندانم شعرے از وے در تذکرہ بنظر رسید ثبت گردید

محبت کی بھی کچھ ہوتی ہن کیا ای ہمنشین راہین
کہ خوبان یون ہین دکھہ دین ہم اونکو جس طرح چاہین

بیتاب تخلص از نامش آگاہی ندارم یکی از پیشینیان بودہ اوراست

گر خون مرے گلے مین اے بیتاب
تھا کیا ہے گلال کے مانند

بیتاب تخلص عباس علیخان بن نواب عبد العلی خان بن نواب غلام محمد خان بن نواب فیض اللہ خان مرحوم والی رام پور جوانیست نیکو منظر زیبا شمائل مہذب الاخلاق پاکیزہ سرشت ظاہرش چون باطن و باطنش چون ظاہر آراستہ مدتے در لکہنؤ گذرانده اکنون چند سالست کہ مایہ نازش جہان آباد ارم تزئین است و باعث زینت این فرخندہ سرزمین : ز تلامذہ خان والاشان مومن خان است این ابیات از وست

بہا گیا اپنے زبس قتل کا ایما ہمکو
بعد مرون سبے ہے مرنیکے تمنا ہمکو
وادسی روز جزا کی بھی رہونگا محروم
یہ نظر آئے ہی طول شب ہجران مجھکو

پیدا ہوا رقیب کا غم دل مین انذنون
بیتاب غم سے ہے کہانے مین اب کچھ مزا نہین

آخر فریب کہا کی کیا اوس نی مجھکو قتل
مین نے کہا تہا تم سے اوٹہائیگی مرکی ہاے

سحر نہ دیکھنے ہمکو نصیب ہو یارب
شب وصال بہی اپنے یہی دعا ہوگے

اب کوئی کہان جای کہ گہر سے ہے یہی کثرت
دیوانے تری وحشت کو آباد کرینگے

بیباک تخلص میر نجف علی نژادش از عرب است و وی در قصبہ کول متولد شده از اولاد امام ہمام موسی کاظم علیہ السلام بوده از شاگردان **مصحفی** است در فن طب مہارتی داشت بدہلی آمده از وست

ایک دن ہو تو کوئی صبر کرے
روز کے انتظار نے مارا

مجلس مین اوسکی ہنسی تہمت کے ڈر کی ماری
سو سو جگہ سے اوٹہکے اپنا مکان بدلا

دادخواہون سے گہر گئے رستے
اوس کا جس کوچے سے گذار ہوا

صیاد یہ ہوس ہے دل داغدار مین
گلپوش کر قفس کو میری نوبہار مین

بیجان تخلص شیو سنگہ رمالی است از مردم دہلی از کلام اوست

آسمان گر پڑینگے ٹوٹ کے ٹکڑے ہوکر
جب کہین آہ ہمارے مین اثر ہوویگا

بیخود تخلص نراین داس در دہلی ہندوئی بود سخنچہ پرداز از تلامذہ خواجہ میر درد اوست

می گلگون کو چشم کم سے تو مت دیکہ ای زاہد
بنایا ہے یہ اعجاز مغان نے آب آتش کا

بیخواب تخلص از ماجرایش اطلاع نیست شاعری بوده از وست

مدعا تجھکو بیان نہ آنا تھا
روٹھنے کا ہے ایک بہانا تھا

بیدار تخلص میر محمدی اصلش از دہلی زمان بسر برده این دیار در عرب سرای کہ معمور کرده از جہان آباد جانب جنوب است اقامت داشت بازبہ اکبرآباد نقل کرده طرح سکون انداخت و ہمدرانجا روح پاکش جسد عنصری را خیرباد گفت از شاگردان مرتضی قلی بیگ فراق شمرده میشود و کسب باطن از خدمت مولانا فخرالدین نموده خرقہ خلافت دربر کرده نسبتی درست داشتہ مدتہا بمشق

سخن بودہ مہارتے شایان بدست آوردہ صاحب دیوان است این اشعار ازان التقاط یافت

ناتوانی سی مری دیکھیو اے دست جنون
رہ گیا ہو نہ کوئی تار گریبان مین چھپا
بھرا نہ مثل نگین زخم یہ مرے دل کا
کہ تا ہمیشہ رہے نام میرے قاتل کا
بیدار راہ عشق کسی سے نہ طے ہوے
صحرا مین قیس کوہ مین فرہاد رہ گیا
کرون ہون شاد دل اپنا ترے تصور سے
اگر یہ شغل نہوتا تو کیا کیا کرتا *
ترے رخسار و قد و چشم کے ہین عاشق زار
گل جدا سرو جدا نرگس بیمار جدا
ہوگیا گرتے ہی تیری چشم سے دامن کی پا
اشک تھا بیدار یہ یا آگ کا پرکالہ تھا
عکس اوسکا پڑا جو دریا مین
آب حیرت زدہ ہو بہہ نہ سکا *
واہ واہ ای دلبر کج فہم یوں تجھے چاہیے
ہم سے ہو نا آشنا غیرون سی ہو نا آشنا
پھونک دی یہ آگ کسکی حسن بزم افروز نی
اور ہی کچھ سوختن ہے شمع و پروانے مین آج
رکھتا ہی تو جس جا قدم ہوتا ہی لوہو کا نشان
پامال کرتا ہے کوئی خون شہیدان اسقدر
تھا یہی زور تری زلف دلاویز کا بس
خم ہوئی لا نسکے تاب گرفتاری دل
نہ پر پرواز ہے بیدار نہ فصل بہار
کس توقع پہ قفس سے ہووین اب آزاد ہم
فتراک سے باندہ خواہ مت باندہ
اب تیرے شکار ہو گئے ہم
دامن کو ترے نہ پہونچے اب تک
ہر چند غبار ہو گئے ہم
جانین مشتاقون کی لب تک آئیان
بلبے ظالم تیرے بے پروائیان
خرقہ رہن شراب کرتا ہون *
دل زاہد کباب کرتا ہون
ہم ترے خاطر نازک سی خطر کرتی ہین
ورنہ یہ نالے تو پتھر مین اثر کرتی ہین
جو ہم کلام اوس لب جان بخش سی ہوئے
کس سے او نہین دماغ کہ پھر گفتگو کرین
بیان تو جے آ ہی ٹھہرا ہے لبون پر اپنا
آہ کیا جانین وہان اوسکو خبر ہی کہ نہین
کہان سے ہے طالع بیدار یہ کہ ایسا ہو
کہ سر دہرے مرے زانو پہ یار سوتا ہو
آج لگتے ہے کچھ بغل خالے
کون سینے سے لے گیا دل کو
ہاہی زمانی سے جدا روز و شب سوختگان
شام کہتے ہو جسے ہے سحر پروانہ

دیکھ اوس گیسوے مشکین کے ادائین شانہ
دونون ہاتھون سی یہ لیتا ہے بلائین شانہ

شکوہ کم کیجے آنکھون سے اوسکے نرگس
گفتگو خوب نہین مردم بیمار کے ساتھ

آئینہ دیکھ تو اِس مونہہ سی تجھے ای طوطی
وخوے ہم سخنی اوس لب وگفتار کی ساتھ

خواب مین ایک بہی شب یار نہ آیا بیدار
اِس تمنا مین کئی دن ہوئی سوتی سوتی

بیدار کیونکر آتش دل اشک سے بجھے
ظاہر کے آگ ہووے تو پانی بجھا سکی

زاہد اس راہ نہ آمست ہین میخوار کئی
ابہی یہان چہین لیے جبہ و دستار سئے

جام و مینا ومے ومطرب وساقی ہمراہ
اِس سرانجام سے بیدار کہان جاتا ہے

ربط جو چاہیے بیدار سو اوس سی معلوم
مگر اتنا کہ ملاقات سے چلے جاتے ہے

نہ گئے تیرے سرکشی ظالم ٭
ہم نے ہرچند جبہ سائی کے

بیان تخلص خواجہ احسن اللہ دہلوے نژادست از تلامذہ مرزا جانجانان مظہر علیہ رحمتہ اللہ الاکبر بودہ بیعت طریقت بخدمت مولانا فخرالدین قدس اللہ سرہٗ نمودہ آخرالایام بحیدرآباد رفت وازان جا راہے عدم آباد گشت حدیثش شیرین ودلاویز سخنش نمکین وشور انگیز از شیوا بیانی اوست

قفس مین رہائی کی لئی کیا کیا نہین کرتا
تڑپتا ہون پہڑکتا ہون کوئی پروا نہین کرتا

کہتا نہین مین عرش پر ای نالہ جا پہونچ
کانون تلک تو اوسکے تو اے نارسا پہونچ

یا تو نہین آہ کس نے لگایا اوسی بیان
رکہتا تھا کان تک مری فریاد کیطرف

ہوویگا ذوق حسرت دیدار مین خلل
شیرین گزر نہ کیجیو فرہاد کے طرف

کافر ہون جو زیادہ کچھ اس سے آرزو ہو
ایک بیخلل مکان ہو بس مین ہون اور تو ہو

جادو ہے کہ سحر ہے تجھے بلا ہے تجھے ٭
ظالم یہ تیرے نگاہ دکیا ہے تجھے

مت آئیو اے وعدہ فراموش تو اب بہی
جسطرح کٹا روز گذر جائیگی شب بہی

بیان کون ہے اب تلک پوچھتے ہو
تغافل کے قربان تجاہل کے صدقے

وصل کی شب کا ماجرا کیا کہون تجہسی ہمنشین
شام ہی لیکی صبح تک دو ہی نہین نہین رہی

پیام تخلص شرف الدین علیخان اکبرآبادی از مشاہیر شعراے فارسی است گاہی بریختہ سخن [illegible]

وتے کے کجکلاہ اڑ کون نے
کام عشاق کا تمام کیا

ایک عاشق نظر نہین آتا
ٹوپے والون نے قتل عام کیا

حرف التاء الفوقانی

تابان تخلص میر عبد الحی نام خمیر پیکرش از ہمین خاک جہان آباد بوده سلسلہ نسبش بحضرت علی موسے رضا علیہ السلام میرسد با حسن یوسفی اندوده یعقوبے داشتے و با جمال خورشیدے داغ حسرت وصال مہ رخان بر دل گذاشتی نہ ہمین میرزا مظہر را از دل گرمے شوقش تنور سینہ زمانہ زن بل شعلہ عشق جان سوزش باعث گرمی ہنگامہ فریاد دہر کو و برزن نالہ کہ موزون میکرد بگوشش سودا میرسانید و بہ نسبت شاگردیش چمن چمن بہ خویشتن می بالید بعنفوان جوانے از جہان گذران درگذشت و داغ حسرت بر جگر عاشقانش گذاشت آزاد مردے بود و چون روے خویش طبع خوشے داشت صاحب دیوان است و این اشعار انتخاب آن است

اوڑا دے صبا خاک میرے اگر تو
تو کوچے مین اوس بیوفا کی سے لیجا

تو دکیہ مجکو نزع مین مت کر وہ کہ میری نعش
بے مجسے بہت ہین ایک نہوگا تو کیا ہوا

کاکل کیطرح کیون نہ پریشان مجہی کری
تو جانتا ہے دام مین میری یہ آچکا

نیائی خاک بہی تابان کی ہم نی ای ظالم
وہ ایکدم سے تری روبرو ہوا سو ہوا

دیتا نہین سے ہے ساقی اس ابر مین پیالا
آتا ہی مجکو تابان بے اختیار رونا

ہے سوز عشق مجمین یہان تک کہ بعد مرگ
پروانہ مرغ روح ہو شمع مزار کا

کس کس طرح کی دلمین گذرتی ہین حسرتین
ہی وصل سے زیادہ مزا انتظار کا

حرم کو چھوڑ رہون کیون نہ بتکدہ مین شیخ
کہ یہان ہر ایک کو ہی مرتبہ خدائے کا

گل زمین سے جو نکلتے ہین برنگ شعلہ
کون جان سوختہ جلتا ہی تہ خاک ہنوز

دیکھ قاصد کو مری یار نی پوچھا تابان
کیا مرے ہجر مین جیتا ہے وہ غمناک ہنوز

یہ زاہد بخیر کیون عاشقون پہ طعن کرتی این
کہ کہلاتا ہی پیمبر کا ہی تابان خدا عاشق
آتا ہے فاتحہ کو ہے گلرو رقیب ساتھ
لاتا ہے خار قبر پہ میری بجای گل
کہتی این اثر ہیگا رونی مین یہ این باتین
اکدن بہی نہ یار آیا روتی ہی گئین۔ آئین
غم وصل مین ہی ہجر کا ہجران مین وصل کا
ہرگز کسیطرح مجہی آرام ہے نہین
ہاتہ بفایدہ زندانین نہ دوڑای جنون
طوق ہی میری گلی مین یہ گریبان تو نہین
انجان ہو تو اوس سے کوئی درد دل کہے
جو جانتا ہو مین اوسی آگاہ کیا کرون
یہان تک تپش ہے عشق کی مجہین کہ بعد مرگ
گل سب ہے مرے مزار پہ گل کہ گلاب ہو
کس سے فریاد کرون مین کہ وہ ہرجائی ہے
آہ اس بات مین میری ہی تو رسوائی ہے
ظالم وفا کا میری جو لیتا ہے تو حساب
اپنی جفا و ظلم کا بہی کچہہ شمار ہے
بیان کیا کرون ناتوانی مین اپنے
مجہی بات کہنے کی طاقت کہان ہی
کرون دعوے خون مین قاتل سے اپنے
کب آئیگی یارب قیامت کہان ہے
ہماری اوس بسنتی پوش کی آنی سی مجلس مین
پڑی ہی دہوم تابان اسطرح گویا بسنت آئی

تاب تخلص متاب رائے نام اصلش از کشمیر ومولد و منشائیش ہمین معمورہ ولپذیر این ابیات بنامش مشہور است

خو ہوتی ہمیشہ سے تمہارے اگر ایسے
تو کاہیکو نبہتی مرے اسے فتنہ گر ایسے
یا تنگ نکر ناصح نادان ہمجے اتنا
یا چل کے دکہا دے دہن ایسا کمر ایسی

تپش تخلص مرزا محمد اسمعیل المعروف بمرزا جان فرزند مرزا یوسف بیگ بخارے الاصل است ولادتش در شاہجہان آباد اتفاق افتادہ سلسلہ نسب او بسید جلال بخارے منتہی میشود از تلامذہ خواجہ میر درد است در سنسکرت فی الجملہ مہارتی داشتہ صاحب آداب و اخلاق بودہ با ضلاع شرقی رفتہ نام آور شدہ اور است

آتی تو ہو کہین سے آخر ملے ولے تم
کیا ہوا اگر مرے بہی لگ جاو بہر گلے تم
تم تو کہتے ہو کہ دم کے بعد آجاتا ہون مین
پہ خدا جانے ہین دم کا بہروسا کچہہ نہین
کچہہ تیری سلیقے سی پہنسی ہم نہین صیاد
لائی ہی ہمین دام مین تقدیر ہمارے

کسکی طرف سے آج تپش تمکو یاس ہے
پچ کہ ہمارے سر کی قسم کیون اوداس ہے
ہمین تو اشک کے قطرہ کا بھی ہی تہامنا مشکل
بہلی وہ لوگ ہین جنکی تئین دل تہام آتا ہی
ہرطرف آج ہے بسنت کے دہوم
سیر مین ہے ہر ایک تماشائے
کتنی گلرو جو ہین بسنتی پوشش
جیبن کٹنگی ہے سب جنکے رعنائے
کہتی ہین آنکے سب مجھے ہنس ہنس
دیکھ کر میرے ناشکیبائے
ہو مبارک تمہین جنون تپش
پہر نئے رت نئے بہار آئے

تجلی تخلص میر محمد حسین المشتہر بجاجے ولد میر محمد حسن کلیم خواہرزادہ میر تقی میر در باغ بیگم واقع چاندنی چوک مسکنت داشت جوان خرم وخندان وظریف ونکتہ دان بودہ مثنوی لیلی و مجنون بزبان ریختہ از خیالات او بنظر رسیدہ پذیرائے دل نشد ازوست

مری وفا پہ تجھے روز شک تہا ای ظالم
یہ سر یہ تیغ ہے لے ابتو اعتبار آیا
آنکھین خدا نی دیکھنی کو دی ہین میری جان
دیکھا تری طرف جو کسی نے تو کیا ہوا
یہ شوق دیکھو پس مرگ بہی تجلی نے
کفن مین کھول دین آنکھین سنا جو یار آیا
عشق مین کرتی ہین بدنام تجلی کو عبث
وہ بچارا کبھی اوس کوچہ مین آیا نہ گیا
تردامن آگیا جو مین روز حساب مین
کہنی لگے ٹہاؤ اسے آفتاب مین
لوگ اوسکی تو جفاؤن کی خبر رکہتی نہین
بیوفا مجھکو ہے کم ملنی سی ٹہرانی لگے
حال تیرا اونسی کیا کہتا تجلی مین بھلا
وہ تو تیری نام ہے کو سنکی شرمانی لگے
جب رات تہی دراز ملاقات کم ہوئے
ملنی کے دن جو آئے تو اب رات کم ہوئی
وہ ابتو ہمین بھول گئے ہین یہ تجلی
جب ہم نہین ہونیگے بہت یاد کرینگے

تجلی تخلص شاہ تجلی درویشی است از حیدرآباد از کلام اوست

دامن کا عکس کسکی پڑا ہی کہ آج تک
پہلا رہا ہے سرو لب جوئبار ہاتہ

تحمل تخلص محمد عظیم از شاگردان قلندر بخش جرأت است از کلام اوست

کتاب قصۂ فرہاد و دفتر مجنون
یہ دو ورق ہین مری عشق کی کہانی کے

تحمل تخلص شخصے بوده از ارباب لکهنؤ از نامش آگهی دست نداده و میانه بیست
ریختی از علم بهره داشت ازوست

جسکی گهر لیکے مین یه دیدهٔ تر بیٹهه گیا
اوٹهتے اوٹهتی مری آخر کو وه گهر بیٹهه گیا

تجرد تخلص میر عبدالله نام حقیقت حالش معلوم نیست این مطلع ازوست

اوس رخ مین لطف هی سو ملک کو خبر نهین
خورشید کیا هے اوسکی فلک کو خبر نهین

تحیر تخلص مصطفی نام فرزند حیات شاه رفیع الدین قدس الله سره العزیز بنات نسبش از شهرت محتاج شرح و بیان نیست عم بزرگوارش جناب مستطاب مولانا عبد العزیز طاب ثراه بفنون شتی یکتای زمان وحید دوران بوده این کس اگرچه از علم بهره ندارد اما بفحوای الولد سر لابیه صاحب اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده است مشوره سخن از ثناء الله خان فراق کرده اوراست

فکر اطفال کو هے سنگ اوٹهالانیکی
آمد آمد هوی شاید تیری دیوانی سکے

ترقی تخلص مرزا تقی خان بهادر از روسای فیض آباد است و امیر عالی نهاد ازوست

ساکنان کعبه نے کے بت پرستی اختیار
وه صنم نام خدا کیا اندنون جوبن په هے
اوسنی تو دکهه یه دکهایا هے که جی جانی هی
یه مزا مین سنے یه پایا هے که جی جانی هی

تسلی تخلص تیکارام خلف گوپال رای بخشی وزیر الممالک اصلش از اتاوه و ولادتش در لکهنؤ رو داده بروش پسندیده و خلق گزیده زندگانی مے کرد در فارسی فخر تلمذ فاخر مکین دارد و در ریخته مصحفی را از اساتذه می شمارد ازوست

آنکهین سحر تلک مری در هی سے لگی رهین
کیا پوچهتے هو حال شب انتظار کا
گو دلمین خفا هے تو په اس بات کو نادان
کهه بیٹهیو مت عاشق دلگیر کے مونهه پر
اب بهی اس نیم جان مین کچهه سے هے
فایده امتحان مین کچهه سے هے +

تسکین تخلص سعادت علی نام یکے از تلامذه میر قمر الدین منت است ازوست

کیا خاک هو صفائی بهلا هم مین یار مین
خط بهی لکها جو همکو تو خط غبار مین

تسکین تخلص میر حسین سلسله نسبش بمیر حیدر خان قاتل وزیر فرخ سیر

صاحب فکر بلند و اسلوب گفتارش دلپسند از حضرت مومن خان بدرستی اشعار پرداختہ از احباب راقم است این اشعار زبدۂ افکار اوست ،،

دیکھیو خانہ خرابی غیر وہان قابض ہوا
ہمکو ہر دام مین لازم ہے پہنسانا دلکا
بی بال و پری کہوتی ہی توقیر اسیرے
ہر صبح وہ ڈہونڈے ہی کوئی تازہ خریدار
چپ سے لگے مجھکو تو چہ جا یہی پہر وہان ہوگا
اوس در سے نجاونگا کبہی لاکہ کہو تم
یہان آنے سے کسو سے جلتا ہی ہماری
تمکو ہی تو غیرون سی یہ اخلاص نہین ہے
گیا مجنون نکل صحرا کو یہ دیوانے نگے دیکھو
وحشت اب لاش کو مے بہاگے سے گے
بہول جائینگے وہ اغیار کو مین
کوچہ یار مین مین سنے تسکین ٭٭
خوبصورت نہو کوئے تو نہو بدنامے
غیرون کو اشارا ہے مری قتل یہ ناحق
سہل سمجھے ہو اسکا آجانا ٭
اوس گلیمین اثر دہام اغیار کا یاد آگیا
گر مرکے چہٹی دلکی تپش ہے تو عزیزو
اوس کو مین مجھکو جانی سی کرتا ہی منع ہای
ای چشم سرمہ گین تری گردش نی کیا کیا
روی ہے مجھکو ڈبو کر چشم تر کو کیا کہین
دیکہون تو سنے ہی جان ملک الموت کسطرح

جسکے گہر کو ہم یہ سمجھی تہے کہ اپنا ہو چکا
سیکہی ہین تیرے لگاوٹ سی لگانا دلکا
صیاد کبہی بہلکے یہان دام نہ آیا
صورت مری ہر روز بدل جائے تو اچہا
راز اپنا نہ خموشی سی بہی پنہان ہوگا
دشمن ہے سہی تابع فرمان تمہارا
عاشق تو نہین ہی کہین دربان تمہارا
جو ربط کہ اس سست وگریبان مین دیکہا
فضائی کوچہ لیلی کو اوس نے تنگ ٹہرایا
تنگئی گور سے گہر یاد آیا ٭
مرگئے پر سہی اگر یاد آیا ٭
پاؤن رکہا تہا کہ سر یاد آیا
سچ تو یہ ہی کہ برا ہوتا ہے اچہا ہونا
یہ جنبش ابرو ہے تو سرکا ہیکو ہوگا
تمہی تسکین دل کو کیا جانا ٭
دلمین جوش حسرت و یاس تمنا دیکہکر
تا حشر نہ نکلینگے کبہی گور سے باہر
ناصح کو کوئی جائے کری پاسبان غیر
راحت پذیر تہی ستم آسمان سے ہم
وہ ہی آتا تہا پسند اپنی نظر کو کیا کہون
تم وقت مرگ پاس سے اوٹھنا ذرا نہین

بیٹھا

زلف پر پیچ کو کھولا ہے یہ کسنی یا رب *
کہ مرے پاؤن کے زنجیر کسی دیتے ہین
ایسی ہے غیر کے خاطر کہ مری حال کو سن
دلمین روتے ہین یہ ظاہر مین ہنستی ہین
یہ تو سچ ہے کہ جو تم چاہوگے کر گذروگی
پر یہ ممکن نہین ہم پر کبھی بیداد نہو
مجہ بیگنہ کی قتل پہ گر ہے خوشی غیر
ظالم تو میرے واسطے اندوہگین نہو
کرینگی دفن نہ اوس کو مین جو اجاب مجہی
خاکمین دل سے کدورت نی دیا واب مجہی
قاصد آیا ہے وہان سی تو ذرا تھم تو سہی
بات تو کرنی دی اوس سی دل بیتاب مجہی
ہجر مین پاس نہ ہی زہر نہ خنجر افسوس
ندئی موت کی بہی چرخ نی اسباب مجہی
نام تسکین و ہیہ مضمون تپش نا زیبا
تہا تخلص جو سزاوار تو بیتاب مجہے
کسکو جی جانی سے ناصح تو ڈرا تا ہے
یہی جاتا ہے محبت مین تو کیا جاتا ہے
دلکی جاتی ہی چلی جان یہ جلد سے کہ نپوچھ
صبر ہے چند قدم پیچھے رہا جاتا ہی
عشق اور حسن مین ہی ربط ستم مجہ پر ہی
جون جون مین اوسکو چھپاؤن وہ نہان آہتا ہی
وہ مسیحا لب اگر آئی تو جی اوٹھون ابہی
ہاتھ اوٹھایا چارہ ساز و تمنی کیون تدبیر سی
دیکھتی ہی شوق نی ایسا کیا بی اختیار
حال دل کہنی لگے ہم یار کی تصویر سے
چین سے بیٹھی رہنی محفلین تسکین بات بھر
اوس سنے پہچانا نہ ہمکو رنگ کی تغیر سی
اب یہ حالت ہے کہ اون سا بیدرد
میری بچنی کے دعا مانگے ہے *
کیون ہڈیون پر جنگ سگان سر کو ہے
وارث ہین یہ کیا عاشق مسکین کے تمہاری

تصور تخلص سید حیدر حسن خان ساکن قصبہ نگوڑا از اولاد امام زید شہید رحمہ اللہ علیہ شاگرد جرات است اور است

رونا کوئی موقوف کری ہین مری آنکھین
جب تک نہ تسلی کو دل آئی جگر آئے
تصور گرمجوشی یار کے مجھکو رولائی سگے
بہت گریکا ہونا مینہ برسنی کی علامت ہے
لیگئی یون تیری کوچی سے تصور کو لوگ
جون اوٹھا وین کسی بدمست کو میخانی سے

عشق تخلص میر سید محمد نسبت تلمذ و خویشی با حکیم میر عزت اللہ خان عشق دارد کتب درسی خوانده است بالفعل مدرس مدرسہ انگریزی واقع شاہجہان آباد است

فقیر او را بتقاریب دیده است گمانم آنکه درین ایام سری برین فن نداشته باشد او راست

سامنے دیکھیو آتا ہے تعشق وہ کون   باری کہہ اب تو ہوا خوش دل محزون تیرا

تمکین تخلص صلاح الدین از ازادانه زندگانی میکرد و از آمیزش جہانیان کراہیتے داشت او راست

عشق اور حسن کو جس وقت کہ ایجاد کیا   مجھکو دیوانہ کیا تجھکو پریزاد کیا

تمنا تخلص محمد اسحاق خان گویند بسیار عاشق پیشہ بودند نگاہش پیوستہ الف ابرو و سر مشق خیالش مدام خط سبز نگار مشکین مو بود و در پردہ عاشقے مے باخت و بہ صحبت نازنینان سنگدل بسر مے ساخت اتفاقاً نوبتے طبعش از منہج قدیم و صراط مستقیم اعتدال بگردید اطبا منعش از وقاع کردند او در انحال شعری گفت کہ بسیار ملایم است وہو ہذا

اپنی تو یہ صورت ہے کہ جوں بلبل تصویر   پرواز کی طاقت نہیں اور پاس چمن ہے
جسکے غم میں ہم کبھی آرام سے واقف نہیں   کیا غضب ہے وہ ہماری نام سے واقف نہیں

تنہا تخلص محمد عیسے نژادش از شاہجہان آباد دہلی و نشو نما در لکھنو یافتہ کسب سخن از غلام ہمدانی مصحفی کردہ از کلام اوست

تہم کی بوجہ تڑپتی نہیں بسمل تیری   آپ خنجر ہی یہ رہ رہ کی مزا لیتے ہیں
اندنوں چاک ہے پیراہن گل اے تنہا   ہم کوئی اپنے گریبان کو سلا سکتے ہیں
غیر سی شکوہ مرا بس دیکھی دانائی تری   میں ہوا رسوا تو کیا ہوگی نہ رسوائی تری
حشر میں کس لئی ہم آہ بھٹکتے پھرتے   اپنا مونہہ ہم سے یہاں گر نہ چھپاتا کوئی
میں جو روٹھا تو منا کر مجھے وہ یوں بولا   کیئی کیا کرتے جو تمکو نہ مناتا کوئی

حرف الثاء المثلثہ

ثابت تخلص مرزا معز الدین کہین برادر مرزا احسن بخت بہادر از حافظ عبد الرحمن احسان بہ تہذیب سخن پرداختہ از ایشان است

سحر ہونیکی دھڑکی سی ہمارا ہے بدن ٹھنڈا   کہ تیرا ہار موتی کا ہوا ہے سیمتن ٹھنڈا

مین کسی چشم مفتن کا ہون مائل ثابت
کیونکہ محکوم مرا ابلق ایام نہو

اسقدر اوبیمروت ہے مجھسے استغنا تجھی
جان دیتی تھی مجھی پہ دل نہ دینا تھا تجھے

ثابت تخلص اجا بتخان یکی از تلامذہ مرزا بہچو فدوی تخلص عظیم آبادی است از وست

وقت مرنیکی مری پاس وہ موجود ہوا
اپنے ہی جیکا زیان اپنی تئین سود ہوا

ثاقب تخلص شاہ شمس الدین از باستانیانست بے نیاز از نہ زیستی شاگرد شاہ مبارک آبروست ازوست

مری ادب نی رکھا مجکو بیان تلک محروم
کہ بعد قتل بھی دامن تلک لہو نہ اوڑا

ثبات تخلص سید درویش علی نظر بناسشش باین تخلص گردیدن لطفی دا مرد شوریدہ سرے بود شعرے از وشت افتادہ

قابل نہ تھے جفا کی اوٹھا سکے ہم ذرا
ثروت نباہ ہی یہ اوس آفت پناہ کی

ثنا تخلص میر شمس الدین عظیم آبادی اصلش از کشمیر است شاگرد شاہ مشتاق طلب نوشتہ اند ازوست

چمن ہے خندہ گل ہی می و مینا ہی اور تو ہی
فغان سے ہے نالہ ہی فریاد ہی زاری ہی اور مین

حرف الجیم

جام تخلص کنور سین از مردم بڈھوسے است شرف الدین مسرور فرزند غلام محی الدین اورا از تلامذہ خود نوشتہ ازوست

پڑی ہی بادلگی گھوڑی پہ گو موج ہوا لیکن
نہ دعوی کر سکی گلگون سی تیری ہم حنائی کا

جہان تخلص جان سے از مردم جہان آباد است با نواب بیرم خان مغفور واسطہ قرابت دارد و نسبت تلمذ با میر تقی میر آزاد دانہ پسر میر داز وست

ذکر اوس زلف کی درازی کا
صبح سے تا بشام ہوتا ہے

جانی تخلص بیگم جان نام المشتہر بہ بہو بیگم بنت نواب قمر الدین خان مرحوم است کہ نسبت زوجیت با نواب آصف الدولہ بہادر داشت آمدہ اند در حالیکہ بیگم

سابق الذکر از کثرت علل و امراض دل ریش و خستہ خاطر بود ہمدم نام خواجہ سرا بہ پرسش آمد وے بدیہہ این مطلع برخواند فرد

کیا پوچھتا ہے ہمدم اس جسم ناتوان کی
دل جس ہی لگایا وہ ہوا دشمن جانکی

ہر رگ مین نیش غم ہی کہین کہان کہان کہ از الکار است
کچھ دل کا لگانا ہی ہمین راس نہین ہے

جذب تخلص میر عزت اللہ خان المعروف میر بھکاری از اعزہ بریلی است شخصی مؤدب و حلیم صاحب فطرت سلیم از علوم رسمیہ آگاہ دستش در ہر فن دراز و عمرش کوتاہ اکثر بلاد ہنگام سیاحت پیمودہ و قریب بخارا ہوس سفر آخرت نمودہ او راست

دہان صفائی و خودنمائی ہے
جو کہ حلقہ گوشش نتھ کے ہین

یہان مری جان کے صفائی ہے
ناک مین اوسکے جان آئی ہے

جراح تخلص غلام ناصر اصلش از کشمیر و وے درین معمورہ از عدم بوجود آمدہ نظر بہ پیشہ این تخلص پذیرفتہ بود والحق درین فن دستگاہی نیکو داشتہ گاہ گاہ پیش آمدی مرد خوشی بود سالی چند است کہ این جہان گذران را پدرود نمود اللہم اغفر این بیتش جہت ثبت نامش درین عجالہ بناچارہ حوالہ قلم شد ۔

جراح ٹانکے و سینے مین مت کر درنگ تو
اسواسطے کہ زخم مری یار گرم ہے

جرات تخلص قلندر بخش نام سلسلہ نسبش بر ایمان محمد شاہی کہ بدست جلادان نادری گرفتار آمدہ مردانہ جان داد میرسد در علم موسیقی لاف نکتہ دانی میزد و میر سیدش ستار نیکو نواختی و لختی از احکام سیر انجم نیز شناختی نیک و بد زمانہ کمتر دیدہ چشم از نظارہ بربست روی نیکوان بحسرت نتوانست دید بصحبت مہ لقایان و نغمہ سرایان سری داشت روزگاری از خوان نوال مرزا سلیمان شکوہ بہادر کامیاب و بہرہ مند بود آنجا با انشاء و مصحفی مطارحہ کردی و بیک ردیف و قوافی سخن گفتی امروز مردنش را زیادہ از بست سال گذشتہ

سخن بصفایست کہ میان عاشق و معشوق می گذرد می گذد طبعے رسا داشت و صحبت از شاگردیش نازہا دیوان ضخیمی مشحون بانواع سخن ترتیب دادہ چون از اصول و قوانین این فن بہرہ نداشتہ نغمہاے خارج از آہنگ می سرودہ و آوازہ وشش کہ چون طبل دور تر رفتہ از انست کہ پذیرائی خاطر و گوارائی طبع او باشش دالوالہ حرف میزدہ و معہذا بعض ابیاتش بغایت خوش ادا و دلربا آمدہ باجملہ ہرانچہ از دیوانش بطریقہ اہل فن بود انتخاب و درین اوراق ثبت افتاد

محمد ہے نبی ممدوح ذات کبریائی کا
رتبہ گل بازیکا دلاکا شش تو پاتا +
سینو شوخ کہ یہ کہتا ہی وہ قاصد سی مرے
جرأت انبوہ ہو در کار اگر بعد فنا
ناتوانی سے نپایا جب مجھے صیاد نے
لگاؤن چھاتی سے جرأت کیونکہ اسکو کہ یہ
ددتک اب چھوڑ دیا گھر سے نکل کر آنا
کلمہ پھر سے ترا جیسی دیکھے تو پھر نکلے
جیسکے اجل سی کیونکہ مری آنکھہ وقت نزع
نہ آنے کے جب مین سنانی لگا +
کون یکھی گا بھلا اسمین ہے رسوائی کیا
تماشی کو نکل آتا ہی وہ رشک پری گھر سے
روٹھی سو بار گئی ہم نے سفر ہے اکثر
کاشش یوسف کی مین اوسکو نہ دکھاتا تصویر
سکے مین عزم سفر مر ہے گیا
تہا یہی دہر کا خدا جانے کہ کیا لائی پیام
نکمہ مجھہ میرے قتلق کا سیکھے +

کہے بندہ گر اوسکی مدح دعوا ہی خدائی کا
ہاتون ست جو گرتا تو وہ آنکھون سی اُٹھاتا
نامے پرا بھی وہان جانی مین تاخیر لگا
دیکھا اوسکے مری تابوت پہ تصویر لگا
بول اوٹھا ہی ہی قفس کا کسطرح در کھل گیا
وہ ہاتھ ہی کہ کسی کے گلے کا ہار رکھا
یا وہ راتون کو سدا بھیس بدل کر آنا
کافر اثر ہے تیرے کافر نگاہ کا +
لبسمل ہوا ہو نین کسی بانکی نگاہ کا +
وہ آئینہ مجکو دکھانے لگا
خواب مین آینکے بھی تمنے قسم کھائی کیا
مزا دکھلا رہا ہے اندنون دیوانہ پن اپنا
پر گلے ہم سی کبھی آکی نہ دلدار لگا +
اب ہوا اور ہی دعوے اوسی یکتائی کا
تم تو گھر سے گئی یہان غم سے گیا
جاکے وہان سے جو نہ آیا نامہ بر اچھا ہوا
نہین پھر آپ سے مجھے اسے گا

ناصحو آپ مین جرات نرہا ٭
بلائین ہاتون سے میری جو لین تمہاری رات
جرات مین پوچھتا ہون کہ یہ اضطراب دل
دور سے کل ہمنی اوسکی آستان کو دیکھکر
ہردم کے اوٹھاکون سکی رنجش بیجا
حیران ہون مین وہ کون ہی جو عین وصل مین
وہان ہی یہ بدگمانی جائی حجاب کیونکر
دو سی دیکھہ نہین سکتی ہین جرات اور ہاے
عید قربان کو ہی دی گہر سی ہمین یار نکال
روز کہتی ہین وہ آئی تو کہین غم جرات
نہ دیکھنا جو نصیبون مین ہی تو وصلمین ہی
اپنی پہلو سی وہ جب اوٹھکی چلا ای جرات
حیران مجھی دیکھکے بولا وہ ہنسی سے
کل واقف کار اپنے سی کہتا تہا وہ یہ بات
کیا جانیے کم بخت نی کیا ہم پہ کیا سحر
ضبط وحشت ہی تجھی ای دل دیوانہ ضرور
گو وہ نہ بوسہ دیوی لیکن اسی آرزو مین
تپش سے اسکی اب اعضا تمام جلتی ہین
دلبسکہ مرتی ہین ایک سبز رنگ پہ جرات
دمبدم دیکھہ اسکو روتا ہے ٭
کوچۂ جانان سی جاتی ہین پہ جاسکتی نہین
جیمین سو بار آتی ہی جرات نہ ٹلیگی یار سی
میری بیتابی سی محفلمین یہ دہڑکا ہی اوسی
اب سمجھہ کر اوسی سمجھائیے گا
بلائین ہاتون کے لیتا رہا مین ساری رات
جائی نہ وصل مین ہی تو پہر اسکا کیا علاج
رو دیا کن حسرتون سے آسمان کو دیکھکر
اسواسطے پہر پہر کی یہ غصہ ہے ہمین پر
کہتی ہو تم کہ چلبی اوسیکو تو پیار کر
دو دن کے واسطے ہو کوئی خراب کیونکر
ہی یہ چاہی ہی کہ دن رات رہین یار کی پاس
جیمین آتا ہے گلا کاٹیے تلوار نکال
جب وہ آتا ہی تو اوس وقت نہین ہوتے ہم
اوٹھاکی آنکھہ نہین دیکھتی حجاب سی ہم
اوسکا مُنہ دیکھہ کی بس رہ گئی مجبور سے ہم
ہی آج تو جرات یہ ہی تصویر کا عالم
جرات کی جو گہر رات کو مہمان گئے ہم
جو بات نہ تہی ماننے کے مان گئے ہم
اتنا آنا ہی نہ وہ چھوڑ دی جھنجلا کی کہین
کس کس مزےکی باتین اپنی زبان پہ ہین
جو ہم سے دل کوئی بدلی تو ہم بدلتی ہین
یہ شعر کہتی نہین زہے ہم اوسے لگتے ہین
ماری ڈالے ہے ہمنشین تو ہمین
گو اوٹھاتی ہین قدم پر دل اوٹھا سکتی نہین
پر سمجھکر دل مین یہ سوگند کہا سکتی نہین
اوٹھکی ہوئی نہ لگے یہ میری قربان کہین

قدم مین ناتوان جب اوسکی کوچی سی اوٹھاتا ہون
برنگ مہر ہے گردش ہی ہمکو سارے دن
وصل مین جسکی نہ تھا چین سو جرات افسوس
کام رونی سی ہی یہان اوسکو خبر ہو کہ نہو
کھل گیا اپنا جو نوشتہ تھا ٭
عیاری تو دیکھو نہ ملانیکے سے لیے آنکھ
کچھ لگاوٹ کا سبب اور نہین ہے جرات
جتاؤن درد محبت تو کس ادا سے کہ تم
مالوف جس سے طبع ہی یا رب حبیب کے
رو دو اوس سے کبھی تو منہ پہ مسکرا
جرات اب بند ہی تنخواہ تو کہتے ہین ہم
اجل گر اپنے خیال جمال یار مین آئے
وعدہ پر آیا نہ وہ اور مین رہا جیتا اب آہ
جواب نامہ کی کیا پوچھتے ہو وہان سی پھر آکر
دم آخر نہ پوچھو وضع اوس ظن کے آنیکی
دل وحشی کو خواہش ہی تمہارے در پہ آنیکی
غم سی گھٹنا یہ مرا سب مین بڑھتا ہی اوستے
گھر کو جاتا ہی تیری کوچی سی جرات تو یون
لیکی دل سے کہتے ہو ملنی مین ہی رسوائے واہ
وہ نہ آئی تو یہ ہو جاے غلط
کھڑا تھا بام پہ وہ اور نظر مینے جو اوسپر کی
اوس پردہ نشین سی کوئی کس شکل بر آئی
گذری ہی جب اوسکی لب و دندان کا تصور

تو مثل نقش پا ہر ہر قدم پہ بیٹھ جاتا ہون
جو تم پھر آؤ تو پھر پیارے پھرین ہماری دن
وہ گیا پاس سی اور موت نہ آئی مجھکو
گریہ جون ابر ہے خلقت مین اثر ہو کہ نہو
دور سے شکل نامہ بر کو دیکھ
دیوانہ کیا ہے ہمین مشہور کسی سنے
یہ وہ چاہے ہے کہ اسکو بھی لگا دی کبھی
کر دو نہ مجھسے یہ باتین دیوانہ پن کیسے
ہو جاسے کاش شکل مری اوس رقیب کی
کیا چپکی سے کہے ہی وہ شامت نصیب کے
کہ خدا دیوی نہ جب تک تو سلیمان کب دے
تو پھر بجا ہے فرشتہ پری مزار مین آئی
اوس سے شرماتا ہوں مین اور مجھسے وہ شرماتا ہو
بہت مصلحت دیتا ہے قاصد باز آنیکی
کہ آگر نعش پہ کہنے لگا خوب بہانیکے
دوانہ ہے ولیکن بات کہتا ہی ٹھکانی کے
جو مجھے دیکھی ہی سو دیکھنی جاتا ہے اوسی
جاتی ہے جیسی کہ دستا نہیں آتا ہی اوسکے
آپ ہشیار بنے مجھکو دوانہ کر کے
کہ بن آئے نہین مرتا کو سئے
نظر آنی لگے گو یا مجھے تیلے سکندر کے
جو خواب مین بھی آئے تو منہ ڈھانک کر آئی
نکلی نہین رہتی لب و دندان ہمارے

ناصح مین اور ہم مین بھی ہی طرفہ صحبت آہ
ہم کچھ نہین سمجھتے وہ سمجھائی جاتی ہے

قاتل نہ مجھسے موڑیو منہ وقت قتل تو
ٹک شرم کیجیو مرے گردن جھکائی ہے

یہ تو مین کیونکر کہون کچھ نہین بھاتا مجکو
کچھ تو بھایا ہے کہ اب کچھ نہین بھاتا ہی مجھے

زخم تازی کیطرح چرخ کہن ای جرات
ٹک ہنساتا ہے تو پھر خوب رولاتا ہی مجھے

یاد اوسے بدی ہمنے بمنت کئے تو سے
ہاری بھبے تو کیا ہار مزیدار نکالے

چھوڑلیئے گرفتارون کو صیاد سمجھ کر
جاتی نہ رہے جان رہائی مین کسی کے

کیا صلح کوجے چاہئی لگتا ہی وہین بس
لڑ جاے ہی جب آنکھہ لڑائی مین کسی کے

یاد جب آتا ہی یہ کہنا تو اوڑ جاتی ہی نیند
اپنی ہٹ تو رکھہ چکے لو ابتو ہٹ کر سوئیے

پوچھا یہان تلک کہ ہوا تنگ نامہ بر
لذت ملے جو یار کے پیغام سے مجھے

جی خاک مین ملا یا تمہارے ملاپ سنے
اچھا عرض سلوک کیا ہم سے آپ سنے

آج بھی اوسکی جو آئیگی نہ ٹھر گئی تو بس
ہم وہ کر بیٹھینگے جو جیمین ہن ٹھرائی ہوئے

جعفر سے تخلص میر باقر علے پور میر قمرالدین منت کوچک برادر میر نظام الدین ممنون است و تربیت از ایشان یافتہ در گذشتہ سال ہنگام بازگشت از سفر حجاز درگذشت اوراست

آرام وعدہ کے شب ایک دم کبھو نہ آیا
آیا نہ چین دل کو جب تک کہ تو نہ آیا

تیغ یون دل مین خیال نگہ یار نہ کھینچ ۔
ناخدا ترس تو کعبی مین تو تلوار نہ کھینچ

جلال تخلص شخصی در فیض آباد بودہ جز این حالش مقرع سمع نگشت اوراست

تنگ احوال سے ہے ابتو تری شیدائی کا
آ کے ٹک دیکھہ تماشا تو تماشائی کا ۔

قتل کرسکتے تھی دو عالم کو بیک چشم زدن
چشم بددور وہ اب باندھنے ہتھیار لگی

کیا ہوا مینے جو ٹک جانب ابرو دیکھا
اتنی بس بات پہ تم کھینچنے تلوار لگے

جنون تخلص مرزا نجف علیخان خلف مرزا محمد علے خان دیوانہ تخلص است کہ پدر و پسر ہر دو از بنارس اند مرزا محمد علے خان پدرش را ہنگامیکہ وارد دہلی بود و بسر رشتہ داری بودہ مامور با من ملاقاتہا بود و علاوہ علاقہ تحصیلداری

[illegible]

وسررشتہ داری وغیرہ کہ مناصب جلیلہ سرکار انگریزیست بیشتر بادی ماندہ ودرین ہنگام ندانم کہ کجا است از کلام اوست

اپنی چہرہ سے مت نقاب اولٹ
دیکہہ جاوے گا آفتاب اولٹ
دل کو شاید کوئی ستاتا ہے
قاصد اشک تیز آتا ہے *

جنون تخلص فخر الاسلام نام از خانوادۂ پیر ترک است ودر زمرۂ مشائخ دلی معدود واز تلامذہ ممنون است از وست

اوٹھی جو شرم تو دو نو ہے دل ملی نکلی
بجز حجاب بیان کچہہ نہ فاصلی نکلے

جنون تخلص شاہ غلام مرتضی از برگزیدگان الہ آباد است بورع وتقوی مشہور وموصوف ودر اعداد عرفا معدود ومعروف لختی رغبتش باشعر است از فکرت اوست

تری چشم مست سی ساقیا یہ سیاہ مست جنون ہے
کہ مے دو آتشہ طاق پر جو دہری تہی وہین دہری رہی

جوہر تخلص مرزا احمد علی شخصی از طایفۂ قزلباش این مطلع ازو نگاشتہ شد

آتش ہے وہ چمن ہے یا برق آشیان ہے
ای مرغ نالہ کچہہ ہوا ایک شب تو پر فشان ہے

جوشش تخلص محمد عابد اصحاب تذکرہ او را از ابنای جسونت نگر عظیم آباد نوشتہ اند از وست

جون آئینہ یہ ستم رسیدہ
رہتا ہے مدام آبدیدہ
تمہارے در پہ جو دربان نی آستین پکڑی
برنگ نقش قدم ہمنی بہی زمین پکڑی

جوشش تخلص شیخ محمد روشن از تازہ خیالان عظیم آباد است شعرش صاف وبیغش فکرش دلپذیر ودلکش شیوۂ گزیدہ اش گزیدہ طرز پسندیدہ اش پسندیدہ ومعہذا در فن عروض بسیار مہارت ولحواہ داشت از خیالات اوست

وہ زمانہ کیا ہوا جو مری گریہ مین اثر تہا
یہی چشم خونفشان تہی یہی دل یہی جگر تہا
گر یون ہی یہ دل درپے آزار رہیگا
ایک روز نہ ایکروز مجہے مار رہیگا
جیسا کہ دل یہ زخم ہی اوسکی خدنگ کا
گلشن مین ایک گل نہین اس آب و رنگ کا
اوسکا خدنگ داغ جگر سے گذر گیا
ایک تیر تہا کہ صاف سپر سے گذر گیا

دیکھکر ایک ستم تیرے جفاکارے کا
اوسکی آنکھون کو دیکھین ای جوشش
بدچشم بتان میکدۂ دہر مین جوشش
اوسکی رنجش کا تجھی خوف عبث ہی جوشش
یار کو قاصد مرے جاکے اگر دیکھینا
کل جو اوسے دیکھکر ہوگئے ہم جنس
قیس پھرتا جو ہا دشت مین دیوانہ تھا
مدعی سمجھون ہون جن جنکو مین اب تیر کیا لیے
مزا دکھاؤن تجھی تیری بیوفائی کا
حیران ہون کسطرح ہی وہ انسا نہین جلوہ گر
ہماری آہ کی صدمے نہین اوٹھانی کا
نہ پھولتی ہین شگوفے نہ غنچے کھلتی ہین
نہ شکل شیشہ آتی ہی نظر نہ جام کیصورت
چھپاتی ہین سبھی صیاد دام اور پھرا نو خط
ہمین تو رونی نی آخر یہ رنگ دکھلایا
رونی کے لیے ہون آشنہ دیدہ
ہمارے حال پہ اوسکو نظر نہین ہرگز
دیکھین ہم مین اور اون آنکھو مین کیا ہوتی ہے
دود کیطرح مین دلسوختہ جاتا ہون جدھر
عمر عزیز گذرے ہے رنج و ملال مین
نی ڈر عسس کا ہی ہمین نہ خوف محتسب
کرتی ہین جور کا تیری ہی شکوہ یار آپسمین
آج ہی عزم شکار اوسکا یہ معلوم نہین

گو وہ کن ہو تو نہ دم مارے وفاداری کا
مُنہ تو دیکھو شراب خوارون کا
ہم نے تو کسی مست کو ہشیار نہ پایا
ہو چکا ہے وہ اسیطرح سے سو بار خفا
میری طرف سہی یہی تو ایک نظر نہ دیکھنا
ہنسکی وہ کہنے لگا پھر سے ادھر دیکھنا
اوسکو لیلی ہے کی دروازے پہ مرجاتا تھا
دوست اپنی سے ہی تہی سب کیا کوئی بیگانا تھا
اگر نہووے سبب مجھے پاس آشنائی کا
جلوہ سے اوسکے طور تو جل خاک ہو گیا
یہ چرخ بام کہن سے کسی زمانے کا
چمن مین شور پڑا کس کے مسکرانے کا
رہی زید فلک پہ قمرون سے آرام کیصورت
دلون کو صید کرتا ہے دکھا کر دام کیصورت
سفید ہوگئین آنکھین ہوا گریبان سرخ
ماتم کدۂ جہان مین جون ابر ہم
کسی کی دل کی کسیکو خبر نہین ہرگز
لہو کے پیاسے ہین وہ تشنۂ دیدار ہین ہم
اپنی احوال پہ عالم کو رلا جاتا ہون
عاشق کہان ہوئی کہ پڑی ایک وال مین
رہتی ہین مست شام وسحر اپنی حال مین
جہان مل بیٹھے ہین آشنا دو چار آپسمین
خوف سے مرگئے یا صید حرم جیتی ہین

بیکسی سے یہ گلا ہے سنگ سے ◆
تھام لیتے ہے دست قاتل کو ◆
راغب نہین طبیعت گرد روبرو ہو ◆
اپنی یہ آرزو ہے دنیا ہو اور تو ہو
توانائی کو کر بیٹھے جدا آغوش سے جھٹک ◆
کرامت دیکھیو اے ناتوانی دوش پر لیکر
دمبدم بزم مین کاہیدہ ہوئی جاتی ہے
لگ گئے شمع کو شاید نظر بد وائے
ہمین جسوقت کہ مضمون کمر آتا ہے
بسکہ نازک ہی ہمی باندھتی ڈر آتا ہی
شبنم کیطرح سامنے اس آفتاب کے
ہونگے تو ہوئے تھے و لیکن نہو سکی

جوشش تخلص رحیم اللہ از سوقیان دہلی بودہ بتقلید بینوایان اشعار در مجامع میخواند نسبت تلمذ او مصحفی بخود کردہ ازوست

مین نے جو کہا تجھ بن کیا کیا نہ الم گذرا
بولا کہ ابے تیرا روتے ہی جنم گذرا
دریا میرے آنکھون سے ایک بار لہو کا ہی
بیدرد تو کیا جانے کیا حال کسو کا ہے

جوان تخلص مرزا نسیم بیگ جہان آبادی است از منتسبان مرشدزادۂ والاتبار مرزا سلیمان شکوہ بہادر است مدتی شد کہ ازین دار فانی رخت حیات بعالم جاودانی بربست ازوست

پہلو مین دل اپنے کو بے غمزار نہ پایا
یہ خوبی قسمت کہ کوئے یار نہ پایا
از بسکہ ہوئی گرمی خورشید قیامت
کوچہ مین ترے سایۂ دیوار نہ پایا
ظلم و ستم و جور سبھی ہمنے اوٹھائے
جب اور کوئے تجھ سا طرحدار نہ پایا
دیوار کے چھاتی سوراخ ہو گئی ہے
کیا روزنون سے اوسنی آنکھین لڑائیان
کسی کو اپنی سفارش کیو ابلی اوس پاس
جو لیکی جاؤن تو اوسکا وہ آشنا ہی
جیتا نہین پھرتا ہی کوئی اوسکی گلی سے
سچ تک میری دلدار کی کیونکر خبر آتی

جولان تخلص میر بہادر علی از مردم این دیار است بہ تیر اندازی مشہور عہد خود بودہ ازوست

کنج قفس مین دیکھیگی بی بال و پر ہمین
ای ہم صفیر چھوڑ گئے تم کدھر ہمین

جولان تخلص میر حسن علیخان از سکنای دکن است این بیت ازوست

اب ایسی جام مین ساقی شراب ارغوانی بھر
کہ جسکو دیکھکر زاہد کی منھ مین آئی پانی

جہانگیر تخلص جہانگیر بیگ نام اصلش از دہلی زمانہ ہا بہ لکھنؤ بسر بردہ شورش ورسید ادرخت تیغہا زدہ و زخمہا برداشتہ آخر عمر بوطن مالوف رسیدہ بالیخولیا مبتلا شد روزی وعظ مولانا عبد العزیز میر شاہ علی را کہ درویش تخلص اوست زخمی زدہ بزندان بردند در حبس شہید عنبر اجل شد او راست

وہ کافر مرا درد کیا جانتا ہے
جو گزرے ہی جی پر خدا جانتا ہے

جہاندار تخلص مرشد زادۂ جہان مرزا جہاندار شاہ عرف مرزا جوان بخت بہادر ولیعہد حضرت شاہ عالم بادشاہ بفہم و فراست و عقل و ذکاست ممتاز اقران و امثال خود بودہ از اینجا بہ لکھنؤ و از آن جا بہ بنارس رفت و در سال ہزار و دو صد و یک ہجری آنجا بملا اعلے پیوست نقل و سکونتش را داستان جدا است کہ این رسالہ آن نمی سازد او راست

مرکسکے انتظار مین یہ بی اجل گیا
آنکھین جو یون کھلی رہین اور دم نکل گیا
ٹھان لیتی ہین وہ پہلے ہی سر اپنا دینا
تیری کوچہ مین جو اے شوخ قدم رکھتی ہین
آخر کل اپنی صرف در میکدہ ہوئے
پہونچے وہان ہی خاک جہان کا خمیر ہو
کونسی بات تری ہمسے اوٹھائی نہ گئے
پر جفا جو ترے ناحق کے لڑائی سے نکلے

جھمن تخلص جھمن ناتھ نام از مردم دہلی است تازہ فکر و کہنہ مشق از وست

دل جون سپند عشق کی آتش سے جل گیا
ایک آہ کھینچتے ہی مرا دم نکل گیا

جینا بیگم حالش چون جمالش در پردہ اختفا ماندہ ہمانا اقتضای کمال تستر است ازو

یہ کس کے آتش غم نے جگر جلایا ہی
کہ تا فلک میری شعلے نے سر اوٹھایا ہی

حرف الحاء المہملہ

حاتم تخلص شیخ ظہور الدین نام المعروف بشاہ حاتم از تازہ خیالان قدیم است در بدو شباب سپاہی پیشہ بودہ عاقبت تبتل و توکل شیوہ کردہ در جہان آباد آزادانہ میزیست اکثر ارباب فکر ازو بہرہ ہا یافتہ اند از انجملہ مرزا رفیع سودا است

وہ اول

دراول حال فکرتش مقصور بر تتبع قدما مانند وسلے وغیر آن بود چون طرز متاخرین طراز جیب و داماں شهرت گشت وے نیز دست بداماں ایشان زده بناے دیوان ثانے برین طریقه نهاد و همدرین معموره بعمرے که همدوشش عمر طبیعی شده بود داماں هستی از کف سر داد این اشعار از وست

اسقدر کی صرف تسخیر پریزادان مین عمر
رفته رفته نام میرا اب پریخوان ہو گیا

ہجر کی زندگی سے مرگ بهلے
که جہان سب کہین وصال ہوا

تو اذیت پیشه دشمن ہی بغل مین دل نہین
دور ہو پہلو سے صحبت کی مری قابل نہین

تم تو بیٹهے ہوے یه آفت ہو
اوٹهه کهڑے ہو تو کیا قیامت ہو

مفلسی اور دماغ اے حاتم
کیا قیامت کرے جو دولت ہو

کرین ہین قمریان تعریف سرو اور ہم تری کاکل کے
جو تو آوے چمن مین تو ہمارا بول بالا ہو

آتا ہے اب نشه ہمکو کیطرف سے کبهو کبهو
ساقی نگاه مست ادهر ہی کبهو کبهو

پیری مین آج یار مرا ہمکنار ہے
ساقی شتاب آکه خزان مین بہار ہی

بیخود اس دور مین ہین سب حاتم
اندنون کیا شراب مستی ہے

دیکهه جراح تیرے مرہم کو
میرے سینے کا داغ ہنستا ہے

وه وحشی اسقدر بهڑکا ہی صورت سی مری یارو
که اپنے دیکهه سایه کو بهی مجهے ہمراه جانی ہی

حافظ تخلص محمد اشرف از دہلویان است در فن موسیقی خود را یگانه میداند شعرے متانه از ایشان درمیان نیست لاجرم این بیت ثبت گشت

ابر مین مه کیطرح زلف کی پرده مین آه
تو نے گو منه کو چهپایا پہ مجهے معلوم ہوا

حالی تخلص میر محب علی از مردم مرشدآباد است ازوست

عوض مین بوسی کی دی ہی گالی سوال دیگر جواب دیگر
یه طرز تو نی نئی نکالی سوال دیگر جواب دیگر

حبیب وطنش معلوم شد که مرادآباد است اما نامش دریافت نگشت که چیست ازوست

خانه ویرانی مری گریه کی اس دل نی حبیب
پر خدا حشر تلک آباد رہے خانهٔ دل

حجام تخلص عنایت الله نام عرف کلو از مردم سهارنپور است به پیشه حجامی

کہ بجانا آموترا شخص را حجام گویند کسب معاش میساخت و نیز تلمذ مرزا رفیع سودا سر بفلک سے افراخت مولانا فخر الدین را علیہ الرحمۃ دست ارادت بدامن زده ترکش بدل میسازد و لختی از اشعار او می طرازد

ہر روز رخسار کی لیتا ہون مزی خوبون سے
بہتر اس شغل سے حجام ہنر کیا ہوگا

بینا نظر اپنا تو ستمگر نہین آتا
یا وصل تری سو یہ میسر نہین آتا

خط آفی سی بہی اپنی رسائی نہین ہی وہان
حجام کسطرح سے مین کیا ہنر کرین

دیکہہ عاشق کے تری رسوائیان
عشق کے لوگون نی قسمین کہائیان

اگر وز نصیبون سی کہین ہان تئین ہیچ پہونچ
پہر ہے مرا اور درودیوار تمہاری

ہی ہمین کہ اگر وزمین اون آنکہونسی پوچہون
پہنچی نہین کسواسطے بجار تمہارے

اوس کاوش مژگان کا گلہ مجہسے عبث ہی
ای آنکہو یہ بوسئے ہوئی ہین ز خار سے

مثال ناقہ لیلے کی اکیدو گام غلط
خدا کری کہ ادہر ہے ترا سمند کری

حزین از حالش اینقدر معلوم است کہ باین تخلص شخصے بعہد و آوان فردوس آرامگاہ محمد شاہ بوده است

ویران ہوا خزانسی چمن بیان تلک کہ ہم
چاہین کہ جل مرین تو کہین خار و خس نہین

حسرت تخلص جعفر علی نام خلف ابوالخیر از مردم لکھنؤ است آبائیش عطار پیشہ بودند وے نیز یکچند بدین شغل مشغول بوده و نظر بفطرت اصلی برین قناعت نکرده در زمره منتسبان مرزا جہاندارشاہ مرحوم جا گزید آخر ہمت بلندش باین ہم نساختہ ترک دنیا گفتہ از پست و بلند عالم و نشیب و فراز روزگار سبکبار بوده در گوشہ عافیت میگذرانید در فن نظم از تلامذه رای سرب سنگہ دیوانہ است و بہ سلاست عبارت و سلامت فکر مشہور زمانہ قلندر بخش جرأت از شاگردان او ست اما از استاد قصب السبق ربوده او راست

گیا دل ہو گیا رونی سی کچہہ حاصل نہین ہوتا
اگر رو رو کی جی کہو دین تو پیدا دل نہین ہوتا

آشیان چہوڑ بسے ہی ای چمن آنا ہم تو
قہر ہی لیجائیو سر پہ یہ گلستان او ہما

درس تھا مکتب مین مجھکو آہ کا ٭ یہ سبق تھا پہلے بسم اللہ کا ٭
ہی غبار آلودہ یہان تک اشک ہی غمناک کا دست مژگان مین سدا رہتا ہی بچہ خاک کا
کل کونسی خوشی تھی کہ نہین ہو تم آج خوش ہمنی تو ایک دن بھی نہ پایا مزاج خوش
ق
حسرت ہزار ڈھنگ سے بولا مین جھوٹ سچ یعنی کہ نوبت آوے سخن کی قسم تلک
لیکن ہمیشہ بات کو اوس نے اوڑا دیا پہونچاتے ورنہ ہاتھ ہم اوسکے قدم تلک
ساقی مے دی کہ اہل مجلس پانی پانی پکارتے ہین
کسو منظور تھا یون تلخ کیجے زندگانیکو وے کیا کیجے حسرت بلای ناگہانی کو
نازک دلون کے زخم کو مرہم کہو ہو پیراہن حیات پھٹے تو رفو نہو ٭
سکتا ہی جگر جس پہ یہ بیداد کروگے لو دل تمہین ہم دیتی ہین کیا یاد کروگے
بزم مین بیٹھے تھے کل بیٹھنے پہ بیدرد سے دیکھ کر اوسکو لگے لینے بلائین دور سے
مجھکو تجھسے خدا جدا نکرے ٭ مین ہون تجھسے جدا خدا نکرے
فسانا وصل کا جس سے دل بیتاب کرتا ہی وہ کہتا ہے کہ افسانہ نہین یہ خواب کہتا ہی
یہ بھی ایک ستم تھی کہ خواب مین مجھی شکل آکی دکھا گئی کبھی نیند بہو نہین آئی تھی سو اسطرح سی جگا گئی

حسرت تخلص ذوقی رام نام اصلش از جہان آباد است ٭ در فرخ آباد بسر مے برد از دست

برنگ آبلہ ای وای یہ کیا زندگانی ہے کہ جسکے پاؤن پڑتا ہون اوسیکو سرگرانی ہے

این بیت را بنام جعفر علی حسرت ہم نگاشتہ اند

حسرت تخلص حیات قلیخان نام از اہل عظیم آباد است کسب سخن از مرزا مظہر کردہ او است

فرہاد سے ہمسری کرے کون ٭ سر کسکا پہاڑ ہے یون مرے کون

حسن تخلص سید غلام حسن نام خلف میر غلام حسین ضاحک تخلص است که مرزا رفیع سودا ہاجے رکیکہ برائے او نظم کردہ نژادش از ہرات است و وے بعد چندے از عالم بوجود آمدہ در ریعان جوانی بجانب مشرق رخت ... فیض آباد از خوان فیض نواب مغفور نواب سردار جنگ بہادر کامیاب بود

از تلامذهٔ میر ضیاء الدین ضیاست سالم فطرت سلیم فکرت است و بر اصناف سخن سخنے ابلاغ قدرتے داشته لاسیما مثنوی نیکو شگفته مثنوی سحر البیان که مشهور به بدر منیر است شهرت تمام دارد و قطع نظر از پا لغز هاے شاعری به محاوره عوام نه نگفته بلکه داد بلاغت داده است

گر کیجے رقم کچھ تری وحدت کی بیان کو
اظہار خموشی مین ہے سو طرح کی فریاد
تا اشارہ کو بہ سمجھنے نہ لگے غیر کہیں
چھوڑ دی کوسے کسی کے لیے جسطرح سے مجھے
بیوجہ تو نہین یہ حسن اوس گلی مین روز
مین حشر کو کیا روؤن کہ اوٹھ جاتی ہی تیرے
دامن صحرا ہی اوٹھنی کو حسن کا جی نہین
دروازہ گو کھلا ہے اجابت کا پر حسن
جو کوئی آدمی ہی نزدیک ہی بیٹھی ہی تری
اوسکی جب بزم سے ہم ہو کی تنگ آتی ہین
کہتا ہی تو کہ تجہی مین ہے نباہتا ہون
روٹھا کری وہ کیون نہ کسی اور سی حسن
دل کو کھویا ہے کل جہان جا کر
غیر کو تم نہ آنکھ بھر دیکھو
تیرے ہمنام کو جب کوئی پکاری ہی کہین
دی تہی یہ دعا کس نے مری دل کو آگے
پھر پھر آئینی کو وہ دیکھنے لگتا ہی حسن
شب وصل صنم ہی آج اے ہمدم کسی ڈھب سے
پڑی ہی رات داد و ستد کچھ عجب

تو چاہیے خامہ سے بھی اسی ایک زبان کا
ظاہر کا یہ پردا ہی کہ مین کچھ نہین کہتا
مین نے اوس ڈر سی کبھی اوسکو اشارا نہ کیا
ہم نے مدت مین تری کون و مکان ڈھونڈھ لیا
جا جا کے بات کرنے ہر ایک سی پکار کر
برپا ہوئی ایک عجب قیامت تو یہین اور
پاؤن دیوانے نے پھیلائی بیابان دیکھکر
ہم کس کس آرزو کو خدا سے طلب کرین
ہم کہان تک تری پہلو سی سرکتی جائین
اپنی ساتھ آپ ہی کرتی ہوئی جنگ آتی ہین
تو ہی کہین ہو سچا مین یہ ہی چاہتا ہون
یہ سب بگاڑ چاہ کا ہے اور کچھ نہین
جیمن ہے آج جی بہی کہو آؤن
کیا غضب کرتے ہو ادھر دیکھو
جی دھڑک جاتا ہے میرا کہ کہین تو ہی نہو
اجڑی یہ گھر ایسا کہ پھر آباد نہو سکے
ایک دم آپ مین وہ شوخ جو پاتا ہی مجھی
گریبان سحر کو ٹانک رکھنا دامن شب سی
جو بوسے کو اوس شوخ سی جا اڑی

لگاتی ہے لب لب سی بس سجے دیا
کہنے کی ہین یہ باتین کس بن نہین گذرتی
ساتھہ دیکھون ہون کبھی کے جو کسی دلبر کو
آجا کہین شتاب کہ مانند نقش پا

حسن اور لینے کے دینے پڑے
پر ایک جان تو ہے جس بن نہین گذرتی
مین بہی جی رکہتا ہون مجہکو بہی ہوس آتی ہے
تکتی ہین راہ تیرے سر راہ مین پڑی

حسن تخلص خواجہ حسن نام خلف خواجہ ابراہیم از نبائر خواجہ عقیل شمس الدین) مودودی است رحمۃ اللہ علیہ نظر بدو و دانشش از طریق تصوف آگاہ و در علم موسیقی سلیقہ اشش دلخواہ مرد شوریدہ و دردمند است و شخص فرخندہ و ارجمند در فنون نظم از تلامذہ جعفر علی حسرت است و بسبب خواجہ تاشی با قلندر بخش جرات ربط معقول و محبت مقبول داشتہ و در لکہنؤ با یکی از نسوان السوق بخشی نام علاقہ خاطرے پیدا کردہ نامش بطریق التزام در مقاطع غزلیات مے آورد دلیلت در ویشے باعتبار
میز لیست از نتائج طبع اوست

اس کے آنکھون سی یکبار بہ چلے آنسو
وقت نظارہ نہ رو کہتی تہے ای چشم تجہے
کیا قتل اور جان بخشے مجہے سے کے
وہ تو آیا ہی تماشے کو مرے نزع کے بیچ
وقت وداع یار دل بیقرار سے نے
دل دلاسون سی کری ہی بیقراری بیشتر
ہمین آرام زیر خاک بہی کیا خاک ہوویگا
بہلا مین دو دانہ سے ہے پہ تم تا صبح
آہ کس کس بیوفائی کا تری کیجی شمار
اوسنی کس کس طرح ٹالا ہمکو اپنی در سی ہے

ہنسی ہنسی مین جو ذکر وداع یار ہوا
شدت گریہ سے لی خاک نسو جبا دیکہا
حسن اوس نے احسان دوبارا کیا
ہم نے اوس وقت مین بہی اوسکا تماشا دیکہا
یہ آہ کے کہ عرش سے ہلا دیا
خانۂ ماتم مین ہو بیسے سی زاری بیشتر
لیے پہلو مین یہ ایسا دل پرشور جاتی ہین
مرے ساتہہ بکتا ہے عاقل کو دیکہو
اور تو سب یکطرف منہ بہی دکہانی سی رہے
دیکہہ تو ہم بہی حسن کس کس بہانی سی جہ

حسن تخلص مولوی ابو الحسن فرزند مولوی الٰہی بخش المتخلص بہ نشاط
از مردم قصبۂ کاندہلہ بودہ بسر شہہ ہم میگذرانیدہ از وست

جواب لائیو قاصد شتاب نامے کا
جواب نامہ نہو وے جواب نامی کا

منفعل ہون دست و پا ہی ہمکو نخلی قتل کے
کیون مین تڑپا جو تری دامن پہ چھینٹا پڑگیا

گو تو نہ لپٹ کر نہ کیا ہمکو ذرا گرم
ہم ہتی تھے ترے عشق مین چھاتی پہ سدا گرم

حسن تخلص حسن علیخان جز اینکہ از مردم کشمیر است دیگر از حالش وقوف نشد او راست

آنکھون مین مری قطرہ خوناب نہ ٹھہرا
ہر چند کیا ضبط یہ سیماب نہ ٹھہرا

حسن تخلص مرزا حسن خلف الصدق سیف الدولہ سید رضی خان بہادر این بیتش از تذکرہ نواب اعظم الدولہ سرور تخلص نوشتہ شد

دل کو دیکر اوس بت کافر کو ہم نے اے حسن
جسقدر ناحق یہ کھینچے ہے ندامت کیا کہون

حسین تخلص سید غلام حسین دہلوی بن سید عبد اللہ در بدو حال تخلص بعزیز بود و چند در میرٹھ یکی از اہل فرنگ را درس دادہ بکلکتہ ہم گذارش افتادہ او راست

تھا عرش سے بھی بڑھ کر جو دماغ اپنا وہی ہے
یون چرخ نے کو کردیا مجبور کسے کا

حسین تخلص نواب غلام حسین خان از طائفہ افاغنہ در روسای شاہجہان پور است و نوشتہ اند کہ آداب و اخلاق درست داشت این ابیات از و نقلی شد

مین تو تدبیر مین تھا زخم جگر کے مصروف
دل ہی پہلو مین تپان تھا مجھے معلوم نہ تھا

آگئے ملنے کی کوئی راہ نکل آئی سے گے
بیقراری نے تو مجھے اوسکے تو در تک پہونچا

تشنہ آب دم خنجر ہی بسمل او رہے
دست نازک کو ذرا تکلیف قاتل اوٹہی

حشمت تخلص میر محتشم علیخان خلف میر باقی بدخشانی نژاد است و مولدش شاہ جہان آباد در زبان پارسی خیالات شعر رنگین تر از لعل بدخشان و یاقوت رمانی بودہ و با میر محمد افضل ثابت و شیخ عبد الرضا متین مصاحبت داشتہ و مطارحات نمودہ در سنہ یکہزار و یکصد و شصت و سہ بقضا جا در گذشت اللہم اغفرلہ از وست

کوکی سوتی دوانون کو جگاتی ہے بہار
شور ہے غل ہی قیامت مست آتی ہی بہار

حشمت تخلص میر محمد علی از پیشینیان است از افکار اوست

خط نی ترے حسن سب گنوایا	یہ سبزہ قدم کہان سے آیا

حضور تخلص لالہ بال مکند کھترے دہلوے تلمیذ خواجہ میر درد فی الجملہ و عربی بہرہ داشتہ از اوست

نہ پاؤن کو جنبش نہ ہاتھون مین طاقت	جو اوٹھہ کھینچون مین دامن اوس دلربا کا
سرِ راہ بیٹھے صدا ہے یہ اپنے	کہ اللہ یاور ہے بیدست و پا کا
یہ جو چشم پُر آب ہین دونون	ایک خانہ خراب ہین دونون
یہان مجھین نہین ہے جان باقی	وہان اب بھی ہے امتحان باقی
جفا کو تم وفا سمجھے ستم کو ہم کرم سمجھے	اودہر کچھہ دلمین تم سمجھے ادہر کچھہ دلمین ہم سمجھے

حفیظ تخلص محمد حفیظ نام از دہلویانست اصلاح شعر از حکیم قدرت اللہ خان قاسم گرفتہ بخواندن مراثی بطرز دلپذیر شہرۂ شہر بودہ کمتر از سال است کہ زیر خاک شد ازوست

محبت آہ کیا کیا رنگ عاشق کو دکھاتی ہی	اگر اکدم ہنساتی ہی تو پہر پہر دن رولاتی ہی
روبرو غیرون کی شکوہ کیا کرون نہین آپ کا	ہو رہینگی پہر کبھو باتین ہمارے آپ کی

حقیقت تخلص میر شاہ حسین اصلش از بلخ و وے در بریلی متولد شدہ نشو و نما در لکھنؤ یافتہ کسب سخن از قلندر بخش جرات نمودہ و ہم تبییض اشعارش بوے متعلق بودہ ازوست

کیا تری عشق مین ای عربدہ جو ہاتھہ لگا	زیست سے ہاتھہ ہی دہو یا یہ نہ تو ہاتھہ لگا
دلا دونون مل کاٹینگی اوقات آہ و زاری مین	ہوئی بیمار ہم بھی لی تری بیمارداری مین

حکیم تخلص محمد اشرف خان خلف حکیم شریف مانند پدر خویش از اطبای جمیل است در چارہ سازی یگانہ و از علوم متعارف ہم بیگانہ نبودہ زمانے بیش نیست کہ جہان گذران را پدرود کردہ از کلام اوست

میرے رونی نی مجکو اوس سے کھویا	بس مجھے اس دیدۂ تر نے ڈبویا

کہون مین کیا برنگ زخم ناسور
ہنسا یکبار گر سو بار رویا

حکیم تخلص محمد پناہ خان فرزند رشید سید محمد شریفخان المشہور بزنخشش شاگرد خواجہ میر علیہ الرحمۃ المتخلص بدرد بودہ در اوائل فکر اشعار تخلص بیکس آخر بتقاضای ممارستی کہ در فن طب داشتہ تغیر تخلص بحکیم نمودہ گویند کہ در تاریخ و موسیقی آگاہی دلپسند و در فنون آخر نیز سلیقہ بلند داشتہ از نتائج طبع اوست

پوچھتی کیا ہو حکیم جگر افگار کا گھر
ایک تکیہ سا ہی اوس [illegible] کی دیوار کی پاس

کہتی ہین حکیم آیا بتخانہ سے مسجد مین
ہمکو تو تعجب ہے وہ گبر مسلمان ہے

تیرے لیے خلق دربدر ہے
ای خانہ خراب تو کدھر ہے

ہم ہی صنم کے غم مین نہ ایمان سی گئے
کتنی ہے بندگان خدا جان سے گئے

ہم تو کیونکر کہین کہ بوسہ دو
گر عنایت کرو عنایت ہے +

ہی رشک دستہ گل کیون یہ آستین تیری
سرشک خون تا کسکی اس سے پاک ہوئے

حقیر تخلص میر امام الدین نام المعروف بمیر کلو از سکنای جہان آباد مردے بود حریف ظریف اوراست

ہون ہست و نیست عالم تصویر کی طرح
گویا ہون اور خموش ہون زنجیر کیطرح

دل مین ہے بیٹھے ہین در پہ صنم کی ہی حقیر
راہ کعبہ کے تو آتی ہے نظر دور ہمین +

یاد مین اوس بت کافر کی ہون ایسا مصروف
کہ خودی بھول گئی بلکہ خدائی مجھکو

پامال ہوی ہم تو حقیر آہ جہان مین +
جون نقش قدم یار کی قدمون سی بچھڑکر

حیرت تخلص الموسوم بمیر مراد علی از باشندگان مراد آباد است پی تجارت کوہستان رفتہ بود ہم در آنجا در گذشت ازوست

کہان ہی شیشہ می محتسب خدا سی تو ڈر
میری بغل مین جھلکتا ہے آبلہ دل کا +

حیرت تخلص غلام فخر الدین نبیرہ نواب میر منو خلف الصدق مرحوم اعتماد الدولہ قمر الدین خان در کالپی شب بروز می آورد این دو بیت ازو بر گرفتہ شد

ہم اوس بزم سی یون پڑ ارمان سی نکلے +
جو اسے مین جسطرح سے جان نکلے

یہ ستم دیکھون کن آنکھون سی مین ای غیرت عشق   ایک عالم اوسی کوچی کا تماشائی ہے

حیرت تخلص پنڈت اجودھیا پرشاد کشمیرے لکھنوی از شاگردان قلندر بخش جرات است دیوانے مختصر و چند مثنوے داشت کہ بنظر رسیدہ در فن موسیقی مسلم و بہ تیراندازے علم بودہ بیشتر بہ لکھنو و کمتر ک بجہان آباد گذرانیدہ در سی و پنج سالگی فی سنہ ہزار و دو صد و سی و چار بساط ہستی در نوشت از وست

بہ رنگ نقش پا اوسکی گلی سی اوٹھہ نہین سکتا   ہوا ممنون احسان خوب اپنی ناتوانی کا

حیران تخلص نامش میر حیدر علی مولدش جہان آباد بیشتر در ممالک شرقی شتافت و ز آوردہ انہ تلامذۂ سرب سنگہ دیوانہ است گویند غرور شاعرے دماغش را مختل کردہ بود و نظر بہ تخلص استاد جا داد و در ضلع بہار کشتہ شد و قاتل را ہم ہمراہ برد از افکار اوست

دم نکلتا ہے اب کوئی دم مین ٭   بیٹھہ جا کچھہ نہین رہا ہم مین
مین نے میران کو جو دیکھا روتی   ق   بن گئی دو کہنے کے کہات میرے
اوسکی خدمت مین ادب سے مین نے   عرض کے دیکھے کرامات مرے
مین نہ کہتا تھا کہ دل آپ ندین ٭   بندگی قبلۂ حاجات مرے
گذر کرتا ہی ہولی سی ہمارے خاک پہ گردہ   کہڑا وسواس سی دو دو پہر دامن جھٹکتا ہی
جب کہا مین نے مرے گھر چلیے ٭   ق   اسمین کچھہ کم نہو گے محبوبے ٭
تیوری کو چڑھا لگا کہنے ٭   رسم و راہ ادب تو سب ڈوبے
مجھسے کہتا ہے مرے گھر چلیے   دیکھیو اختلاط کے خوبے

حیدر تخلص نامش حسام الدین این بیت از وثبت گشتہ

ملک خصال پری دش فرشتہ خو کہتا   مجال ہے کہ سگ یار کو مین تو کہتا

حیدر تخلص میر حیدر علیخان لاہورے نژاد است و خودش رنگ سکونت ریختہ از اولاد شیخ عبدالقادر گیلانی است رحمۃ اللہ علیہ از وست

ارادہ ہی بیٹھہ ہب کچھہ اسس چشم تر کا   خدا حافظ آج اپنے دیوار و در کا

ای سنگ و خشت مجہپر ہر خاص و عام نکلا
بارے جنون کے دولت اپنا یہ نام نکلا

حیف تخلص میر چراغ علی نام از ارباب لکہنو و تلامذہ میر شیر علی افسوس است ازوست

جسکے ہر ایک امید مبدل بہ یاس ہو
کیا اوس مریض عشق کے جینے کی آس ہو

ہی اپنے تو نزدیک وفا خوب ولیکن
ہو لطف جو تیرے بہی طبیعت ادہر آدی

حرف الخاء المعجمه

خاکسار تخلص محمد یار در مقامیکه شهره بقدم شریف دارد خانه از نفی بنا کرده در نهایت انقطاع میگزرانید سید لیست دردمند و درویشی است مستمند گویند که در ریعان جوانی با امارد سری و بجانب ساده رویان نظری داشت و ہر که مدنظر ادمی بود تعلقات دنیوی سے می گذاشت از معاصرین میر تقی است ازوست

تری باغبان کا یہ دیکہا سلیقہ
کہ نرگس کو بویا نہ بوئین یہ آنکہین

تیغ قاتل سے رہی محروم بی تقصیر ہم
روز محشر کو اوٹہینگے اس لیے دلگیر ہم

خاکی تخلص حیدر بیگ نام نژادش از بدخشان است و لعلش ازین کان برخاسته روزها شد که بدکن رفته سپاہی پیشه ہست ازوست

ہم عشق بہی سیکہین اگر اوستاد ہو کوئی
دل تو ہی بتادی تجہی گر یاد ہو کوئے

خادم تخلص شخصی از مردم کیتہل من مضاف صوبہ سرہند است از نامش نشانی یافته نشد ازوست

عاشق ہوا ہون ایک بت بالا بلند پر
صد آفرین ہی میری بہی عالی پسند پر

اسکے ہاتہون ایک جہان ویران ہی
چشم سے میری کوئی طوفان سے ہے

خادم تخلص یکی از باشندگان پانی پت است اہل تذکره نامش ننوشته اند واین بیت بنامش نوشته اند

رات بہر ماتم پروانہ مین روتی ہے شمع
اشک سے داغ جگر اپنی کو دہوتی ہی شمع

خادم تخلص خادم علیخان از اہل فرخ آباد است باستادی نواب

تاعہد جنگ بنگش کہ از حکام آن بلدہ بودہ امتیاز داشتہ گویند کہ در فارسی صاحب دیوان است ملاحظہ نشد اوراست

مجھکو کہتے ہو کہ چل باہر ہو
آپ کے کہنے سے کب باہر ہون

خان تخلص محمدے خان از وکیلان است اکتساب معیشت را بدہلے گزارش افتادہ بود از شاگردان سعادت یار خان است کہ تخلص رنگین اوست

یاد جس وقت ترے آتے ہے
مجھکو ہچکے وہین لگجاتے ہے

خان تخلص اشرف خان دہلوے الاصل است بہ لکھنؤ رفتہ در زمان اقامت این دیار رنگ مشاعرہ میریخت از شاگردان غلام ہمدانی مصحفی است اوراست

ای خان غم فراق مین تم زہر کہا مرو
اسکے سوا نہین کوئی تدبیر دوسرے

خرد تخلص نواب فخر الدین خان خلف الصدق نواب شرف الدین محمد خان کہ خدمت بخشیگری تن جاہ افزاے ایشان بود بمکارم شیم و محاسن خصال آراستہ با دلے وارستہ و خاطرے از ہمہ گسستہ بخوشے بال و نکوئی حال زندگانی مے کند مردیست بہیچ خرسند صاحب ہمت بلند تشریف زرین و خرقہ پشمین در نظرش یکیست و گوہر شاہوار بخششش از دانہ اشک گران ارزنیست در عنفوان عمر بدین فن سری داشت اکنون عمریست کہ شاہدان اشعار را در حجلہ گاہ ضمیرش باریست باصرار داعے اند گفتہ ہاے پیشین ابیاتے چند آوردہ بود کہ دل انتخاب پسند بدو بیت ازان قناعت کرد تاریخ دیوان فقیر بانمایہ خوبے گفتہ کہ خامہ نتواندش ستود وہم برین تذکرہ تاریخے دلپسند دارد و آن بجاے خود مذکور شود اما تاریخ دیوان ریختہ نظم عالم پسند گفتہ است و تبیض مسودات من علاقہ بایشان دارد مختصر سخن آن دو بیت اینست

ہماری اونکی صحبت آہ ابر و برق کی سی ہی
ہم اونکو دیکھ کے روتی ہین اور وہ ہم پہ ہنستی ہین
لبون پہ جان ہی جلدی پہونچ کہین ظالم
یہ آرزو ہے کہ دم تیرے روبرو نکلے

خستہ تخلص محمد عبد اللہ خان کہ بمیر جیون معروف است کشمیری الاصل بود

ومولد ومنشایش شاه جهان آباد است والدش از منتسبان مجدالدوله عبدالاحد خان مرحوم بوده است

سایہ سان پہونچی تو تھی پاؤن تلک گر پڑ گیا
اوس نے دامن کو بھی پر ہاتھ لگانے نہ دیا

خستہ تخلص غلام قطب کہ از اولاد سید محمد کرمانی است قدس اللہ سرہ العزیز بزمرہ خدام مزار کثیر الانوار سلطان المشائخ رحمۃ اللہ علیہ شمار می آید از میر ریحان آشفتہ کسب سخن کردہ او میگوید

جلوہ اوس نے جو ناگاہ لب بام کیا
روز خورشید درخشان کا وہین شام کیا

خشنود تخلص از حال وی اطلاعی نیست این بیت بنامش برخورد

ہو غریق رحمت پروردگار
آج ساقی کا پیالہ ہو گیا

خلق تخلص الموسوم بمیر احسن بن میر حسن صاحب مثنوی سحر البیان کہ شہرہ بہ بدر منیر است کسب سخن از پدرش کردہ است

عجب عالم مین بیہوشی کی وہ مجھکو نظر آیا
کہ اتنا بھی نہ آیا ہوش جو پوچھون کدھر آیا
بیقراری مین کٹی رات تو یہان اپنی تئین
چین سے زلف مین دل کیونکہ رہا ہوویگا
دل لگاتی تو لگا پر نہ تھا کچھ معلوم
جی پہ کیا گزریگی اور جان پہ کیا ہوویگا

خلیق تخلص میر مستحسن کہین برادر میر احسن خلیق است ودرین فن برادر بزرگتر آمدہ مصحفی نسبت تلمذ وے بخویشتن کردہ است اکثر گریہ رنگ کلکش مراثی واقعہ کربلاست اوست

اشک جو چشم خون فشان سے گرا
تھا ستارا کہ آسمان سے گرا
ہنس دیا یار نے جو رات خلیق
کھا کے ٹھوکر اوس آستان سی گرا
غفلت مین فرق اپنی تجھ بن کبھو نہ آیا
ہم آپ مین نہ آئی جب تک کہ تو نہ آیا
کہا مین نے جو اے گل کچھ وفا کر
تو وہین ہنس پڑا وہ کھل کھلا کر
کسکے خرام ناز کا پامال ہون خلیق
لگتی ہے چوٹ دلکو مرے ہر قدم کی ساتھ

خندان یکی از شعرا بودہ از خیالات طبع اوست

گردش چشم پہ تیری جبکہ نگاہ کیجئے
خانہ دل کو اپنے ہاتھ آپ تباہ کیجئے

خودغرض تخلص شاعری از فرخ آباد است از افکار اوست

بند قبا کو کھول کے گلشن مین تو نجا
ہووے نہ گل گلی کا کہین ہار دیکھنا

بیخار

خیال تخلص غلام حسن خان آبائیش صاحب اعتبار بودہ اند برکت اللہ خان برکت تخلص کہ از موزونان فارسے است عم او میشود خیال درستی خیالات خویش بہ برکت بہ اصلاح برکت نمودہ نوشتہ اند کہ دو دیوان دارد قریب بصد ہزار بیت وانچہ ما از وی گزیدہ ایم اینست

تجھی تو غیر کو منظور منہ دکھانا تھا
نقاب کھولنا گرمی سے ایک بہانا تھا

جھلک ایسی کوئی دکھلا گیا مہ پارہ غرفے مین
کہ جون چلمن مشبک رہ گیا نظارہ غرفی مین

پھر نئے سر سے ہوا خانۂ مجنون آباد
پاؤن جب ہمنے دھرا آ کے ویرانی مین

حاضر ہین ہاسم تو آؤ شمشیر کین نکالو
جو دل سے آرزو ہی اوسکو کہین نکالو

جرعہ افشان ہو ہمارے خاک پر غافل کبھے
ہم بھی ای ساقی تری مجلس کی میخوارون مین تھے

مژگان کی یہ کاوش نہین ناوک فگنی ہے
ابرو کی اشارت نہین شمشیر زنی ہی

تیرا شگفتگی پہ دل آیا ہی اسے خیال
ای غنچۂ فسردہ تجھے بھی ہوا لگے

حرف الدال المهملة

داغ تخلص میر مہدی نام فرزند میر سوز جوانیست نیکوروے وزیبا شمایل وباوجود دلربایے بہ بیدلی مائل تشبیہ گل باو بہردو معنے درست است کہ ہم سینہ چاک است وہم سینہ ہا بدریدن میدہد ومشابہت لالہ باوے بہردو صورت موافق کہ ہم دلش داغ است وہم داغ بر دلہا می نہد بالجملہ در بست سالگی عندلیب گردی شدہ یکچند بصد عشرت چون بلبل بفصل گل بوصل آن نوبہار حسن بسر بردہ آخر بدام ہجران آمدہ بیطاقتی دل کار بروی تنگ کردہ نزدیک بود کہ رشتہ حیاتش بگسلد یاران سعی در آزادی آن نوگرفتار قفس فراق بجا آوردند و آن سرو ناز را تکلیف رفتار کردند چون ہنگام جلوہ نیامدہ بود گل خود را نتوانست عرصہ داد امابی تسکین شورش دیوانہ خویش مفرحے مرکب از وعدہ زود آمدن فرستاد عاشق ناشکیب گو ہمہ وعدہ فردا بود وعدہ فردای محشر دانستہ تاب انتظار نیاورد وبہ امید اینکہ ازین کشمکش نی

یا بدبند هستی در گسلانید آیا و انست که در گور از رنج هجران سے توان رست حال آنکه دل شدگان را گمان نه چنین است و تحمل که صادق باشد بهر حال دم جاندادن این بیت بر عنوان مکتوبش نوشت ازوست

ازجان متی بود که مکتوب تو آمد+
دیگر چه نویسم خبرم خوب گرفتے+
اسی کی پاس تها دل کیا هوا اے همنشین دیکھو
ادهر دیکھو ادهر دیکھو یهین دیکھو کهین دیکھو
اسی کی پاس هی رہ رہ کی یہ جو مسکراتا هی
اسی کی جیب دیکھو هاتھہ دیکھو آستین دیکھو
پکڑنا چور کا مشکل نهین گر کچھہ سمجھہ هووے
هوائی رنگ دیکھو ماهتابی سی جبین دیکھو

دارا تخلص مرزا دارا بخت بهادر فرزند ارجمند مرزا ولیعهد بهادر ظفر تخلص است از دست

کسی کی چشم میگون کا تصور همکو هے دارا
قدم اوٹھتا نهین هی لغزش مستانہ کیتی هین

دانا تخلص میر فضل علی از مردم دهلی شاگرد میر شرف الدین مضمون بوده او راست

دلمین هر ایک کی سودا هی خریدارے کا
یوسف مصر مگر تو هی هے اے یار عزیز

داود دکنی از پیشینیان است شاید متخلص باسم باشد او راست

چاندنی کی سیر کو کس طور نکلے وہ صنم
دیکھنی مہ کا تماشا آفتاب آتا نهین+

دردمند تخلص کریم الله خان از خویشان عمدة الملک است بعصر شاه عالم بادشاه بوقت میزیست ازوست

کناری سے کنارا کب ملے هم بحر کا یارو
پلک لگنی کا مضمون دیدۂ پر آب کیا جانے

درد تخلص خواجه میر علیه الرحمة خلف الرشید خواجه محمد ناصر المتخلص بعندلیب که از احفاد شیخ بهاء الدین نقشبند بوده قدس الله سرها العزیز از طبقهٔ صافیه صوفیه است حد فضایل صورے و کمالات معنوے وی خارج از حد رقم و بیرون از نیروی قلم است یا رب از وارستگی و انقطاع ایشان شرح دهد یا بذکر ورع و تقوے پردازد یا از تهذیب باطن و تزکیه نفس حرف زند یا از گداختگی دل و برشتگی جگر و دردمندی خاطر باز گوید معنا حوصله این مجاله ذکر این مقدمات را بر نمی تابد اگر ادراک سرے دارے مصنفاتش که درین فن هانا ریخته قلم قدرت است مطالعه کن و دریاب که سخنم از خطا و اغراق بر کران است

از لطافت طبع و شستگی نظم و رشاقت مضمون پیدا است که خواجه را درین فن نیز مانند کمالات اخروی ملکات ارجمند و دستگاهی بلند است فکرش صحیح و کلامش فصیح گفتارش از رکاکت و اغلاط پاک و در جنب گلهای خیالش گلهای چمن هم از خس و خاشاک دیوانش از نظر گذشت از اشعار رکیک خالی است و اکثر ابیات با علو معانی و حسن مضامین دلکش و حالی فن موسیقی را نیکو میدانست تاریخ آدینه بست چارم صفر ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بسمع جانش رسانیدند و کان ذلک فی سنه تسعه و تسعین و مائة بعد الالف من هجرت خیر الانام علیه الوف الصلواة و السلام این اشعار از دیوانش منتخب و درین بیاض ثبت افتاد

قتل عاشق کسی معشوق سے کچھ دور نہ تھا
بھول جا چپ رہ عبث وہ سابقے مت یاد کر
اون لبوں نے نہ کی مسیحائی ٭
تو اپنے دل سے غیر کی الفت نکھو سکا
گو نالہ نارسا ہو نہو آہ مین اثر
سینہ و دل حسرتوں سے چھا گیا ٭
ہی کو تجھے اجل کیطرف سی ہی ورنہ مین
نالۂ دل کا اثر دیکھہ لیا درد بس
کی تو تجھے تاثیر آہ آتشین نے اوسکو ہی
جفا سی غرض امتحان وفا ہے ٭
اوسنی قصداً ہی میرے نالے کو
ہی کچھ خبر تجھے بھی کہ اوٹھہ اوٹھہ کی رات کو
پھرتی ہی میری خاک صبا دربدر لیے
گر ہین یہی ڈھنگ تیرے ظالم
مثل نگین جو ہم سی ہوا کام رہ گیا
کھینچی ہے دور آپ کو میرے فروتنی

پر تری عہد سی آگے تو یہ دستور نہ تھا
درد یہ مذکور کیا ہے آشنا تھا یا نہ تھا
ہم نے سو سو طرح سے مر دیکھا
مین چاہون اور کو تو یہ مجھسے نہو سکا
مین نے تو در گذر نہ کی جو مجھسے ہو سکا
بس ہجوم یاس جی گھبرا گیا
ایک عمر سے اسیر ہون زلف دراز کا
ہی مین نہ رہا ہی یہ آہ سحر کو دیکھنا
جب تلک پہونچی ہی پہونچی راکھہ کلہ یہاں ہی ترا
توکہ کب تلک آزماتا رہے گا ٭
نہ سنا ہوگا گر سنا ہوگا ٭
عاشق تری گلے مین ہنگئے بار ہو گیا
ای چشم اشکبار یہ کیا تجھکو ہو گیا
دیکھین گے کوئے وفا کرے گا ٭
ہم روسیاہ جاتی رہے نام رہ گیا
افتادہ ہون بہ سایۂ تیغ کشیدہ ہون

ہم تجھسی کس ہوس کی فلک جستجو کرین
تر دامنی پہ شیخ ہمارے نجائیو +
دامن دشت ہی پہ لالہ و گل سے یارب
نزع مین تو ہون ولی تیرا گلہ کرتا نہین
کرتا ہون بیس مرگ بھی حل مشکل عالم
تو مجھسے نہ رکھہ غبار جے مین ÷
ہر چند نہین صبر تجھے قدر و لیکن ÷
نہین شکوہ مجھے کچھہ بیوفائی کا تیری ہرگز
ہر طرح زمانیکے ہاتھون ہون ستم دیدہ
کاشش تا شمع نہوتا گذر پروانہ
اہل فنا کو نام سے ہستی کی ننگ ہے
یارو مرا شکوا ہے بھلا کبھی اوس سے
خدا جانے کیا ہوگا انجام اس کا
ساقیا یہان لگ رہا ہے چل چلاؤ
کبھو ہنسنا کبھو رونا کبھو حیران ہو رہنا
دل بھی تیرے ہی ڈھنگ سیکھا ہی
نملین گے اگر کہے گا تو ÷
کب ترا دیوانہ آئے قید مین تدبیر سے
سب برا کہتے ہین تو کہنے دو ÷
اگلے معاملے کو اگر کیجیے معاف
درد اپنے حال سے تجھی آگاہ کیا کری
اسطرح سی یک لخت جو آنسو نہین تھمتے
تیری گلی مین مین نکلون اور صبا لے چلے

دل ہی نہین رہا ہے کہ کچھہ آرزو کرین
دامن نچوڑ دیئے تو فرشتے وضو کرین
خون عاشق بھی کہین ہو وے بہار دامن
دل مین سے ہے وہی وفا پر جی وفا کرتا نہین
بیبس ہون پہ ناخن کیطرح عقدہ کشا ہون
آئے سبھے اگر ہنسنا رسجے مین
اتنا مجھے نہ ملیو کہ وہ بدنام کہین ہو
گلہ تب ہو اگر تو نے کسی سی بھی نباہی ہو
گر دل ہون تو آزردہ خاطر ہون تو رنجیدہ
تم نے کیا قسم کیا بال و پر پروانہ
لوح مزار بھی مرے چھاتی پہ سنگ ہے
مذکور کسی طرح تو جا کیجیے اوس سے
مین بے صبر اتنا ہون وہ تند ہے ÷
جب تلک بس چل سکے ساغر چلے
محبت کیا بھلے چنگے کو دیوانہ بناتی ہے
آن مین کچھہ ہے آن مین کچھہ ہے
تیرے خاطر ہمین مقدم ہے
چون صدا نکلا ہے جا سے خانہ زنجیر سی
بات لائے ہو تم بھلے ایسے
لگ جاؤن اب گلی سی مکافات کی لئی
جو سانس بھی نہ لی سکے سو آہ کیا کری
معلوم ہوا قصد کہین آنکھہ لڑے ہے
یونہے خدا جو چاہی تو بندیکا کیا چلے

کبھی بیٹھیو نہ درد کہ اہل وفا ہون مین   اوس بیوفا کی آگے جو ذکر وفا چلے
دل بھلا ایسے کو ای درد نہ دیجی کیون کر   ایک تو یار ہی اور تسپہ طرحدار ہی ہے
ہیے پیغام درد کا کہنا   گر صبا کوئے یار مین گذرے ◆
کون سے رات آن ملے گا ہا   دن بہت انتظار مین گذرے ،
روندی ہی مثل نقش قدم خلق یہان مجہی   ای عمر رفتہ چھوڑ گئی تو کہان مجہے

درد بلغ تخلص سید زین العابدین از نبائر سیف الدولہ سید رضیخان بہادر است اصلاح سخن از انشاہ نصیر گرفتہ از خیالات اوست

یون وہ بولا دیدۂ تر دیکھکر دو چار کے   ڈوبتی مجھکو نظر آتے ہین گھر دو چار کے

درویش تخلص میر شاہ علی نام نسبش بشاہ ازدیا کہ از مشائخ عالیمقام است و مشہور خواص وعوام میرسد لختے از فنون رسمیہ کسب کردہ و کتب متداولہ بر استاد خواندہ و بعنفوان شباب شعر میگفت و مشورہ سخن با میر نظام الدین ممنون میکردہ ازوست

درویش کو مجنون بہی لکہا کرتا تہا عرضے   اس مملکت عشق مین سلطان ہمہ کر
ایکشب بیٹھی تہے جس گہر مین کبہی یار سی مل   روز روتی ہین وہانکے در و دیوار سی مل

دل تخلص مولوی شمس الدین از صابران شکور است و بادہر بالوقع وانہ مناہی نفور درین بلدہ خجستہ می بودہ اوست

صبح ہوائی ہے اور رات چلی جاتی ہے   تیرے ابتک بہی وہی بات چلی جاتی ہے

دل تخلص زور آور خان از باشندگان سرکار کول است دیوانے ضخیم و مثنوی ہا متعدد دارد کہ بنظر رسیدہ نوبتے عنایت حسین خان فرزند ایشان داستانی از یک مثنوی ایشان روبروے فقیر خواندہ بود این اشعار از تذکرہ ہا انتخاب یافتہ

مت پہرا سر میرا اے ناصح جاہل آکر   پھر بھی جاتا ہے نصیحت سی کہین دل اکر
کیا سینی کو داغ عشق کسنی لگائی آگ گلشن مین   عیان ہین داغ حسرت لالۂ حمرا کی چہاتی پر
فاتحہ کو غربستان سبے جو زوار آسکے   لاکی تربت پہ مرے وادی مجنون کی گل
ساقی نے جو پلایا بہی مین نے سپے لیا   زاہد تجہے خبر ہے حلال و حرام کے

دل تخلص آزاد خان بذریعه قبول اسلام از آتش جهنم آزاد گشته اوراست

عجب تماشا ہی کہ قاصد کو ملی ہے دشنام
خط کا انعام گیا نامہ و پیغام گیا

دل تخلص دیبی پرشاد از ساکنان مرشدآباد است از افکار اوست

امید وصل اوس سے عبث تو رکھی ہی دل
جس سے کہ رسم نامہ و پیغام بھی نہو

دلخوش تخلص بہادر سنگھ کہتری نبیرہ راجہ خوشحال رائے کہ در عہد محمد شاہ بادشاہ از اہل ثروت بود اوراست

ہون تری ہجر مین جون دیدۂ نرگس حیران
چشم پوشی نکر آ اپنے گنہگار سے مل

دلیر تخلص دلیر شاہ نام درویشی بود در عظیم آباد ازوست

کبھی یارب وہ کبھو دن رات ہو
یار ہووے ہو گلے مین ہاتھ ہو

دلسوز تخلص خیراتی خان نام از گروہ افاغنہ و باشندگان قصبہ ٹپل و تلامذہ شاہ نصیر جہان آبادیست و در خدمت نواب ظفریابخان میگذاردی و مدام بشغل جام بسر بردی نقل کردہ اند کہ در سنجے پور ازین عالم نقل کردہ اوراست

ارادہ پابوسی کا تھا ای بیداد گر اپنا
گرا قدمون ہی پہ تیری کٹا جسوقت سر اپنا

جگر فراق کی صدمون سے لالہ زار رہا
یہان خزان مین سدا موسم بہار رہا

شب فراق کے بیمار کی جو دیکھی نبض
طبیب کو سبہی کئی دن تلک بخار رہا

وہ تو کہتے ہین راز دل اپنا
مت کسی اپنے یار سے کہنا

اور یہان دل کے بیقراری سے
روز دو تین چار سے کہنا +

وہ منہ زلفون سے ڈہانکی ہین تو ہم آنسو بہاتی ہین
وہ دن کو رات کہتی ہین تو ہم تارے دکہاتی ہین

سب تہین گی ہم اگر لاکہ پرائے ہوگے
پر کہین آنکہ لڑائی تو لڑائے ہوگے

رات تم او سطرف جو آن پھرے +
دن مری کچہ تو مرے جان پھرے +

دلگیر تخلص میر حمایت اللہ خان خلف الصدق عالم خان آبا عن جد پروردۂ نعمت خانہ والا سرفراز است و در فہم و فراست از اقران ممتاز در فن رمل مہارت خوشے دارد و بنکات ہیئت و نجوم هم میرسد در زمانیکه طرح مشاعرہ می انگند داعی را

ہم تکلیف می نمود این اشعار از افکار اوست

جسطرح ناک مین دم لایا ہے میرا یہ شیخ
یا خدا اسکے بھی پیچھے یون ہی شیطان پڑی

دلگیر ہے تم بیچکے سے گر آنکے ملتے
رسوائے ہر کوچہ و بازار نہوتے

دولھن بیگم حالش بسان رویش در نقاب است این دو بیت ازان عصمت مآب است

بہا ہی پھوٹ کے آنکھوں سی آبلہ دل کا
تری کی راہ سے جاتا ہے قافلہ دل کا

جہان کی باغ مین ہم بھی بہار رکھتے ہین
مثال لالہ کے دل داغدار رکھتے ہین

دوست تخلص نامش معلوم نشد اعظم الدولہ او را از اہل فرخ آباد نوشتہ از اوست

روش گریہ مری چشم سی سیلاب نی لے
بیقرارے دل بیتاب سی سیماب نی لے

دیوانہ تخلص مرزا محمد علیخان نام از مردم بنارس است بمناصب ممتاز انگریزی سرفراز ماندہ درایامیکہ بہمراہی روشن الدولہ کولبرک ناظم جہان آباد بجہان آباد آمدہ بود بافقیر ہم درخوردہ این ابیات از وست

اوس کا آخر اودہر کلام ہوا
اپنا قصہ اودہر تمام ہوا

بتاؤ تو دستِ جنون کیا کروگے
گریبان مین جبدم نہ ایک تار ہوگا

چلتی چلتی ایکدن دیوانہ بس اوٹھ جاینگے
چون چراغ صبحدم ہم سینۂ سوزان ہیست

آیا نہ بعد مرنیکے بہی وہ مزار پر
خاک اوسکے پیچھے آپ کو ہمنی کیا عبث

مرے سر گشتگی کو دیوانہ
پہونچے کب آسمان کے گردش

دیوانہ تخلص رای سرب سنگھ از مشاہیر شعرا است اکثر موزونان بلاد شرقیہ کسب سخن از وکردہ اند جعفر علی حسرت و میر حیدر علی حیران از انجملہ اند اکثر میل طبعش بفارسی بودہ گاہے ریختہ ہم موزون مینمود این اشعار از اوست

جان پر آ بنی ہمدم میری خاموشی سے
بات کچھ بن نہین آتی ہے اب اظہار بغیر

دل ہی کہ تیری تیغ کی آگی سی ٹل نجای
رستم کا کب جگر ہی جو زہرہ پگہل نجای

حرف الذال المعجمہ

ذاکر تخلص — مرزا احمد بیگ شاگرد مرزا رستم بیگ شخصی است از جہان آباد اوست

چھوڑا اسلام کو اور کھینچ کی قشقہ ذاکر
طالب کفر ہوا اوس بت عیار سے مل

ذرہ تخلص مرزا رام ناتھہ بہادر بمنصب پیشکاری نظارت حضور والا ممتاز بوده او راست

تری کوچمین روز و شب پڑا پھرتا ہی یہ ذرہ
بجا ہی ایسی دیوانیکے مطلب کو روا نہ کرنا ست

ذکا تخلص فتح کار اللہ خان نام لکھنوی از اولاد نواب محبت خان بن حافظ رحمت خان مرحوم ا
که جلائل مآثر ایشان از غایت اشتہار نیازمند اظہار نیست او راست

آہ کسطرح سی اوس پردہ نشین کو دیکھون
اوسکی گھر مین تو کوئی روزنِ دیوار نہین

ذکا تخلص خوب چند کایتھہ دہلوی شاگرد شاہ نصیر است روزے بافقیر برخورده بود
می گفت که تذکره در ریختہ نوشتہ ام ملاحظہ نشد از اوست

آسیا جب کہ چلی سر پہ ذکا نیند کہان
ہاتھہ سی چرخ کی ڈہونڈی ہی تو آرام کہین

ہلی ہے ابروی دلدار دیکھیے کیا ہو
کہان کہان پہ چلے تلوار دیکھیے کیا ہو

نقش پا خالق گیتی نے بنایا ہمسکو
جسکی قدمون سے لگی اوس نے مٹایا ہمکو

شرم سی ہو گئی پانی تیری دولت سی جنون
موج دریا ہے مری پاؤن کی زنجیر کو دیکھ

ذوق تخلص شیخ محمد ابراہیم دہلوی المخاطب بخاقانی ہندی آئینہ طوطی بلاغت است و طوطی شکرستانِ فصاحت جامۂ سحر بیانی ببالایش راست و دامن آتش زبانی از بادِ نفسش شعلہ افزا است رنگینی خیالش جلوه لالہ و گل بنظر مے فزاید و شمع فکرتش پروانہ دل می رباید اگر لفظ بنشیند در کلامش آید جانفزا ترانہ قم عیسے است و اگر حرف برود در سخنش گذرد دلکش تر از خوش آمدی شاہد زیبا ہر مصرعش تیریست از ترکش کمان ابروان برجستہ و ہر بیتش دشنہ ایست دلہا خراشیده و سرہا شکستہ از مدتے سال بمشق سخن می پردازد و در سرکار مرشد زادهٔ آفاق مرزا ولیعہد بہادر علم امتیاز می افرازد توت مشقی که او راست دیگرے را دیده نشد و معہذا رطب و یابس که شیوه بسیار گویان است در کلامش کمتر و بر جمیع اصناف سخن قدرت تمام دارد بالجملہ از شعرائے مسلم و مقرر است و با این ہمہ کثرت فکر و ہجوم اشعار ہنوز بہ ترتیب دیوان نہ پرداختہ صحبتش گاه گاه اتفاق می افتد از منتخبات زمان و مغتنمات دوران است

چاندنی نی شب تجھ بن رقیب یہ دیکھایا تھا
مجھکو ماہتابی پہ دھوپ مین ٹہرایا تھا
ہم ہین اور سایہ تری کوچکی دیوارون کا
کام جنت مین ہی کیا ہم سے گنہ گارون کا
مجھکو ہر شب ہجر کی ہونی لگی جون روز حشر
مجھسی یہ کسدن کی بدلے آسمان لینے لگا
مذکور تری بزم مین کسکا نہین آتا ٭
پر ذکر ہمارا نہین آتا نہین آتا ٭
کہی ہے خنجر قاتل سے یہ گلو میرا
کہی جو مجھسے کرے تو پیے لہو میرا
لبون پر جان عبث ہی منتظر وہ شوخ کب آیا
اگر حلیم کو بھی آیا تو ہم جانینگے آپ آیا
تامل کیجیو ذوقِ تپیدن دیکھیے کیا ہو
کہ ابتک ذبح کرنیکا نہین قاتل کو ڈھب آیا
ہاتھہ تو ہلکا پڑا اتھا یاسکے شمشیر کا ٭
زخم پر قسمت سی میری کارگر اچٹا ہوا
لکہی اوسی خط مین کہ ستم اوٹھہ نہین سکتا
پر ضعف سے ہاتھو نہین قلم اوٹھہ نہین سکتا
دل تو لگتی ہی لگیگا حوریان عدن سے
باغ ہستی سی چلا ہون ہای پریان چھوڑکر
ٹھہری ہی اونکی آنیکی بیان کل پہ جا صلاح
ای جان برلب آمدہ تیری ہے کیا صلاح
مجھمین کیا باقی ہے جو دیکھی گا تو آنکے پاس
بدگمان وہم کے وارد نہین لقمان کی پاس
نہین تدبیر کچھہ بنتے پڑی سرکو ٹپکتے ہین ٭
نہ دل چھوڑی ہی اوسکو اور نہ ہم دل چھوڑ سکتے ہین
مرگئی پہ بھی تغافل ہے رہا آنے مین ٭
بیوفا پوچھے ہے کیا دیر ہی لیجانے مین
خط پڑہ کی اور بھی وہ ہوا پیچ تاب مین
کیا جانی لکھدیا اوسی کیا اضطراب مین
وہ جنازی پہ میری کسوقت آئے دیکھنا
جب کہ اذنِ عام میری اقربا کہنی کو ہین ٭
ہان تامل دم ناوک فگنی خوب نہین
ابھی چہاتی میرے تیر دنسی چھنی خوب نہین
اوس حوروش کا گھر مجھے جنت سی ہی سوا
پر وہان رقیب ہو تو جہنم سے کم نہین
دیکھا دمِ نزع دل آرام کو ٭
عید ہوئے ذوق دلے شام کو
عبث تم اپنا رکاوٹ سے منہ بناتی ہو
وہ لب پہ آئی ہنسی دیکھو مسکراتے ہو
کہانی پینے کی قسم کہائی ہے تجھہ بن ہمنی
ورنہ ہے زہر تو ہر طرح گوارا ہمکو
تو جان ہی ہمارے اور جان ہی تو سب کچھہ
ایمان کے کہینگے ایمان ہی تو سب کچھہ
رخصت ای زندان جنون زنجیر در کہٹکائی ہی
مژدہ خار دشت پھر تلوا مرا کہجلائی ہی

کون وقت ای وای گذرا جیکو گبہراتی ہوئے
وہ نہ جاگے رات ہمکو ضد سی بخت خفتہ کے
قطرہ قطرہ آنسو جسکی طوفان طوفان شدت ہی
قسمت برگشتہ دیکھو ایک نگہ کے تھے ادھر
زخمی مین ہوا ہون تری دزدیدہ نظر سے
وہ اپنی سینہ مین ہی آہ آتشین ای ذوق
نگہ کا وار تھا دل پر پھڑکنے جان لگے
الفت کا نشہ جب کوئی مرجائی تو جائے

کہتی ہین لوگ موت تو سب جای جای ہے
ذکر کچھ چاک جگر سینے کا سُن سُن اپنے
زخم دل پہ کیون مری مرحم کا استعمال ہی
جوشش گریہ کا میرے تم کچھ نپوچھو ماجرا
زبان پیدا کرون جون آسیا سینی مین پیکانسے
فلک کیا فتنہ ساز مین ہو ہمسر چشم فتان سی
یہان تک ناتوان ہم گذر جائین اگر جان سے
اسی باعث سی دایہ طفل کو افیون دیتی ہے
صراط عشق پہ ازبسکہ ہے ثابت قدم میرا
موذیون کو حق نہ دی آنکھین کہ تا لاوین بلا
ای غم مجھی تمام شب ہجر مین نکھا
بل بی غرور حسن زمین پہ رکھی نہ پاؤن
نہوا آب شہادت سے گلو تر نہ ہوا
جلکے مین خاک ہوا تو بھی رہا دل مضطر
ذوق بیمار محبت ہی خدا خیر کرے

موت پڑتی ہی اجل کو یہان تلک آتی ہوئے
بچ گیا آخر گجب زنجیر کمر کاٹتے ہوئی
پارہ پارہ دل ہی جسمین تو وہ تودہ حسرت ہے
سو بھی آکر تا سر مژگان حیا سے پھر گئے
جانی کا نہین چہد مرے زخم جگر سے
کہ برق دیکھے تو فی النار والسقر ہو جائے
چلی تھے برچھے کسی پر کسی کے آن لگے
یہ درد سر ایسا ہی کہ سر جائے تو جائی

پہ میری پاس اوسی بھی کوئی کہای جای ہی
کرکی مین ضبط ہنسی دیکھون ہون ناخن اپنے
مشک اگر مہنگا ہی تو کیا نون کا بھی کال ہی
چادر آب روان منہ پہ مرے رومال ہی
دہن کا ذکر کیا یہان سر بھی غائب ہے گریبانسے
گرا تھا یہ بھی اشک سرمہ آلود اوسکی مژگانسے
اوٹھائی مور لاشہ کو ہماری دشت مژگان سے

کہ تا ہو جای لذت آشنا تلخی دوران سی
دم شمشیر قاتل پہ بھی خون جاتا ہی جم میرا
عین حکمت تھی کہ معدوم البصر عقرب بنی
رہنی دی کچھ کہ صبح کا بھی ناشتا چلے
مانند آفتاب وہ سینے نقش پا چلے
مستعد جب وہ ہوا ہاسے تو خنجر نہوا
یہ وہ سیماب ہی کشتہ نہوا پر نہوا
کہ یہ آزار ہوا جسکو وہ جان بر نہوا

اوس نی ماہ رخ روشن کی دیکھا تاب سب مجھے
کل جہان سی کہ اوٹھا لائی تھی آجاب مجھی
مین وہ مجنون ہون کہ مجنون بھی ہمیشہ خط مین
بی یار روز عید شب غم سے کم نہین
دیتا ہے دور چرخ کسی فرصتِ نشاط
پی بھی جا ذوق نگہ مستی دیس جام شراب
مجھکو اوس بوسہ دندان نی دیس ازبوسہ لب
تیری کوچہ کو وہ بیمار غم دار الشفا سمجھے
نگہ کیا اور مژہ کیا ہم تو دونون کو بلا سمجھے
ستم کو ہم کرم سمجھے جفا کو ہم وفا سمجھے
ہر ایک گردش مین سو انداز ناز فتنہ زا سمجھے
نہ دی رخصت نظر کو میری جانب کیون تغافل سے
حساب اصلا نہ پوچھی سب مجھسے میرے دل کی زخمون کا
سمجھ ہی مین نہین آتی ہی کوئی بات ذوق اوسکو
تصور کس طرح بھولے ترا اس چشم گریان کو
نکالون کسطرح سینہ سی اپنی تیر جانان کو
وانہ خرمن ہی ہمین قطرہ سے دریا ہمکو
اس بلندی یہ دیا عشق نے پہونچا ہمکو
ہم وہ مجنون ہین کہ دل اپنا ہے صحرا ہمکو
کس سی تدبیر درست ہو ہماری جون زلف
جا بجا نام تو جون نقش قدم چھوڑ گیا
اثر کفر ہے طاعت سی بھی اپنے پیدا
اپنا ہی کعبۂ مقصود فقط گو ہے دل

چاہیئے جای کفن چادر مہتاب سب مجھے
لی چلا آج وہین پھر دل بیتاب سب مجھے
قبلہ و کعبہ لکھا کرتا ہے القاب سب مجھے
جام شراب دیدہ پُرنم سے کم نہین
ہو جسکی پاس جام وہ لب جم سی کم نہین
لب پہ توبہ تیری دل مین ہوس جام شراب
دی نقل نمکین چند بیس جام شراب
اجل کو جو طبیب اور مرگ کو اپنی دوا سمجھی
اسی تیر قضا اوسکو پہ تیر قضا سمجھے
اور اس پہ بھی نہ سمجھی وہ تو اوس بت سے خدا سمجھی
فلک کو ہم کسی کافر کے چشم سرمہ سا سمجھی
اسی بھی آپ کیا میرا ہے بخت نارسا سمجھے
حساب دوستان در دل اگر وہ دلربا سمجھے
کوئی جانی تو کیا جانی کوئی سمجھے تو کیا سمجھے
نکالی منہ برستی مین کوئی کیا گھر سے مہمان کو
نہ پیکان دل کو چھوڑی ہی نہ دل چھوڑے ہی پیکان کو
آئی ہے جز مین نظر کل کا تماشا ہمکو
کہ فلک آیا نظر خال سے چھوٹا ہمکو
اور جون خیمۂ لیلا ہے سویدا ہمکو
کہ شکستون سی بنایا ہے سراپا ہمکو
خاک گم ہو گے گیا ڈھونڈنے عنقا ہمکو
نقش سجدہ کا ہے پیشانے پہ ٹیکا ہمکو
طوف گرداب صفت چاہیے اپنا ہمکو

ایکدم عمر طبیعی سے یہان مثل حباب
ایک حلاوت ہی عداوت مین ہے اوس ظالم کی
ذوق بازی گہ طفلان ہی سراسر یہ زمین
مرتی ہین تیرے پیار سے ہم اور زیادہ
گھبرانا جو یاد آیا ترا ہو کے ہم آغوش
اوس لعل کی ماری کی اگر خاک کو چاٹے
ہین تیرے رشک خط رخسار سے
شرح فرط حسرت دیدار سے ؞
بعد مردن بھی خیالِ چشم فتان ہی رہا
مین ہمیشہ عاشق چپیدہ مویان ہی رہا
پانوٗن کب نکلا رکاب حلقۂ زنجیر سے
کب لباسِ دنیوی مین چھپتے ہین روشن ضمیر
آدمیت اور شی ہے علم ہے کچھہ اور چیز
سبکو دیکھا اوس سی اور اوسکو نہ دیکھا جون نگاہ
آگی زلفین گلمین بستی تھین اور اب آنکھین تری
حلقۂ گیسو مین دیکھے کسکے رخسارہ کی تاب
مجھہ مین اوسمین ربط ہی گویا ہے رنگ و بوے گل
دین و ایمان ڈھونڈھتا ہی ذوق کیا ہو وقت مین
می ملا کر ساقیان سامرے فن آب مین
زلف افعی وشس کو دہوے گر وہ پرفن آب مین
چشمۂ آئینہ مین کب تر ہوا پائے نگاہ
پھرتا ہی سیل حوادث سی لوئی مردون کا منہ
صحبت صافی دلون سی ہون مکدر تیرہ دل

فکر امروز ہی نہ ہی غم فردا ہمسکو
کر دیا نہر بھی جو اوس سے نے تو میٹھا ہمکو
ساتھہ لڑکون کی پڑا کھیلنا گویا ہمسکو
تو لطف مین کرتا ہے ستم اور زیادہ
گھبرانی لگا سینہ مین دم اور زیادہ
پیدا لب افعی سی ہو سم اور زیادہ
دل مین آئینہ کے جوہر خار سی
جونگہہ ہی کم نہین طومار سے
سبزہ تربت میرا وقف غزالان ہے رہا
خاک پر روئیدہ میرے عشق پیچان ہی رہا
توسن وحشت ہمارا گرم جولان ہی رہا
جامۂ فانوس مین بھی شعلہ عریان ہی رہا
کتنا ملنے کو پڑا پا پر وہ حیوان ہی رہا
وہ رہا آنکھون مین اور آنکھون سی پنہان ہی رہا
ملک دل اپنا ہمیشہ کافرستان ہی رہا
شب مہ ہالہ نشین سر در گریبان ہی رہا
وہ رہا آغوش مین لیکن گریزان ہی رہا
اب کچھہ دین ہی رہا باقی نہ ایمان ہے رہا
کرتی ہین جادو سی اپنے آگ روشن آب مین
ہو دی جاتی موج پیدا مار رہ زن آب مین
اسطرح جاتی ہین دیکھا پاکدامن آب مین
شیر سیدھا تیرتا ہی وقت رفتن آب مین
زنگ سی آلودہ ہو جاتا ہے آہن آب مین

اب بھی گریہ سی نہین فرصت مجھے فوارہ وار
طاس تلیان مین رکھا ہی اوس نے ابر مردہ کو
دیکھنا آبی دوپٹا منہ پہ اوسکے وقت خواب
مین وہ ہون تفتیدہ دل کر جای ایک دریا کو جذب
یون رہا مین زندگی بھر تشنۂ دیدار یار ❊
سایۂ سرو چمن تجھ بن ڈراتا ہی مجھے ❊
وعدہ ہی آنیکا اوسکی ابر کھل جای تو آئی
خط کو ہم کھنی جو بیٹھی آنکھ سی اُمڈی یہ اشک
تیر چٹکی مین لیا اوس نی سینے جان عدو
نام میرا سنکی مجنون کو جھنجھلائے آگئے
مجھکو ہر شب ہجر کی ہونے لگے جون روز حشر
لی کے آئینہ جو دیکھی حسن کے اپنی بہار
حسن سی ہی تا دل آہن بھی گرم اختلاط
موت اوسکو یاد کرتی ہی خدا جانے کہ کون
الکھوا ای ذوق اوسکی نوک مژگان کا خیال
زندہ تو ڈوبی ہی اور تیری ہی مردہ آب مین
مت لگا ای عشق وہ لگے آبلہ پر نقش غم
باندہ وہی ناقہ کے گردن مین دل نالان قیس ❊
کہان تلک کہون ساقی کہ لا شراب تو دے
کھلی ہی ناز سے گلشن مین غنچۂ نرگس
بلا سی آپ نہ آئین پہ آدمے اونکا ❊
صبا بگولے مین ہو کشتگان زلف کی خاک
بلا سی کم نہو گریہ سے میرا سوز جگر

گو کہ مین ڈوبا کھڑا ہون تا گردن آب مین
ڈوب مر رو رو کے تو ای ابر بہمن آب مین
برج آبی مین ہی مہ یا مہر روشن آب مین
گر پڑی گر ذرہ میرے خاک مدفن آب مین
جیسی مستسقی کا دم ہوتا بمردن آب مین
اژدہا بن بنکے شب ای رشک گلشن آب مین
ڈراتا ہون دمبدم اوٹھ اوٹھ کی روغن آب مین
بہ گیا خط لکھتے لکھتے مشفق من آب مین ❊
رشک میری دلمین کیا کیا چٹکیان لینے لگا
بید مجنون دیکھ کر انگڑائیان لینے لگا
مجھسے یہ کسکے بدلے آسمان لینے لگا
اپنی بوسہ آپ وہ غنچہ دہان لینے لگا ❊
شمع کی گلگیر جب منہ مین زبان لینے لگا
یون ترا بیمار غم جو ہچکیان لینے لگا ❊
تن پہ ہر موسے میرے کار سنان لینی لگا
بوجھ شاید جسم کا کم ہی نفس کے بوجھ سے
ٹوٹ جائیگا یہ گنبد اس کلس کے بوجھ سے
بوجھ کم ہی اس کا ای لیلی جرس کی بوجھ سے
ہری تو جام ڈبو کر کہے کباب تو دے
ذرا دیکھا اوسے تو چشم نیم خواب تو دی
تسلی آکے مجھے وقت اضطراب تو دی
کہ بعد مرگ مجھے معلوم پیچ و تاب تو دے
سجھا یہ اوسکے ذرا آتش عتاب تو دی

نشہ مین ہوش کسی جو گنی حساب کرے
جواب نامہ نہین گر تو رکھہ دو نامۂ یار
رکھی ہی حوصلہ دریا کب اہل ہمت کا
خنک دلو نکی اگر مشت خاک دوزخ مین
پہونچ رہون گا سر منزل فنا اے ذوق
کب حق پرست زاہد جنت پرست ہے
دل صاف ہو تو چاہیے معنے پرست ہو
دولت سے رکھہ نہ مار سر گنج سے امید
عنقا نے گم نشان کیا نام کے لیئے ٭
یہ ذوق مے پرست ہی یا ہی صنم پرست
شوق نظارہ ہے جب سی اوس رخ پرنور کا
نزع مین بھی دھیان تھا اوس نرگس مخمور کا
وادی ظلمت مین اپنے دخل ہی کب نور کا
تیری کوچہ مین تن لاغر ترے رنجور کا
مین وہ ہون نخچیر جسکو دیکھتا ہی وقت ذبح
اس نزاکت پہ نظر کرنا کہ وہ رشک پری
دل کا یہ احوال ہی غم مین تری اے مست ناز
حق تو یون ہی یہ انانیت عجب غماز ہے
عشق کی مکتب مین ہو فرہاد سب ہی تیز ذہن
جا لگتی ہین وہ آہین جس روزن دیوار سے
کھینچے مانی اوس پہ یکی کیون کہ تصور کنگ
تو ہو بعد از مرگ بھی گر اے محبت دستگیر
عشق نی ڈالی تھی جب قصر محبت کی بنا

جو تجکو دیتی ہین بوسہ بلا حساب تو دی
جو پوچھین قبر مین عاشق سی کچھہ جواب تو دیتے
نہین یہ اتنا کہ بھر کاسہ حباب تو دے
پڑی تو واسطے ایک بار آگ داب تو دی
مثال نقش قدم کرنے پا تراب تو دے
حورون پہ مر رہا ہے یہ شہوت پرست ہے
آئینہ خاک صاف ہے صورت پرست ہے
موذے وہ دیگا کیا کہ جو دولت پرست ہے
گم گشتہ کون کہتا ہے شہرت پرست ہے
کچھہ ہے بلا سے لیک محبت پرست ہے
ہی مرا مرغ نظر پہ دانہ شمع طور کا ٭
مجکو شربت مین مزا آیا مے انگور کا
مہر ایک شعلہ سا ہی سو بھی چراغ دور کا
ایک غبار ناتوان ہی کاروان مور کا
دیدہ حسرت سے حلقہ جو ہے ساطور کا
بال بھی باندہے ہے جو مسی پہ تو زلف حور کا
جیسے مرجھایا ہوا دانہ کوئے انگور کا
قصہ پہونچا یا زبان دار پہ منصور کا
تین دن چاٹی اگر تعویذ میری گور کا
وا ہی قسمت ہو اوسی روزن مین گھر زنبور کا
جمع ہو جب تک نہ رنگ سرخ روی حور کا
استخوان بھی ہو میری دستہ تیری ساطور کا
لکھہ دیا تھا کوہ کن بھی نام ایک مزدور کا

بلبلی وحشت ابتلک بھی شاخ آہو کیطرح
پیچ کہاتا ہے دہوان میری چراغ گور کا

ذوق راہ عشق وہ کوچہ ہے جسکی خاک مین
ہی ورق تاج سلیمان بیضہ بیضہ مور کا

شمع نازان نہوا ایک رات بہا آنسو گرم
برسون یہان چشم سی ٹپکا ہی میری لوہو گرم

مہروش بلبلی تیری حسن جہانتاب کی تاب
رخ سی گرم آئینہ ہو آئینہ سے زانو گرم

دست خورشید کی رعشہ سی سپر جاے چھوٹ
کھینچ کر تیغ کو جب ہو وہ ہلال ابرو گرم

دلِ عاشق کی جلانی کا ہی سارا سامان
بینی شعلہ ہے ترے رنگ بہبوکا رو گرم

کونسا سوختہ جان صبح سی ہی گرم فغان
کہ ہوا آتشی ہی کوچہ سے ترے گلرو گرم

ہمتو سُنتے تھے سدا کلّ حموضٍ بارد
ذوق ہوتا ہی وہ کیون ہو کی ترش ابرو گرم

قبر مین عاشق جو تیرا مضطرب احوال ہے
لوح بالین پہ بھی لکہا سورۂ زلزال ہے

ہمنی جانا تہا کف پا مین تمہاری خال ہی
لیکن اب دیکہا سویدائی دلِ پامال ہی

ابر برسون رو چکا پہ سوز غم سے اب تلک
خاک میری ڈہیر کی اوڑنی مین جیسی رال ہی

میری دود آہ سی یہان تک زمانہ ہی سیاہ
آفتاب آسمان زنگی کی مُنہ کا خال ہے

دلمین شکل یار کب آئی نظر بی اضطراب
قلعی سیماب بن آئینہ بے تمثال ہے

مین وہ مجنون ہون کہ میرا کاغذ تصویر بہی
مثل عیدی باعثِ خوشنودی اطفال ہی

جیسی ہے دل مین کسیکی نوک مژگانکی خلش
نشتر زنبور ہے تن پہ میری جو بال ہے

دلپہ ہون گر داغ سوزان عشق مین ای کوہکن
پہر تو خسرو کا بہی گنج سوختہ کیامال ہی

کہاؤن مین بیڑا جو اوس بن کیونکہ دل ٹکڑی نہو
جو رگ پان ہی وہ مجہکو شیر کاسا بال ہے

ہین جہان مدفن تمہارے کشتگانِ زلف کی
نخل کیجا بید مجنون ہے وہان یا جال ہے

شوخ قاتل کو مری کیا چاہئی ہی رنگ پان
خون اعجاز مسیحا ہے لب اوسکا لال ہی

بسکہ ہی نوروز اپنا آفتابِ بادہ سے
دور ساغر ہمکو سارے گردش یکسال ہی

کہل گیا مضمون شکستِ دل کا بن خط کی پڑہی
نامہ بر کا اس قدر اپنی شکستہ حال ہی

ہی اسیرانِ محبت کے بلا سینہ مین آگ
شعلۂ جوالہ سان طوق گلو تک لال ہی

روز محشر سے کئی دن دیکہنے کو چاہئین
گر یہی ای ذوق طول نامۂ اعمال ہی

موی سرہاےِ سیہ کا ایک سراسر لشکر ہے
آبلہ ہاےِ سینہ جو خیمہ سی دیکھائی دیتی ہین ؂
ہوئی دلِ مظلوم ہمارا کیون نہ شہیدِ دشتِ بلا
کوہِ توبہ خدا ہی رکھی آج کہ جوشِ ابر نہین
مین وہ شاہِ کشورِ غم ہون یارو جسکی ساتھ سدا
گاہ ہجومِ یاس مین ہی دل گاہ ہجومِ حسرت ہی
خالِ چشمِ جانان کا مژگان سی تجمل دیکھو تو
ہودی امامِ برحق پیدا ذوق اگر تو دیکھا ہی
مین ہجر سی مرنیکے قرین ہوے چکا تھا
جینا نظر اپنا ہمین اصلا نہین آتا
مذکور تیرے بزم مین کس کا نہین آتا
وہ کون ہی جو مجھ پہ تاسف نہین کرتا
کیا قہر ہی وقفہ ہی ابھی آنی مین اوسکی
کری ہی شرع کا پاس نمک مدام شراب
یہ ایسا ماہِ مبارک یہ ایسا کارِ سعید
بیمارِ عشق کا جو نہ تجھ سے ہوا علاج ؂
فرقت کی رات جے چکے ہم تا زمانِ صبح
یہ نور ہی ترا رخِ سیمین لبانِ صبح
اب میکدہ مین شام کو ناقوس ہو گئے
ریشِ سفیدِ شیخ مین ہی ظلمت قریب
ہی زلف تیری سنبلِ صحنِ چمن کی شاخ
چمن سے بعد ہمین جیسی سین و قاف قفس ؂
پر کترنیکو جو صیاد نے چاہے مقراض ؂

مانگ جو ہی ایک یارِ سفید اوس لشکر کا سر لشکر ہی
مزرعِ دل پہ میری پڑا کیا غم کا آ کر لشکر ہی
درپی اسکی شامیون کا وہ زلفِ معنبر لشکر ہی
ایک اصحاب الفیل کا سایہ دوش ہوا پر لشکر ہی
جوشِ اشک کی دولت سی جون موج سمندر لشکر ہی
ہی یہ مردِ سپاہی پیشہ پھرتا لشکر لشکر ہی
اوترا پشت پہ مچھلی کی کیا لیکے سکندر لشکر ہی
ہو نا گرد اسلامیون کا جون سبحہ گوہر لشکر ہی
تم وقت پہ آ پہونچے نہین ہوے چکا تھا
گر آج بھی وہ رشکِ مسیحا نہین آتا
پر ذکر ہمارا نہین آتا نہین آتا
پہ میرا جگر دیکھ کہ مین اُف نہین کرتا
اور دم میرا جانے مین توقف نہین کرتا
حرام ہی نہین لیکن نمک حرام شراب
شروع دیکھ کے کیجے مہِ صیام شراب
کہہ ای طبیب تو ہے کہ پھر تیرا کیا علاج
ہو گے اذانِ گور ہمارے اذانِ صبح
آنکھین ہین تیری مست صبوحی کشانِ صبح
مسجد مین مہ تون رہی تسبیح خوانِ صبح
اس مکر چاندنی مین نکر ناگمانِ صبح
قطرون سی پہ عرق کی نمی یاسمن کی شاخ
قفس مین بند ہین ہم مثلِ نائی نافِ قفس
ہاتھ سے ملتے تھی مری حال پہ کیا ہی مقراض

نام فریاد سے ہوتی ہین جگر کے ٹکڑے
ہوتا ہے حق مین مری مطلع آہی مقراض

بحر و بر مین ہی ہر ایک کو ہوس قطع و برید
ناخن شیر ہے خنجر دُم ماہے مقراض

پھر کرا ایدہر اودہر بھی نہ اپنا گیا قلق
لفظ قلق کے طرح سی یون ہین رہا قلق

عنقا کیطرح خلق سی عزلت گزین ہون مین
ہون اسطرح جہان مین کہ گویا نہین ہون مین

اوس درپہ شوق سجدہ سی فرش زمین ہون مین
مانند سایہ سر سے قدم تک جبین ہون مین

مین وہ نہین کہ تم ہو کہین اور کہین ہون مین
مین ہون تمہارا سایہ جہان تم وہین ہون مین

مین وہ شکستہ دل ہون نہ دوزخ مین تنگ ہون
آہن کیطرح آگ مین بھی لالہ رنگ ہون

جو ہی سو پہلے میری اوٹھانیکے فکر مین ٭
محفل مین اوسکی مین کوئی جو سر کا رنگ ہون

مزی جو موت کی عاشق بیان کبھو کرتے
مسیح و خضر بھی مرنیکے آرزو کرتے ٭

غرض تھی کیا تیری تیرون کو آب پیکان سے
مگر زیارت دل کیون کہ بی وضو کرتے

اگر یہ جانتی چین کہ ہم کو توڑین گے
تو گل کبھو نہ تمنای رنگ و بو کرتے

نہ رہتی یوسف کنعان کی خوبئ بازار
مقابلہ مین جو ہم تجھکو روبرو کرتے

یقین ہی صبح قیامت کو بھی صبوحی کش
اوٹھین گے خواب سی ساقی سبو سبو کرتے

سراغ عمر گذشتہ کا کیجیے گر ذوق ٭
تمام عمر گذر جاے جستجو کرتے

جس ہاتھ مین خاتم لعل کی ہو گر اوسمین نشتر کش ہو
پھر زلف بنی وہ دست موسی جسمین انگر آتش ہو

پوشاک آئے آپکو گر دل پسند ہو
دریا پرے حباب کے شیشہ مین بند ہو

لگے اوس شعلہ خو کے کون مجھ سا نار دامن سے
اولجھ سکتا ہی کوئی برق کے بھی خار دامن کر

لگی ہی اس تمنا مین میری ہر خار دامن سے
گردن دس تار مین گر ہو عطا ایک تار دامن سے

ذوقا تخلص ذوقا شاہ نام از اہل بنارس درویشی است سر و پا برہنہ رخت بہ تیرتھہ ہم کشیدہ اوراست

نی بام کی ہین زیب نہ زینت کسی در کے
ہم باٹ کی روڑی ہین ایدہر کی نہ اودہر کی

ذوقی تخلص ذوقی رام نام از مراد آباد است نسبت شاگردے بہندی مہدی علی دارد بسر برد اوقاتش بعطر فروختن است گویند در موسم ہولے کہ زمان عشرت ہندیان است

بتقلید فرقہ بی نوایان در کوچہ و بازار اشعار می خوانند اوراست ٭

ملنی سی تصور مین کچھ کم نہ مزا دیکھا
گر وہ نہوا اوسکی تصویر ہی اور مین ہون

ذوقی تخلص المعروف بشاہ ذوقی درویشی است از لکھنو اوراست

اپنی یہ چاہ اوسکی وہ صورت
ای عزیزون نگاہ کیجی اگاہ ٭
رکھہ ہاتھہ وہ قبضی پہ برہم ہو لگا کہنے
اب تو ہی ترا سر ہی شمشیر ہی اور مین ہون

حرف الراء المہملة

راقم تخلص غلام محمد در اکثر خطوط دستگاہی دارد بنارسی داسفی ہم معروف ازوست

بس کر چکے عاشقی مرے جان ٭
غصی سے ترے جو ڈر سے گئے ہم
جب مین نے کہا تمنے ملاقات اوڑا دی
تو اوس نی ہنسی مین یہ مری بات اوڑا دی

راقم تخلص بندرابن نام بعضی اورا از باشندگان متھرا و بعضی از سکنای جہان آباد نوشتہ اند و نظر بہ اسم و رسمش میتوان پذیرفت کہ از اہل متھرا باشد تلمذی اختلاف کردہ اند یکی شاگرد مرزا مظہر و یکی تلمیذ مرزا رفیع سودا نوشتہ بہرحال اشعار گوش کنید و این قصۂ بحث فراموش

مری بد شرابیون سی کرین توبہ میگساران
رہی وہ عمل کہ ہو وی سبب نجات یاران
یہان تک قبول خاطر کیجے ترے جفا کو
تا سب کہین کہ راقم رحمت تری وفا کو

راغب تخلص مرزا سبحان قلی بیگ نام ایرانی نژاد است و مولدش جہان آباد زمانی با انشاء اللہ خان بر طرف افتادہ و اہاجی رکیک گفتہ از یاران سعادت یار خان رنگین است اوراست

رشک چمن جو اوٹھہ گیا آج ہماری پاس سی
اپنی برنگ گل یہان اوڑ گئی کچھ حواس سے
منہ دوپٹے مین چھپایا اوس نے
دل کو پردے مین لبھایا اوس نے

رافت تخلص رؤف احمد نام سلسلۂ نسبش بہ شیخ احمد المشتہر بہ مجدد الف ثانی قدس اللہ سرہ العزیز میرسد و مولدش لکھنؤ و مسکنش رام پور شاگرد قلندر بخش جرات

بارہا بدہلی رسیدہ و طریقۂ رضیۂ صوفیہ از غلام علی شاہ یاد گرفتہ در صنائع لفظی بسیار
می کوشد اور است

یہ کسکی مژگان کی آہ یارب چبھی ہین سینے ہمارے مین
کہ شکل غربال ہوگئی ہین ہزار روزن دل و جگر مین

راسخ تخلص غلام علی نام درویشانہ میزیستی در سنہ یکہزار و دو صد و چہل فوت شد اور است

دشمنی در پردہ کی ای وای سمجھے کیا کیا
آپ تو پردہ مین بیٹھے اور ہمین رسوا کیا
اب اور نگاہونے ایجاد گلستان مین
راتون کو لگا رہنے صیاد گلستان مین

راجہ تخلص راجہ بہادر فرزند راجہ شتاب رائے ناظم صوبہ بنگالہ اور است

یہ زخم دل ہماری مرہم تلک پہونچی
ہم اون تلک نہ پہونچی وہ ہم تلک پہونچی

رجا تخلص شخصی است مجہول الحال از کلام اوست

مژدہ کی شبکو آنیکے یہان دہوم دہام ہی
بہتر ہزار صبح سے یہ اپنی شام ہے

رسا تخلص یکے از خانوادہ امیر تیمور است اور است

ہم بہی ہین رسا وقت کی یہان اپنی سلیمان
ہین قید مین ہر ایک پری زاد ہمارے

رسا تخلص مولوی علیم اللہ از سکنائے اضلاع شرقی بودہ اور است

کب حوصلہ تہا دل کو ستمگر کے چاہ کا
خانہ خراب ہو نگہ روسیاہ کا ✦

رستم تخلص سید رستم علیخان متوطن جانسٹہ کہ من مضافات سرکار سہارنپور است
از نبائر نواب عبد اللہ خان فرخ سیری است اور است

کب تلک ہجر کی دن دیکہیے ہم دیکہین گے
آستین اشک سے ہر رات کو نم دیکہین گے

رسوا تخلص آفتاب رای نام جوہرے پسری بعہد محمد شاہ سر برسوائی بر آوردہ
کوچہ گرد و بیابان نوردی بودہ و دمی بے شغل بادہ نمی آسود از بس رغبت دم مرگ حفاظ
بالین را وصیت کردہ بود کہ از شراب شست و شویش کنند گویند ہمچنان کردند
واز جامہ و اندامش بوی نمی آمد العہدۃ علی الراوے اور است

کوئی جا نہین زمین پہ کہ اشکون سی نم نہین
رسوا بہی اس زمانے مین مجنون سی کم نہین
وصل مین بیخود رہے اور ہجر مین بیتاب ہے
اس دوانی دل کو رسوا کسطرح سمجھائیے

رضا تخلص یکے از اہل رام پور است اوراست

اب کوئی لحظہ مین مجنون پہ بلا آتے ہے   جرس ناقہ لیلیٰ کے صدا آتے ہے

رضا تخلص میر رضا علی طغرا نویس از اہل لکھنؤ است از وست

ہدفِ ناز جو کل سینے کا صندوق ہوا   تیر جو دل مین لگا سو لبِ معشوق ہوا
مت پوچھو رضا کا کچھ حال غمِ تنہائی   ایک دل تھا سو کہو بیٹھا ایک سر ہی سو سودائی

رضا تخلص حمید الدین خلف حکیم کلوئی چاند پورے است اوراست

آہ کیا دن تھی کہ ہم ساتھ تری ای گلرو   دو قدم صحن خیابان مین چلی بیٹھ گئے
اب یہ حالت ہی کہین چھپکے تری کوچین   ہن گنہگار جو دیوار تلے بیٹھ گئے

رضا تخلص میر محمد رضا از ساکنان عظیم آباد است پرتوی از میر ضیا یافتہ و در عنفوان جوانی بورع و زہد گرائیدہ از فکرت اوست

اسکا کچھ انجام سبھے سمجھا کہ تو نی ای فلک   حسن روز افزون وہان یہان عشق شور افزا دیا

رضا تخلص مرزا جیون ابن مرزا جان از تلامذۂ میر نظام الدین ممنون از اہل این دیار است و صاحب دیوان با راقم تعارف داشتہ چند سالست کہ فوت کرد اوراست

تمہاری وصفِ دندان مین یہ ہم سی شعر ہوتی ہین   کہ گویا رشتۂ مضمون مین موتی پروتی ہین
غیر سے گرم اختلاط ہے وہ   ہم بھی سنتے ہین اور جلتے ہین
کون سی وحشی کے اسکو اسقدر ہی یاد آہ   سنگ سی اب تک بھرا جو دامن کہسار ہی

رضا تخلص میر محمد سے سید لیست از لکھنؤ و از تلامذہ میر ضیا ست اوراست

نقش شیرین کا مٹی پتھر سے پراوسکا خیال   یہ نہین ممکن کہ جاوے خاطرِ فرہاد سے

رضی تخلص سیف الدولہ سید رضی خان بہادر صلابت جنگ از اہل شاہجہان آباد و از امرای والا نہاد بدانستگی مسائل اثنا عشریہ معروف بود چند روز است کہ این جہان گذران را گذاشت با فقیر ہم تعارفی داشت اوراست

مری قتل کرنے مین دو فایدے ہین   ترا نام ہوگا مرا کام ہوگا
بن عشق آدمی کے ذرا شان ہی نہین   جسکو نہووے عشق وہ انسان ہی نہین

دیکھیے ایک شمع کو عاشق کے ستانی والے
کسطرح جلتی ہین اور وسنکے جلانے والی

رضی تخلص مرزا رضی خان منجم از امراے لکھنؤ است و واسطۂ قرابت با نواب وزیر الملک دارد مثنوی لیلی و مجنون بزبان ریختہ از خامۂ آتش تراویدہ بنظر نگذشتہ اوست

دل کی طلب ہی اور تمنا ہے جان کے
یہ ہم پہ مہربانے ہی اوس مہربان کے

رحمت تخلص میر ابو المعالی ساکن لکھنؤ است از فکرت اوست

یاد ہی راتون کو چپ چپ کے وہ آنا اپنا
چٹکیان میری وہ لی لی کے جگانا اپنا

رغبت تخلص شخصی است از اہل مراد آباد از نامش اطلاع دست بہم نداد این بیت از وی ثبت افتاد

جسکو اپنی نہین پروای جگر سوزی یہ کچھ
اوسکے ہر بات پہ کیون جیکو جلاتے پہرتے

رفیق تخلص مرزا اسد بیگ از مردم دہلی و تلامذہ نثار اللہ خان فراق است بزم مشاعرہ می آراست اوراست

روشن رہیگا داغ دل عاشقان مدام
ہوگا نہ حشر تک یہ چراغ مزار گل
ہیہات گر کے ہم نہ اوٹھی پھر زمین سے
مانند نقش پا ترے کوچے مین مرمٹے

رفیق تخلص امین اللہ از فکرت اوست

رہ عشق کی کج و پیچ مین جو رفیق تھی سو جدا ہوئی
مگر ایک نالۂ آہ کو مری دم سی ہمسفری رہی

رفاقت تخلص مرزا نگین نام از تلامذہ جرات است قدر آغاز شباب بعمرش تا بجام رسید از وست

وہان کیونکہ روسیے کہ منادی جہان یہ ہو
زانو پہ سر کو دھر کے نہ بیٹھا کرے کوئی
برسون کی ایکدم مین رفاقت جو چھوڑ دی
کیا ایسے زندگی کا بھروسا کرے کوئی

رفیع تخلص رفیع الدینخان از شیخ زادگان لکھنؤ است بہ مراد آباد آمدہ و بزیارت حرمین شریفین رفتہ از وست

ناتوانون کے ستانے سے حذر کر ظالم
عرش بھی آہ سے مظلوم کی ہل جاتا ہی

رقت تخلص مرزا قاسم علی اصلش از مشہد مقدس و یکی از بندگانش در کشمیر سکونت ورزیدہ و وی درین بلدہ متولد شدہ بہ لکھنؤ شتافتہ و کسب سخن از جرات ساختہ از وست

خط وہ بھیجے رقیب کا لکھا
یہ بجے اپنے نصیب کا لکھا

ہماری سامنے مت ابر بار بار برس
جو ہم سے ہو سکی بت تجھسے نہو ہزار برس

چھٹ جای کسی سے نہ ملاقات کسی کی
اللہ بگاڑے نہ بنے بات کسی کے

دوانگارِ خان کا سایہ مگر پڑا اسے
زاہد بتا تو مجھکو طوبے مین شاخ کیا ہی

رنگین تخلص سعادت یارخان خلف محکم الدولہ طہماسپ بیگ خان سلمہٗ از فنون سپاہ گری آگاہ است اکثر بلاد را بکام سیاحت پیمودہ ودر ایام جوانی عشقہا ورزیدہ مرد خوش صحبت وخوش اختلاط است با پیرانہ سالی ظرائف الطبع تلمیذ شاہ حاتم است چند دیوان با اصناف سخن نظم کردہ وآنرا در مجلدی فراہم آوردہ نورتن نام کردہ چون دواوین دیگر مبنی بہزل در ریختی وغیرہ است کہ ایراد آن باین ذخیرہ نمی سازد بنا بران از دیوان ریختہ وبیختہ بدقت تمام این ابیات گزیدہ شد بعد بپایان آمدن این تذکرہ عمرش بسر آمد وکان ذلک فی شہر جمادی الثانی سنہ ہزار ودو صد وپنجاہ ویک ہشتاد سال زندگانی کرد واز غرائب امور آنکہ می گفت درین سال رخت بعدم آباد می کشم چون سبب پرسیدہ آمد گفت سالہاست کہ بخواست مصرع تاریخ فوت خود بزبان آمدہ کہ درین سال از انجانی شدن من خبر میدہد وقصہ شاہ حاتم کہ شاعر مشہور است واستاد او بود نقل کرد کہ ہمین نمط ایشان را اتفاق افتاد خلاصہ ہمچنان دیدہ شد او درست

بوسہ تو ہمکو دیکے ثابت گناہ کر لے
گر قتل تجھکو قاتل منظور ہے ہمارا

غرضمند اپنے مطلب ہی رکھی ہی کام ای رنگین
وہ آئی یا نہ آئی مین بلائی بن نہین رہتا

کھینچ لائی ہی اوسی ای کشش دل یہان تک
باری صد شکر کہ تجھکو بھی یہ مقدور ہوا

اوسی ہی شوق کہانیکا اِن دنون مین بہت
یہ طور خوب ہے احوال دل سنانیکا

کیا کرتی ہو ناصح تم نصیحت رات دن مجھکو
اوسی بھی ایک دن کچھ جا کی سمجھاتی تو کیا تھا

پرندیکا نہین مقدور جو وہان جا کی پر مارے
کبوتر گر ہمارا نامہ بر ہوگا تو کیا ہوگا

کر اپنی دلمین تو انصاف مین وشہار ہون کیونکر
گلی مین ڈال کر بانہین منانا تیرا یاد آیا

فہم ہی ایک عالم کو رولا دیتا ہی ای رنگین
زاہد تبا تو کعبے مین کیا دیکھتا ہے تو
تو نہ گزریگا جہان سے تو یار ؛
گہر ہی تیری روٹھکی مین جاتا ہون وتا ہطرح
جو پوچھتا ہون تغافل سی کیون جلاتی ہو
دیکھتی ہین اونکو ہو جاتی ہین شادی مرگ ہم
مسجد مین رہی کعبے گئے دیر مین بیٹھے
حورون کے عوض بت مجھے اسلیے ؛
کب مجھکو بہشت کے ہے خواہش
یہی رونا جو ہے تو تم رنگین
صلح کو تب آئے اپنے ہمنشین
اوسی مین چپکے دیکھون بھلا وہ غیر کو دیکھکی
وہ نہ آئے تو تو ہے چل رنگین
یہ سیر اجی ہی جانی ہی تری لکنت کی عالم کو
اس انیڑہا تھہ کی گل کی کہون کیا ایک کہانی ہی
دمبدم بسکہ ترا حسن فزون ہی ظالم
قیامت پر رہا موقوف پھر تو دیکھنا اوسکا
بنی گی اوس سے صحبت کسطرح کچھ کہہ نہین سکتی

وہ اوسکی جھڑکیان کہا کہ تیرا مجبور ہو جانا
جاتی ہین دیر مین تو صنم دیکھتے ہین ہم
جان سے اپنے گذر جائینگے ہم
جیسی تو مکتب کو جاتا تھا کسی ہنگام مین
تو وہ کہی ہے تجھے جان کر جلاتا ہون
اونکو پاتی ہین تو پھر ہم آپ کو پاتی نہین
یکچند سے اب سیر خرابات کوجے ہے
دنیا مین تو ایک نازنین دے
دیتا ہے جو کچھ سو لاہین دے
اوسکے کوچے سے آج کل نکلے
مجمین اوس مین جب صفائی ہو چکے
بہلا یون دیکھنا دیکھو تو دیکھا جای ہی مجھسی
اسمین کیا تیری شان جاتی ہے
خدا شاہد ہے کچھہ تقریر مجھسی ہو نہین سکتی
نشانی اونکی چیلا تھا سو اوسکی یہ نشانی ہی
روز جی مین ہی کہ کھینچوائیی تصویر سنے
اگر ایکدم کے دم آنی مین وہ تاخیر کرتا ہی
وہ ہرجائی ہے اور بن شغل ہم بھی رہ نہین سکتی

رنگین تخلص پورن بعل کایتھ دہلوی ست از فکرت اوست ؛

رنگین نہین ہین قطرۂ شبنم یہ باغ مین
باد صبا نے مے سی بہرا ہے ایاغ گل

رند تخلص گنگا پرشاد لکھنوی کشمیری از تلامذہ جرات است اوراست

مل چکا مین خاک مین اور دلمین ہے تیری غبار
جان مجھسی اسقدر کس نے مکدر کر دیا ؛
روتا ہون چپکے چپکے آتا ہے یاد جسدم
وہ دیکھنا کسی کا نظرین چرا چرا کر

مانتی ہو گر برا معشوق کہنے سے تو جان
ہم تمہیں مشہور اپنا چاہنے والا کرین

دیکھیں جو کسیطرف تو رک جاے ہے
کیا کہیے اب ایسے بدگمان کو

وہے فغان ہی وہی آہ ہی وہے نالہ
خدا کی فضل سے اپنا جو حال ہی سو ہی

نکلا کبھی نہ گھر سے وہ بیرحم در تلک
چوکھٹ سے اوسکی مر گئی سر مار مار کے

رند تخلص مہربان خان از متوسلان نواب احمد خان بنگش است کہ ناظم فرخ آباد بوده و نیز بعد نواب ذوالفقار الدولہ مرحوم برفاقت افراسیاب خان گذارده مرزا رفیع سودا از مدحت طرازان اوست لختی در فنون موسیقی نیز شناسائی داشت او راست

جسکا تجسا حبیب ہووے گا
اوسکا عالم رقیب ہووے گا

دل کا گھبرانا کہون یا کہ نفس کی تنگی
دیکھیے کیا کرے صیاد قفس کی تنگی

ہی مرے جان کا یہ دشمن
رند اس دل کو خوار ہونے دے

دیتی ہین عقد حسن مین عاشق عروس جان
آتا نہین تو آپ تو تلوار بھیج دے

سنج تخلص میر محمد نصیر نام و نبیرہ سجادہ نشین خواجہ میر درد علیہ الرحمۃ بہ اکثر صفات حسنہ موصوف و بفہم رموز موسیقے معروف صاحب تسلیم و رضا صحبتش دلکش و دلگشا و اخی نیز بوسے برکت صحبت ایشان دریافتہ است و چندے شعر و سخن درمیان آمده درشناختن شعر سلیقہ خوشی دارد بالفعل بنظم اشعار می پردازد و ہنگام جمع این اوراق خیالات ایشان را از خدمت ایشان طلبیده پس از انتخاب ثبت شد

خط دیکھ کر ادہر تو مرا دم الٹ گیا
قاصد اودہر بدیدہ کا پر ہم اولٹ گیا

یقین ہوگیا دیکھ کر اوس کا قامت
کہ بیشک قیامت مین دیدار ہوگا

کہڑکی نکال جانب دشمن نہ بام پر
کوسے مٹے چڑہی جو بات سکہلے خاص و عام پر

یاد دلواسکے جو ہم بستری یار رلائی
سو وہ تصویر نہالی ہے بغل کا دشمن

دل یہ جسکے سبب پہلو مین تپان رہتا ہی
یون سنا ہی کہ اوسی ہی خفقان رہتا ہی

دیکھی نہین حالت یہ جدائی مین کسی کی
ہی طور جدا اپنا جدائی مین کسی کے

رونق تخلص میر غلام حیدر خان از مردم عظیم آباد است او راست

رحم کراہی دوست گاہی خاکساری پہ میرے
نقش پا کی طرح تیری راہ مین افتادہ ہون

روشن تخلص حالش روشن نشد از خیالات اوست

جی مین یہ تھا کہ جان سے کیجے نثار ٭
ایکدم سمجھے وہ بیوفا نہ رہا ٭

روشن تخلص روشن شاہ نام از بریلی کہ مولد اوست نقل کردہ بمیرٹھ سکونت گزیدہ لباس علایق از بر کشیدہ بدامن ارباب تجرد چنگ درزدہ بفراغ خاطر وجمعیت باطن وظاہر بسر می برد از فکرت اوست

دیکھ کی مجھکو منہ کو چھپایا اور حیا کا نام کیا
واہ ری تیری دانشمندی ہمین بھی ایک کام کیا

غیر سے ہو دین یار کے باتین ٭
ہین یہ پروردگار کے باتین ٭

آپ کرتے ہین بار بار نہین
ہکو ہان کا بھی اعتبار نہین

کون سی جا ہی کہ جس جا نہ گزر اوسکا ہی
مثل خورشید جہان دیکھیی گھر اوسکا ہی

دل کی تپش سی گرمی خورشید سرد ہی
سینہ اگر یہی ہی تو دوزخ بھی گرد ہی

کوچمین تیری بیٹھ گئے جب کہ ہم ای یار
جون نقش قدم پھر نہین اوٹھنی کی زمین سے

آنکھو نمین ذرا ٹھہر یو تا دیکھ لین اوسکو
اقرار یہ ٹھہرا ہے دم باز پسین سے

تیری کوچے کے اشتیاق مین یار
گھر سے ویران ہوئے وطن سے گئے

حرف الزاء المعجمة

زار تخلص برہان الدین خان نام از خدام بارگاہ سلطانی است در خط شکستہ دستی معقول دارد اوست

کیونکہ اوس بت کو یہ جان دل ناکام لکھون
کب وہ دیکھی سے ہے خدا کا بھی اگر نام لکھون

چرخ کی کیسے انقلاب ہوئے ٭
پر کبھی ہم نہ کامیاب ہوئے

زار تخلص میر مظفر علی در خدمت نواب احمد علی خان شوکت جنگ بوقعت بسر بردہ اوست

اگر کچھ بس چلی اپنا تو کاہیکو یہ خواری ہو
نچاہین اوسکو ای ناصح جو الفت اختیاری ہو

اب ہائی نی کیا اور پریشان مجکو
خوب تنہا ہیں سہی وہی گوشۂ زندان مجکو

زار تخلص میر جنون اصلش از کشمیر و مولدش این بلدۂ جنت نظیر است نوشته اند که در اوائل مرد شوریده بود آخر سودا به مزاجش غالب آمد باز افاقت یافت و بندرت جنون عشقش نبود که ازالۂ آن محال بودی بالجمله این اشعار از خیالات اوست

ایکدن پہلی ہی دنیا سے اوٹھا نا ہمکو
یا اسلیے شب فرقت نہ دیکھا نا ہمکو

لیجاوگی تم اوسکے گلی سے جہان مجھے
آرام جو یہان ہے نہوگا وہان مجھے

زکی شیخ مہدی علی از اہل مراد آباد است مدتہا در لکھنؤ بسر برده و با شعرای مشہور بر خورده چندی به پیشکاری تحصیل مضافات سہارنپور گذرانیده نوبتی بہوای دیدنم بدہلی آمده و از اتفاقات باوجود دگر سے ہای شوق جاگرم ناکرده برگشته بار دگر وارد شده و روزی چند گذارده تا مدت قیام شاہجہان آباد ہر روزه میخورد مرد زکی است می گفت که کتب تحصیلی را از علمای فرنگی محل که محله ایست از محلات لکھنؤ درس گرفته ام در فن تاریخ دستگاہی تمام دارد قصیده در مدح آصف جاه والی حیدرآباد مشتمل بر چندین صنائع گفته است چون حوصلۂ این مجال متحمل نبود خامه از ایرادش ضمان بر تافت صاحب دیوان است دیوانش ملاحظه نشده و این ابیات ازان منتقط گشت

وحشت ہی آشکار زلیخا کے حال سے
آنکھین بیان کرتے ہین افسانہ خواب کا

آفتین اتنی اوٹھائین عبث اے جان حزین
ہجر کا نام ہی سنکر تجھی مرجانا تھا

شعلۂ حسن کبھی برق جہان سوز نہو
آفت جان زکی کے دل ہی کا آجانا تھا

ترک ملاقات اسکے پوچھو نہ بات یہ
ہمسی نہ ملنا اوسسے منظور تھا

جمال یار پہ ہمنے یہ ٹکٹکی باندھی ہے
کہ اپنی آنکھہ کا تل اوسکے منہ کا خال ہوا

آتشِ عشق کہین پھر بھڑک اوٹھی نہ زکی
اختلاط اوسی سے بہت گرم تمہارا دیکھا

سب لیچکا وہ جان و دل و طاقت و توان
کیون آئی اب یہان اوسی کیا کام رہ گیا

ہوئی ساقے سی خجل واه ری کمظرفی دل
بوسۂ لب کے طلب پہلی ہی پیمانہ پہ

دہوم دیوانے اوڑاتی ہین پریزادون کے
شمع محفل کو لگا دیتی ہین پروانے پر

یہ جگر دل کا ہے ای سوز محبت ورنہ
پھینک دیتی ہین شرر سینے سے پتھر باہر

کب ہی یقین کہ عمر دوروزہ کرے وفا
کیا کیجے زر کے کسی دیر آشنا سے ربط

شب آئی مین قاتل کے جو دیر گذرے
تجھی اے اجل یاد کرتے رہی ہم

اوٹھائی بہت سے مزے زندگی کی
بہت تجھپر اے شوخ مرتی رہی ہم

ایکدن اور چاہتے ہین زرگے
عاشق طرۂ دوتا ہین ہم

ہم گرفتار ہین بی بال وپری کے پابند
ہی نصیبون کا گلہ شکوۂ صیاد نہین

یوسف کا اپنے دہیان ہی تحریر خط کیوقت
ڈر ہے کہ انگلیان نہ قلم ہون قلم کی ساتھ

ماہتابی پہ جو وہ خورشید رو ہی بیحجاب
اپنی جامی سے ہوئی جاتی ہی باہر چاندنی

دل ہمسے رہا جدا ہمیشہ
گویا وہ ضمیر منفصل ہے

جب یہ سُنا کہ پاؤن کو مہندی لگی وہان
شعلہ بھڑک اوٹھا نگہ انتظار سے

حسرت ای تازہ اسیران قفس آتی ہی
دہوم سی فصل بہار ابکی برس آتی ہی

گاہی غم فراق گہے آرزوی وصل
کیا کیا ہو دل لگی جو کہین دل لگا رہے

حشر ہو جایگا بیتابی دل سے لیکن
راہ پھر بھی تیری اے عہد شکن دیکھینگے

زرگے تخلص جعفر علی خان نام از امرای شاہ عالم بادشاہ بودہ از دست

عشقمین نسبت نہین بلبل کو پروانہ کی ساتھ
وصلمین وہ جان دی یہ ہجر مین جیتے رہے

زمان تخلص سید محمد زمان شخصے بود در امروہہ از فکرت اوست

عارض ہی گل کا صاف ولیکن جھلک نہین
نرگس کے چشم ہی پہ نکیلی پلک نہین

زینت تخلص زنی است از شاہدان بازار و عشیقہ ایست ازین دیار خلد آثار با مرزا ابراہیم بیگ مقتول کہ کشتۂ نازش بود نظر بمراسم وفاداری دوری از وطن واہل وطن گوارا کردہ بہ لکھنو شتافت ازوست

شب مہتاب مین تا صبح زینت
خیال ماہ رو سے اور ہم ہین

حرف السین المهمله

ساقی تخلص مرزا محمد جان بیگ اصلش از دشت قبچاق پدرش در کشمیر رنگ سکونت ریخته وی بدهلی آمده دست ارادت بجناب میر درد علیه الرحمة داده آورده اند که بزبان فارسی فکر خوشی داشت تاریخ نیکو می گفت قصیده در مدح خرم خان صوبه دار کشمیر باین صنعت که از هر مصرع دو تاریخ می بر آید و از پیشگاه شاه عالم بادشاه مامور بنظم شاه نامه مشتمل وقایع ایام خلافت گشته و با تمام نرسانیده بود که سال عمرش باتمام رسید و آن قصیده و مثنوی ملاحظه نگشت دو سه غزل حسب خواهش احباب خودش در ریخته گفته بود از یک غزل دو بیت نوشته شد باین علت که درین زمان این هم از غنیمت است

ہم گھر مین تمہارے کہو کس راہ سی پہونچین ۔ دشمن ہین ہمارے در و دیوار تمہاری
مرغان قفس دنکو پھڑکتی ہین ولیکن ۔ دن رات پڑی تی ہین گرفتار تمہاری

سائل تخلص مرزا محمد یار بیگ قوم اوزبک ولادتش در جهان آباد روده ابتدا اً شاگرد شاه حاتم بوده آخر بسودا گرویده او راست

وہ حمائل ہو گیا دست شکستہ کیطرح ۔ آہ اپنا جسکو مین سنے قوت بازو کیا

سامان تخلص میر محمد ناصر از باشندگان جونپور است بزمان محمد شاه بادشاه وارد دار الخلافه گشته بود او راست

رقیب اسطرح جلتی ہین ہمین دیکھ ۔ مگر رشتہ مین ہین اوس شمع و سکے

سبحان تخلص عبد السبحان از شاگردان آبرو ست از وست

جان و دل سے ہے قبول سب جانا ۔ پر گلے مین ترے ہمین آنا

سبقت تخلص مرزا مغل فرزند مرزا علی اکبر اخوند از تلامذه جرات است اصلش از ایران زمین و مولد و منشا ایش جهان آباد ارم تزئین کتب درسیه

مطالعہ کردہ فی الجملہ طبعش ہموار معلوم مے شود اوراست *

تابکجا یہ اضطراب دل نہوا ستم ہوا
جان لبون پہ آگئی تو بھی قلق نہ کم ہوا
مین ہی کچھ تنہا نہ اوسکو دیکھہ مفتون ہوگیا
ہر کوئی اوس غیرت لیلی کا مجنون ہوگیا
ناقہ لیلی جو ٹہرا اودسے مجنون مین آہ
بولی کیا تیرا بھی بیان اے ساربان دل لگ گیا
کچھہ فائدہ کی بات دلا اختیار کر *
کیا فائدہ ہے گریۂ بے اختیار کا
سبقت سناؤن کیونکہ خبر دلکو یاس کے
احوال جانتا ہون مین امیدوار کا
کس کس طرح سی اپنی تئین کرتی پایمال
افسوس اوسکو ذوق نہین ترکتاز کا
قصد جیسی بیگنہ کے قتل کا جب دلمین ہو
کیون نہ پھر خنجر تیرا قاتل نبی اور ٹوٹ جائے

سجاد تخلص میر سجاد از مردم اکبرآباد ہنگام ورود دہلی بزم مشاعرہ ترتیب میداد
از تلامذۂ آبرو ست و متتبع طریقۂ او ازوست

شتابی سے دی لے کہ جاتا ہے ابر
جو کچھہ باقی ساقی رہے ہو شراب
ایکدل رکھتا ہون جو چاہی سو لیجاوی اوسی
خواہ زلفین خواہ ابرو خواہ مژگان خواہ چشم
جب ہم آغوش یار ہوتے ہین
سب مزے درکنار ہوتے ہین
لب شیرین پہ اوسکے مرتا ہون
زندگے اپنے تلخ کرتا ہون *
ہرگز آنے نہ دینگے غیر کو جان
ہونگے کیسی ہے ہم سے گئے گذرے

سخن تخلص حکیم مرزا محمد حسین اصلش از کشمیر و وی در جہان آباد متولد شدہ
از فن طب آگاہ است گویند کہ دریارسے ہم اشعار دارد اوراست

جو ہین جان نکلے وہین آن نکلا *
بہلا مرتے مرتے تو ارمان نکلا *

سخنور تخلص دیوانی سنگہ نام کایتھہ سرگروہ انشاپردازان دفتر شاہی است اوراست

گریبان رکھی ہی بن تری یہ چشم تر سے مجھے
طوفان نوح آئی ہی اب پھر نظر مجھے

[illegible] تخلص مرزا زین العابدین خان فرزند رشید نواب سالار جنگ اکثر مزاولت کتب دینی و علم یقینی داشتی و از ملاہی و مناہی علی الرغم دودمان خود بکلی محترز بودی بندگانش بزمان دولت فرخ سیر بادشاہ بہند آمدہ دربارگاہ

سلطانی فراوان تقرب داشتند صاحب دیوان ضخیم است مصحفی چار سال در زمرہ شعرا بخدمتش شرف حضور داشتہ از افکار اوست

ہمارے آہ پر ہنستا ہے کیا تو
دیکھا دینگے تجھی اسکا اثر ہم
کب خوش آتی ہی ہمین سیر گلستان تجھ بن
باغ آتا ہی نظر خانۂ زندان تجھ بن
مین روتا ہون سر سبز آتی ہی جب یاد
وہ صورت مجھی پیاری پیاری کیسے کے
اوسکی کوچکی طرف مین تو بجاؤن سر سبز
کشش دل ہی کہ کھینچے لئی جاتی ہی مجھی

سراج تخلص سراج الدین سلمہ سراج بزم علم و دانش است آوردہ اند کہ روزی در رہگذری سراج پروانہ شمع وی از طایفہ ہنود گشت چون تخالف مذہب درمیان بود مدتے آن شرر بخرمن افتادہ بیدہ میسوخت آخر تاثیر عشق یکرنگے پسند دوئی سوز تخمی در دل مرشد پدر آن باہوش انداخت کہ برای وصلت آن ہر دو سوختۂ آتش فراق پدرش را ہدایت ساخت وی نظر بر ضبط اعتقاد اعراض نتوانست کرد در دم شمع را بہ پروانہ داد یعنی دخترش را بسراج دیوانہ چون کام پروانہ از وصل جانان غیر از جان دادن نیست سراج پروانہ وار گرد آن چراغ محفل حسن گردیدہ جان بجان آفرین سپرد او نیز شمع کردار لختے بہ سر نعش سوختۂ خویش گریستہ مرد **فرد** تو ہم شب را بسر کی می بری ای شمع کم فرصت * گرفتم سوختے پروانۂ آتش بجائی را * بالجملہ غزلی کہ شعری ازان ایراد کردہ مے شود ازو شہرت تمام دارد و جز این چیزی دگر ازو مسموع نگشتہ

چلی دشت عشق مین وہ ہوا کہ چمن سرور کا جل گیا
مگر ایک شاخ نہال غم جسی دل کہین سو ہری رہی

سراج نامش معلوم نشد از اورنگ آباد است و معاصر آبرو از وست

نہین ہی تاب مجھی تیری سامنے جانان
کہان سراج کہان آفتاب عالم تاب
نپوچھو خود بخود کرتا ہون تعریف اوسکی
کہ یہ مضمون مجھکو عالم بالا سے آتی ہین

سرور تخلص اعظم الدولہ نواب میر محمد خان خلف الصدق نواب ابوالقاسم خان

شاگرد محمد جان بیگ سامی از اجلهٔ اراکین جهان آباد است و از عاظم امرای عالی نهاد بافن شعر در نهایت مرتبه مالوف است و در هر بزم مشاعره شریک می‌شود و غزل در هر طرح سرانجام میکند شاعر قدیم است و کلامش مستقیم است تذکره مبسوطی مشتمل بر اشعار ریخته گویان ما تقدم و ما تاخر نوشته بنظر رسیده و صاحب دیوان است گاه گاه براقم حروف ملاقات دست بهم میدهد الحق صاحب اوصاف گزیده و اخلاق پسندیده است بعد ضبط ترجمهٔ وی پیش از آنکه این تذکره بانجام رسد عمرش بانجام رسید و کان ذلک فی شهر شوال سنه خمسین و مأتین بعد الف من هجرت خیر الورے علیه الوف التحیة والثنا او راست

که خدایش در بهشت برین جا دهد

ہم جانتی زمین سی تھے دور چرخ کو — دیکھا تو ایک عرصۂ جولان آلہ تھا
ہی وصل تنگ جان حزین آج ہی تن سی — صدمی سی جدائی کی جو نکل جای تو اچھا
نامہ کس سوختہ جان کا یہ لیے جاتا ہی — بازون سے جو ہلاتا ہے کبوتر پنکھا
ہاتھ اپنی رہی زیر بغل بعد فنا بھی — تھی بسکہ ہم آغوشی دلدار کے حسرت
میری آہ سرد کی تاثیر یہ محفل مین ہے — جل نہین سکتا ہی اصلا شمع سی پروانہ آج
مین رہون محروم وہ دی بوسہ چشم یار پہ — دیکھ کر یہ رشک آیا روزن دیوار پہ
کوچۂ یار مین خوابیدہ اس آرام سی ہون — شور محشر کو بھی ہووے گا جگانا مشکل
مجکو دکھاو آئینہ کو سکے نہ وقت نزع — بالین پہ لا دکر وہ رخ سادہ ہی کہین
دیدۂ تر سے لگا خط کو نہ اوسکے سرور — یار سے ہاتھ کا لکھا ہی مبادا مٹ جاے
گھبرا کی نکلی یار کے سرور تو بلائین — آسیب کہین اوس رخ روشن پہ نہ آوے
خیر لایا اوسنے یہان پھر تماشا دم نزع — دوستون سی نہوا وہ جو ہوا دشمن سے
عبث ہی نامۂ پیغام سے امید مجھے — ہزار مرتبہ قاصد جواب لایا ہے

سرور تخلص مرزا رجب علی بیگ شاگرد آغا نوازش حسین خان نازش بوده از خوشنویسی و موسیقی بهره داشته او راست

ہی شوق سر ورا ایسا غالب کہ جو قاصد سے
کو سون ہی تلک حالت کہتی چلی جاتی ہین

ذرا دستِ جنون کے دیکھو جودت
کیا ہے قبر مین ٹکرے کفن کو

سعادت تخلص سعادت علی از مردم امروہہ بعہد محمد شاہ بادشاہ بودہ اوراست

یار سے جو رقیب لڑتے ہین
یہ سبھی اپنے نصیب لڑتے ہین

سعید تخلص قاضی سعید الدینخان خلف الصدق قاضی القضات نجم الدین علیخان از اہل کاکورے کہ قصبہ ایست از لکھنو شخصی است ذیجاہ و ثروت صاحب اخلاق و مروت مدتی خدمت قضا با ایشان ماندہ بعیش و نشاط تمام و وقع و وقار تمام بسر اوقات کردہ بتقریب دورہ بمعیت یکی از اہل فرنگ وارد این نواح شدہ بود باداعی ملاقاتش اتفاق افتادہ گویند کہ ایدون چشمش از حلیۂ نور عاری شدہ لہذا چون مردمک چشم خانہ نشین است اوراست

بیدماغی اوسے ملنے سے نہو کیونکہ مری
کہ پری کو نہین خوش آتی ہی انسان کی بو

سکندر تخلص خلیفہ محمد علی صاحب مراسلۂ مشہورہ از مردم پنجاب است مزاج بمزاجش غالب بودہ از تلامذۂ محمد شاکر ناجی شمردہ میشود بشرب شراب بیشتر می پرداختی گویند کہ از وطن سفر دہلی کردہ و ازینجا بحیدرآباد رفتہ در انجا درگذشت اہالی آن معمورہ استخوانشرا بکربلا فرستادند اوراست

قیس صحرا مین رہا کوہ مین فرہاد رہا
مین بگولے کیطرح دشت مین برباد رہا

ندیکھا ہو جو کسی نے حباب دریا مین
وہ دیکھ لے مری چشم پُر آب دریا مین

سحر گذرا چمن مین کونسا خورشید رو یارب
کہ شبنم گل کی منہ پر اب تلک پانی چھڑکتی ہی

سلطان تخلص مرشدزادہ آفاق مرزا ایزد بخش بہادر عرف مرزا نیلی از کلام اوست

دور رکھہ دوران سر سی گردش دوران مجھی
مت رکھہ ای دیر خراب آباد سرگردان مجھی

سلطان تخلص نواب نصر اللہ خان مرحوم از طائفہ شریفہ افاغنہ است قرابت مصاہرت با نواب فیض اللہ خان مرحوم کہ والی رامپور بودہ داشتہ از خیالات اوست

اوس لب سی کیا لعل کا جب رنگ برابر
دیکھا تو نہین اوسکی یہ پاسنگ برابر

سلیمان تخلص مرزا سلیمان شکوه بهادر خلف الصدق حضرت شاه عالم بادشاه مدتی جلوه فرمای لکهنو بوده اکثر شعرای آنجا از خوان نعمتش بهره ور و کامیاب بوده چند سال است که به دهلی وارد شده بود الحال زینت فزای مستقر الخلافه اکبرآباد است

من نتایج افکاره

جنازه تیری دیوانیکا اس توقیر سی اوٹها
که شور ناله هر ایک خانهٔ زنجیر سے اوٹها

گالیان سیکڑون هر بات مین اب دینی لگی
دیکهیو جهڑتی هین کیا منه سی مری یار کی پهول

کسطرح نون مین بلائین کرون کیونکر تعظیم
دست و پا اپنے گئی دیکهتی هی یار کی پهول

رقم گر اک شمه اوسکو اپنا درد غم کیجے
تو پهر یه چاهیے ساری نیستان کو قلم کیجے

بر تیغ نه اوٹها بزم مین تو منه سی دگر نه
حالت ابهی هو جائیگی تغییر کسو کے

سلیمان تخلص شخصی است مجهول الحال از کلام اوست

تجهسی ظالم سی ملا دیکهیو طرّاری دل
کچه بهی دهڑکا نه کیا بلبے جگرداری دل

سلام تخلص نجم الدین علیخان بن شرف الدین علی خان پیام از اکبرآباد است از اوست

حدیث زلف چشم یار سے پوچه
درازی رات کے بیمار سے پوچه

سودا تخلص سرخیل شعرای عالیمقام مرزا محمد رفیع نام اصلش از کابل و مولد و منشایش جهان آباد است به سن شباب به لکهنو رفت و همدران جا وفات یافت وفاتش را زمان بسیار آمده از مقربان بارگاه وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود استاد مسلم است و در فنون سخنوری از همه پیش قدم لطف طبعش چون عشوهٔ دلدار سراپا ناز از هر رگ و پی نظمش می بارد و حلاوت کلامش چاشنی نوش لب شکرین شاهدان شیرین شمائل میدارد فکرش چمن جنت است که گلهای کس نچیده ازان می خیزد و اندیشه اش چشمهٔ خلد است که جوی شیر ازان میریزد ذوق کلامش هم اثر شراب است اما نه شرابی که از رگ تاک بر آید و فروغ ضمیرش هم جلوهٔ آفتاب است اما نه آفتابی که بکسوف در آید طائر خیالش با نظر هم پرواز است و همای فکرش بر ایوان کیوان سایه گستر و جلوه انداز بافنون

شاعری مناسبت تام دارد و بر اصناف سخن قدرت تمام و آنکه بین الانام شهرت پذیر است که قصیده اش به از غزل است حرفیست مهمل بزعم فقیر غزلش به از قصیده است قصیده اش به از غزل اگر گوئی که غزل از اشعار پوچ مملو است و قصیده ازان خالی زیاده ازین چه توان گفت که قباحت این تحقیق بر نظارگیان دیوانش پیدا لیکن نکته السر انست که قدما را مانند فصحای متاخرین پیرامون خاطر و جاگزین دل نه این بود که هر شعر دلپذیر آید و هر بیت خاطر نشین لهذا در کلام ایشان رقص الجمل واقع شده چه در قصیده و چه در غزل مع انهم اوّلون والموجدون والا خاطر بجمیع فنون ها متعذر للمتقدمین ولله در من قال العلم للمتاخرین پس بنا برین مقدمات برین بزرگان دار و گیر زنهار سزاوار نیست و طعن و تعرض لائق نه معهذا در اشعار منتخب و منتخب ایشان باید نگریست که درجه رتبت عالی و مکانت فخیم جلوه ظهور گرفته و یدل بسے علی ذلک ما قال شرف الاصل نحن الاماثل قدوة المحققین مولانا محمد صدر الدین ادام الله تعالی ظلاله علی مفارق المستفیضین وحرسه عن آفات یوم الدین المتخلص به آرزده در تذکره خود که بایجاز و اختصار تمام در حال ارباب نظم ریخته نوشته است تحت ترجمه میر تقی المتخلص به میر در شرح کلام وے حیث کمال پستیش اگرچه اندک پست است اما بلندش بسیار بلند خلاف این سفینه کمیت خامه لختے درین عرصه بجولان آمده که عطف عنان بامسلک رضا سازیم معهذا از اقسام شاعری در مثنوی فکر معقول نداشت اما هجو رکیک بسیار گفته و بآن شیوه داشته و مضامین دلاویزی می یافت دیوانش بنظر رسید و ازان انتخاب گردید

اڑتا میاں پھرے ہے جس شہسوار کا
پہونچی کب اوسکو ہاتھ ہمارے غبار کا

دکھلائیے لیجا کے تجھے مصر کا بازار
لیکن نہیں خواہاں کوئی واں جنس گراں کا

ٹوٹے تری نگہ سے اگر دل حباب کا
پانی بھی پھر پئیں تو مزا ہے شراب کا

لیا تیرا نگاہ ہاتھ سے جو رونگی نہ اٹھ لیکی جام
حیران میں ساغر کش کسی کی نرگس مخمور کا

زبان ہی شکوہ مین قاصر شکستہ بالی سے
چہیڑ مت باد بہاری کہ مین چون نگہت گل
سودا تا عشق مین شیرین سی کوہکن
کس منہ سی میر تو آپ کو کہتا ہی عشق باز
پڑ سی رونق خانہ آشیان سی میری کہتا ہون
بہنا کچہ اپنے چشم کا دستور ہو گیا
بہٹکی پہرتی ہی کب سے خدایا مری دعا
سودا کو کہتی ہین کہ ہی اوس سی مصاحبت
اورونکی نسبت اندنون کچہ لگ چلا تہا وہ
کر قطع ہاتہ پہلے تب فکر کر رفو کا •
تجہ بن عجب معاش ہی سودا کی اندنون
نی حرف وسنے حکایت ونی شعر ولی سخن
خاموش اپنی کلبۂ احزان مین روز و شب
یا جا کے اوس گلی مین جہان تہا ترا گذار
تسکین دل نہ اسمین ہی پائی تو پہر شغل
کہتی تہے ہم نہ دیکہ سکین تجہکو غیر پاس
مبادا ہو کوئی ظالم ترا گریبان گیر
صحبتون کا نکو غیر سے گئے سب مجہسے اخفا ہی
اتنا ہی تو یوسف سی مشابہ کہ عدم کی
سودا جو ترا حال ہی ایسا تو نہین وہ
یہان پہر اس شہر مین سی نیسی نی گذارا نہ کیا
اسقدر شیفتہ ہے شکل کا اپنی کہ سدا
یا تبسم یا نگہ یا وعدہ یا گاہے پیام

کہ جس نے دلسی مٹایا خلش رہائی کا
پہاڑ کر کپڑے ابہی گہر سی نکل جاؤنگا
قطعہ بازسے اگر چہ پا نہ سکا سر تو کہو سکا
ای رو سیاہ تجہسی تو یہ بہی نہو سکا
اوڑی گا دہجیان ہو کر ترا دامن جہان لگا
دی تہی خدا نے آنکہ سو ناسور ہو گیا
دروازہ گیا قبول کا معمور ہو گیا
کتنا غلط یہ حرف بہی مشہور ہو گیا
دو چار جہڑکیون مین بدستور ہو گیا
قطعہ ناصح جو یہ گریبان تو نی سیا تو پہر کیا
تو بہی ٹک اوسکو جا کے ستمگار دیکہنا
نی سیر باغ و نی گل و گلزار دیکہنا
تہنا پڑی ہوئی در و دیوار دیکہنا •
لی صبح تا بشام کئی بار دیکہنا
پڑہنا یہ شعر گر کبہی اشعار دیکہنا
پر جو خدا دکہائے سو لاچار دیکہنا
مری لہو کو تو دامن سے دہو ہوا سو ہوا
کونسی شب تہی کہ مین وہان پس دیوار نہ تہا
پردہ مین چہپا اوسکی نہین تجہکو نکالا •
کیا جانئے تو نی اوسی کس آن مین دیکہا
چشم خوبان کی جو بیمار کا چارہ نہ کیا
آئینہ ہاتہ مین مشرق کو نظر آخر شب
کچہ بہی ای خانہ خراب اس کی بہنائی کی طرح

شاعری مناسبت تام دارد و بر اصناف سخن قدرت تمام و آنکه بین الانام شهرت پذیر است که قصیده اش به از غزل است حرفیست مهمل بزعم فقیر غزلش به از قصیده هاست قصیده اش به از غزل اگر گوئی که غزل از اشعار پرکن مملو است و قصیده ازان خالی زیاده ازین چه توان گفت که قباحت این تحقیق بر نظارگیان دیده دانش خالی و مخفیة السر انست که قدما را مانند فصحای متاخرین پیرامون خاطر و جاگزین دل نه این بود که هر شعر دلپذیر آید و هر بیت خاطر نشین لهذا در کلام ایشان رغث الحبل واقع شده چه در قصیده و چه در غزل مع انهم الاولون والموجدون والا خاطر بجمیع فنون ها متعذر للمتقدمین ولله در من قال العلم للمتاخرین پس بنا برین مقدمات برین بزرگان دار و گیر زنهار سزاوار نیست و طعن و تعرض لایق نه معهذا در اشعار منتخب و منتخب ایشان باید نگریست که در چه رتبت عالی و مکانت فخیم جلوهٔ ظهور گرفته و یدل علی ذلک ما قال شرف الاصل فخر الاماثل قدوة المحققین مولانا محمد صدر الدین ادام الله تعالی ظلاله علی مفارق المستفیضین وحرسه عن آفات یوم الدین المتخلص به آزرده در تذکرهٔ خود که بایجاز و اختصار تمام در حال ارباب نظم ریخته نوشته است تحت ترجمه میر تقی المتخلص به میر در شرح کلام وی حیث کمال پستش اگرچه اندک پست است اما بلندش بسیار بلند خلاف این سفینه کمیت خامه لختی درین عرصه بجولان آمده که عطف عنان باصل مدعا سازیم مرزا از اقسام شاعری در مثنوی فکر معقول نداشت اما هجو رکیک بسیار گفته و بآن شیوه داشته و مضامین دلاویز می یافت دیوانش بنظر رسید و ازان انتخاب گردید

دامن صبا نہ چھو سکے جس شہسوار کا
پہونچے کب اوسکو ہاتھ ہمارے غبار کا

دکھلائیے لیجا کے تجھے مصر کا بازار
لیکن نہیں خواہان کوئی وہان جنس گرانکا

ٹوٹے تری نگہ سے اگر دل حباب کا
پانی بھی پھر پئیں تو مزا ہے شراب کا

لیتا ہون گا ہاتھ میں جو دکھی نہ نظر لیکی جام
ہون میں ساغرکش کسی کی نرگس مخمور کا

زبان ہی شکر مین قاصر شکستہ بالی کے
چھیڑ مت باد بہاری کہ مین جون نکہت گل
سودا تما عشق مین شیرین سی کوہکن
کس منہ سی میر تو آپ کو کہتا ہی عشق باز
پڑسی رہ ق خانہ آشیان سی میری کتنا ہون
بہنا تجہا اپنے چشم کا دستور ہو گیا
بہتیگے پھرتی ہی کب سے خدایا مری دعا
سودا کو کہتی ہین کہ ہی اوس سی مصاحبت
اورونکی نسبت اندنون کچہ لگ چلا تہا وہ
کر قطع ہاتہ پہلے تب فکر کر رفو کا ●
تجہ بن عجب معاش ہی سودا کی اندنون
نی حرف وسے حکایت وُنی شعر ولی سخن
خاموش اپنی کلبۂ احزان مین روز و شب
یا جاکے اوس گلی مین جہان تہا ترا گذار
تسکین دل نہ اسمین ہی پائی تو پہر شغل
کہتی تہے ہم نہ دیکہ سکین تجہکو غیر پاس
مبادا ہو کوئی ظالم ترا گریبان گیر
صحبتون کا نہ وہ خیر سے تئے سب مجہسے اخفا
آشنا ہی تو یوسف سی مشابہ کہ عدم کی
سودا جو ترا حال ہی ایسا تو نہین وہ
یہان پہر اس شہر مین سی تیسی نی گذارا نہ کیا
اسقدر شیفتہ ہے شکل کا اپنی کہ سدا
یا تبسم یا نگہ یا وعدہ یا گاہے پیام

کہ جس نے دلسی مٹایا خلش رہائی کا
پہاڑ کر کپڑے ابہی گہر سی نکل جاؤن گا
قطعہ بازے اگرچہ پا نہ سکا سر تو کہو سکا
ای روسیاہ تجہسی تو یہ بہی نہو سکا
اوڑہی گا دہجیان ہو کر ترا دامن جہان لگا
دی تہی خدا نے آنکہ سو ناسور ہو گیا
دروازہ گیا قبول کا معمور ہو گیا
کتنا غلط یہ حرف بہی مشہور ہو گیا
دو چار چہڑکیون مین بدستور ہو گیا
قطعہ ناصح جو یہ گریبان تو نی سیا تو پہر کیا
تو بہی ٹک اوسکو جاکے ستمگار دیکہنا
نی سیر باغ نی گل و گلزار دیکہنا
تہنا پڑی ہوئی در و دیوار دیکہنا ●
لی صبح تابشام کئی بار دیکہنا
پڑہنا یہ شعر گر کہیں اشعار دیکہنا
پہ جو خدا دکہائے سو لاچار دیکہنا
مری لہو کو تو دامن سے دہو ہوا سو ہوا
کونسی شب تہی کہ مین وہان [illegible] تہا
پردی مین چہپا اوسکی تہین تجہکو نکالا ●
کیا جانئے تو نی اوسی کس آن مین دیکہا
چشم خوبان کی جو بیمار کا چارا نہ کیا
آئینہ ہاتہ مین مشرق کو نظر آخر شب
کچہ بہی ای خانہ خراب اپنی گہ بہائی کی طرح

ساقی گئی بہار رہی دل مین یہ ہوس
تو منتون سی جام وفا اور مین کہون کہ بس
دل عشق کی شعلی سے جو بہڑکا تو ہا کیا
ای جان نکل جا کہ لگے متصل آتش
ای لالہ گو فلک نی دیے تجھکو چار داغ
چھاتی مری سراہ کہ اکدل ہزار داغ
مستی بھی پائی نہ لب سی تری دشنام تمام
جنبش لب ہی سے اپنا تو کیا کام تمام
یکدست اگر زمانہ جہانکے لٹاسے گل
سرکو ہمارے خاک نہ دیوی چہ جای گل
ہی شرط درد یون کہ بجز حکم عندلیب
کوئی کسے مزار پہ ہرگز نہ لاسے گل
قاتل کے دلسی آہ نہ نکلے ہوس تمام
ذرہ بھی ہم تڑپنے نپائے کہ بس تمام
بہری ہی دلمین تری یہان تلک محبت غیر
کہ جا نہین مرے کینے کو مر تو معلوم
نہ زر نہ زور نہ طالع نہ تیرے دلمین رحم
ہو جاسے تجھسی یہ دل کامیاب ہو معلوم
عاشق تو نامراد ہی پر اس قدر کہ ہم
دلکو گنوا کے بیٹھ رہے صبر کر کی ہم
کیا چاہیے تجھے سر انگشت پر حنا
جس بگینہ کے خون مین چاہین ڈبو لیان
تو نے سودا کی تئین قتل کیا سکہتے ہین
یہ اگر سچ ہے تو ظالم اسی کیا کہتے ہین
کام ہی چشم کا نظارہ نہ بہنا شب و روز
آنکہ خالق نی رقیبون کو دی ناسور ہین
بوسہ ہنسکر نہ دیا اوس نی سوای دشنام
سو بھی یہ جب نہ ملا کوسے تو مجبور ہین
کیفیت چشم اوسکی مجھی یاد ہے سودا
ساغر کو مرے ہاتھ سے لیجو کہ چلا مین
ناوک نی تیرے صید نچھوڑا زمانی مین
تڑپی ہے مرغ قبلہ نما آشیانی مین
سودا خدا کے واسطے کر قصہ مختصر
اپنی تو نیند اوڑ گئی تیری فسانہ مین
کیا گلہ صیاد سے ہمکو یوہین گذری ہی عمر
اب اسیر دام ہین تب تھی گرفتار چمن
کہی ہی توبہ یہ زاہد کہ تجھکو دین تو نہین
چھڑا دی تم سے ہے مری منہ سی چل نہین نہین
ہم مین دیکہنی کا مجھہ اسباب ہی نہین
آئی مگر وہ خواب مین سو خواب ہی نہین
جی تنگ تو دیکھی لون کہ تو ہوگا گر کہین
ای آہ کیا کرون نہین بکتا اثر کہین
ہوتی نہین ہی صبح نہ آتی ہے مجھکو نیند
جسکو پکارتا ہون سو کہتا ہی مر کہین
ساقی ہی یک تبسم گل فرصت بہار
ظالم بہری سے جام تو جلدیسی بہر کہین

کوئی جو پوچھتا ہو تو کس پہ ہی دادخواہ
سخت مشکل ہے کہ ہر بات کنایہ سمجھو
لخت جگر آنکھون سی ہر آن نکلتے ہین
سو نیون ہون جسکو منصفی رکھی ہی حرم میری
سنکی یہ کہتا ہی میری نالۂ جانکاہ کو
اس کشمکش سے دام کی کیا کام تھا ہمین
احوال مرا لکھہ مغرور کیا اوسکو
مقتل پہ مری آکے انصاف لگا کرنے
جو طبیب اپنا تھا دل اوسکا کسی پر آیا ہے
اب تو مین چھوڑنیکا نہین اوسکو ناصحا
پیغامبر سنے دیر لگائے تو سہہ وسلے
مستی سی اوس نگاہ کی لے محتسب خبر
سودا کسی کو وہ تو سنائی نہ دی سبب
مت پوچھہ یہ کہ رات کٹے کیونکہ مجھہ بغیر
سودا جہان مین آکی کوئی کچھہ نہ لی گیا
یوسف تجھی کہ بیٹھی زلیخا تو کہون کیا
انصاف کسکو سونپیے اپنا بجز خدا
قطعہ ایک غازی نی اوس ترک پسر سے یہ کہا
سنکی بولا یہ کہو میری طرف سی اوسکو
دل لیکی ہمارا جو کوئی طالب جان ہی
عجب بیداد حسرت پہ میری صیاد کرتا ہی
عیان ہی شوق ملنی کا میری نامہ کی کاغذ سے
قاصد کو اپنی ظالم جو کچھہ مین دون بجا ہی

جون گل ہزار جا سے گریبان دریدہ ہون
ہی زبان میری بہی گفتار کرون یا نکرون
یہ دل سے محبت کی ارمان نکلتی ہین
بسکہ ہوئی ہی تجھکو راہ خانہ بخانہ کو بکو
کیون سب مجھے ایسا بنا یا کیا کہون اللہ کو
ای الفت چمن ترا خانہ خراب ہو*
اغیار تو تجھے ہی تجھی پہ یار بہت تحفہ
تقصیر سے یہان آگی تعذیر نظر آنے
مژدہ باد ای مرگ عیسی آپ ہی بیمار ہے
ہونی جو کچھہ تھے قبلۂ حاجات ہو گئے
دھڑکی ہی دل کہ یہ نہ کہے رات ہو گئی
دنیا تمام بزم خرابات ہو گئے
کیا جانیے کہ تجھسے ہی کیا بات ہو گئی
اس گفتگو سے فائدہ پیارے گذر گئی
جاتا ہون ایک مین دل پہ آرزو لیے
عاشق وہ ہوئی وہان کہ جہان جا ادب ہے
منصف جو بولتی ہین سو تجھسی ڈری ہوئی
ہی جو سودا کوئی شاعر وہ ترا مفتون ہی
باندھنا خون پہ کمر اپنی نیا مضمون ہی
ہم بہی تو سمجھتی ہین کہ جی ہی تو جہان ہی
دکھاتا ہی مجھی اوسکو جیبی آزاد کرتا ہی
کہ جب کھولی ہی تو اوسکو تو وہ لپٹا ہی جاتا ہے
جیتا میری تو اجرت ورنہ یہ خون بہا ہی

ترا غرور مرا عجز تا کجا ظالم
ہر ایک بات کی آخر کچھ انتہا بھی ہے

گذرا ہے کس کی نعش پہ ظالم تو بیخبر
دامن کی ساتھ ساتھ تری گرد ہی سو ہی

سوز چون شمع نہین گرمی بازار مجھے
ہو نہین وہ جنس کہ آتش دی خریدار مجھے

ہی قسم تجھکو فلک دی تو جہان تک پیا ہی
جلوہ حسن اوسی حسرت دیدار مجھے

نہ ضرر کفر کو نہ دین کا نقصان ہے مجھسے
باعث دشمنی اے گبر و مسلمان نہیں

تصور مین تری گیسو سیاہ اوس لاابالی سی
گلی لگ لگ مین رویا رات تصویر نہالی سی

ہزارون نیش تن پاتا ہون نہین یان کام مین آتی
تری گھر سے تو ظالم خانۂ زنبور بہتر ہی

کیا ضد ہی مری ساتھ خدا جانی وگرنہ
کافی ہی تسلی کو مری ایک نظر بھی

بیخوابی سی مرتا ہی شب ہجر مین سودا
اب کہنی کو افسانہ کوئی نوحہ گر آئے

مین بہی ہون ضعیف اسقدر ای مور کہ وہ آب
گذری مری سر سے جو تری تا کمر آئے

بدلا تری ستم کا کوئی تجھسے کیا کرے
اپنا ہی تو فریفتہ ہووے خدا کرے

قاتل ہماری نعش کے تشہیر ہی ضرور
آیندہ تا کوئی نہ کسی سے وفا کرے

کم بولنا ادا ہے ہر چند پر نہ اتنا
مند جائی چشم عاشق تو بہی وہ لب نہ کھولے

بیش از ظہور مرغ چمن خادمان عشق
ٹٹتی تھی رشتۂ رگ گل دام کے لیے

سوز تخلص محمد میر نام لکھنوے در تیر اندازے دستگاہی داشت خط شفیعا و نستعلیق زیبا می نگاشت بخواندن اشعار بطرز مطبوع مشہور جہان و کلامش از جادۂ مستقیمہ برکران اوراست

اہل ایمان سوز کو کہتی ہین کافر ہو گیا
آہ یا رب راز دل اون پر بھی ظاہر ہو گیا

تڑپتی کیون ہی ای بلبل کمال آشنا تو پیدا کر
کہ تیرا اشک جس جا گر پڑی گلزار ہو پیدا

قاصد سی تو پوچھا تھا کہ بھیجا ہی تو کس کا
دہشت سی اوسی یاد میرا نام نہ آیا

غیر سی مل کیون کہ ہم چشمون سی پہر عزت کی جاوی
آئینہ تک منہ دکھانا تمکو مشکل ہوئیگا

قتل سی یہ نگینہ راضی ہے اپنے اسلئی
ہاتھ مین ایک روز تو دامان قاتل ہوئیگا

کعبہ ہی کا اب قصد یہ گمراہ کرے گا
جو تمسی بتو ہو گا سو اللہ کرے گا

بہم اوس ہی شب جو بگڑ گئی تو خفا ہو مجھکو رولا دیا   ولی مین ہی کیا ہون کہ روٹی مین یہ بنایا منہ کہ ہنسا دیا
جنکی نامہ بھیجتے ہین تجھہ تک ؛   کاشش مین اون کا نامہ بر ہوتا ؛
سوز کیون آیا عدم کو چھوڑ کر دنیا مین تو   وہان تجھی کیا تھی کمی یہان تجھکو کیا دکھ تھا
یہ سب باتین ہین قاصد یار میری گھر نہین آتا   نہ دیکھون جب تلک آنکھون سی کچھہ باور نہین آتا
رخصت جو دی تو مجھکو تو مین تیری پاؤن کا   بوسہ لون اس طرح کہ حنا کو نہو خبر
مین اگر قید حیا سے چھوٹون ؛   ناصحا تیرے بلا سے چھوٹون ؛
آلہی دل مین کسی دوست کے سما نہ ہی   ہماری عکس کے آئینہ مین ہی جا نہ ہی
کھینچ کر تیر ما رہ بیٹھے بس   سوز ہے یا تنکا رہے کیا ہی
لوگ کہتی ہین مجھی شخص ہی عاشق کہین   عاشقی معلوم لیکن دل تو بی آرام ہی
اشک خون آنکھون مین آکر جم گئی   درد کے بھی دیکھنے سے ہم گئی
سزا تو یہ ہو اوسکی اور جان نکل جائے   مرنا تو مسلم ہے ارمان نکل جائے
منہ دیکھو آئینہ کا تری تاب لا سکے   خورشید پہلے آنکھہ تو تجھسی ملا سکی
دامن تلک تو تیری کہان دست رس مجھے   تیری گلی کی خاک ہی ہون تو ہی بس مجھی

سوزان تخلص مرزا احمد علی خان شوکت جنگ بن مرزا علی خان از بزرگزادگان لکھنؤست ادراست

فرقت مین اوسکی سوزان ناحق تو جان دی ہی   اوس بیوفا کو غم ہی مرنی سے کیا کسو کی

سہراب تخلص سہراب بیگ از سکنای شاہجہان آباد در فن رمل مہارت تام دارد چندی اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ گاہ گاہ بر می خورد از وست

نہوئی کوئی شب وصل میسر ورنہ   دلیتی شوق محبت سی مین کیا کیا کرتا
ہم آئی تنگ زیست سے پر ؛   ای خانہ خراب تو نہ آیا ؛
تا عمر ہمرہ ہے تری چھوڑینگی ہم نہین   ہین سایہ وار ساتھہ ترے گو بہم نہین
کسدن نہین خیال دہان و کمر سے مجھے   وہ روز کونسا ہی جو سیر عدم نہین
یہ عجب ہی کہ نہ تو پھر تماشا سے نکلا   ایک عالم تری شیدا کا تماشائی تھا

سیادت تخلص میر مجاهد الدین از شاگردان میر نظام الدین ممنون است اوراست

مثل نسیم صبح پهرا مین تو هر کهین
پر وه گل شگفته نه آیا نظر کهین

سید تخلص میر غلام رسول شخصی ست از مشائخ مراد آباد اوراست

خوبرویون کی تو ملنی سی نه باز آئینگے
یه تو بدخو نهین جانتے مگر جان کی مانگے

سید تخلص میر قطب علی مشهور به قطب عالم از سکنای سکندرآباد است فی الجمله کتب طب خوانده در انجا به معالجه می پردازد اوراست

جادوگری هی شهر مین سید کا ریخته
دیکهو سکندره بهی بنگاله بن گیا

سید تخلص میر غالب علیخان المخاطب به سید الشعرا سیدلیست جلیل النسب سرگروه انشاپردازان دفتر شاهی بوده بخوش صحبتی مشهور دیرگاه است که اینجان گزاران پدرود نمود تاریخ ایرانسرای که اکرام نام داشتے از نقیبان حضور والا بیرون دروازه لاهوری ساخته بود والحال ازو نشانی باقی نمانده بسیار به لطافت و پاکیزگی گفته شده ع امشب کرمی کن لبرائی اکرام هو اصلاست

نه غازه نه گلگونه هے نه رنگ حنا تو
ای خون شده دل تو تو کسی کام نه آیا
سبب کیا پوچهتی هو مجهسی میری زار رونیکا
کسیکو کچه مرض هی مجکو هی آزار رونیکا
سید سی یه عداوت الله ری کفر ای بت
پڑے هنی جنازه اوسکا سب آئی تو نه آیا
زلف و کاکل خط و خال ابرو و چشم و گیسو
اس دل زار کو کس کس نه بلانے چاها
نه هین گردون نه سنگ آسیا هم
ولی رهتے هین گردش مین سدا هم
جب نه بت شکل بتان آهمین نظر آتی هی
دل کو الله کا کس روسی مکان کهتی هین
یه دهڑک دل کی جو هی عشق مین کچه اور هی یه
وه مرض اور هی جسکو خفقان کهتی هین
هین اور ترک عشق یه امکان سے نهین
ناصح کی پند سنی کو یهان کان هی نهین
جو آنکه ورسے وه لڑا جانتے هین
تو هم بهی کهین دل لگا جانتے هین
یارو میری بالین سی نه اوٹهو نه جدا هو
حالت مری اچهی نهین کیا جانیے کیا هو
بنای کفر و دین ایک تار سے هے
که سبحه منعقد زنار سے هے

تیغ قاتل کی مری تن ہی فی لذت جانی
که بهرا آتی ہی ہر زخم کے منہ مین پانی
ابروکی اشاری تری اڑتی ہین سبھی سی
تلوار ابھی بزم مین چلتی ہی کسی سے

حرف الشین المعجمه

شاد تخلص اله یار بیگ نام کیانی نسب ہست از تلامذه غلام ہمدانی مصحفی اوراست

اگر چاک سینے کا ہم واکرین
تو ہنگامۂ حشر برپا کرین ❖
گلعذارون کی بیوفائی کا ❖
داغ دل پہ مرے نشانی ہے

شاد تخلص یکی از برہمنان سکندر آباد است از فکرت اوست ❖

اوس رنگ چنپئی کا پڑا جب زمین پہ عکس
چنپا کے پھول اوگتی ہین وہانسی بہارین

شاد تخلص متوطن بڈہانہ بوده نامش معلوم نیست بدکن ہم رفته اوراست

یادی جو کہین کی مرے تک خبر آتش
پھر خشک سی لوٹا کری انگارون پہ آتش
خون ٹپکی تھا آنکھونسی لگی جھڑی شہر بہی
کامل ہوئی فن اپنی مین یہ دیدۂ تر بہی

شاد تخلص میر احمد حسین بزرگانش در عہد سلطان شمس الدین التمش از عجم بہند آمده بودند وے بالفعل در شکوه آباد میگذراند از وست

لب ہلاؤ کبہی بس ایسی ہی رعنائی کیا
کام آئیگے قیامت کو مسیحائی کیا

شاداب تخلص خوشوقت رای نام از چاندپور است از تلامذه قائم بوده اوراست

جب تنگ ہو کام مژگان سی تو ابرو ست چلا
تیر کی ہوتی کوئی کھینچے ہی سے تلوار کو

شادان تخلص میر رجب علی نام از تلامذه بهوری خان آشفته شخصی ست درویش از وست

دل نہ دیجو ای شادان طفل ابتر کو کبہی
یاد ہی نکتہ مجھے یہ حضرت استاد سی

شاکر تخلص شاه شاکر علی از اہالی دہلی مردیست متبتل درویش است صاحبدل اوراست

اوسکی آنکھون نے تو ایک خلق کو بیمار کیا
زلف نے بھی دل عالم کو گرفتار کیا

شاکر تخلص محمد شاکر جدا نیکه از شاگردان محمد علی حشمت است زیاده برین از احوالش روشن نشد از وست

کیا پوچھی ہے حال بلبلون کا   جان پہ گذرنے ہے گذر لے
گلچین تجھے کیا ترے بلا سے +   گل توڑنے تو تو گو دبے لے

شاہ تخلص شاہ سعد اللہ صاحبدلے است درویش خستہ جانی است جگر ریش از وست

وابستہ ہے تجھی سے اپنی یہان زیست   جب تو ہی نہیں تو پھر کہان زیست
کبھی ہی اسقدر آنکھون مین خوب صورت یار   کہ رہ گیا نظر آنے سی خوب زشت مجھی

شائق تخلص محمد ہاشم نام شاگرد میر عزت اللہ عشق بودہ بشغل خیاطے
نان وجامہ بہم میرسانید او میگوید

سراپا اوس پہ یہ دمین لطافت ہی صفائی ہی   تصدق ہین ہم اوسکی جس نے یہ صورت بنائی ہی
موسم گل کی خبر سنتی ہی بس آئیگی   ہوگئے اور ہی صورت تری دیوانیکے

شائق تخلص میر حاجی شاگرد میر ماثت سابقے کیفی تخلص شخصی است باوصاف
نیک موصوف و بمحامد پسندیدہ معروف در فن موسے کامل عیار بودہ از وست

نپوچھو یہان کی آسایش کہ ہم اس بحر ہستی مین   حباب آسا کوئی دم کی یہان مہمان بیٹھے ہین
اوس سنگدل کی دلمین ذرا بھی نہ راہ سکے   تاثیر ہمنی دیکھ لے بس اپنی آہ کے

شائق تخلص پیر محمد نام اولاً شاگرد ہاشمے نام شاعری بودہ آخر
زانوی ادب بخدمت جرات تہ کردہ از وست

تماشا دیکھ کر جراح کی مرہم لگانے کا   ہمارے زخم ٹانکی توڑکر کھل کھل کی ہستی ہین

شائق تخلص محمد نذیر الدین حسن ابن شاہ غلام محی الدین رومی سرہندی
از شیخ زادگان بریلی است از وست

چین اس دل کو نہ ایک آن تری بن آیا   دن گیا رات گئے رات گئی دن آیا

شرف تخلص مرزا اشرف الدین بیگ نام از سکنائے لکھنؤ بودہ او راست

مژگان اوسکی برچھی ہین یا خنجر ہین یا بھالی ہین   سینہ سپر یہان ہم بھی ہین سب اپنی دیکھی بھالی ہین

شرف شیخ شرف الدین در مقامیکہ شہرہ بقدم شریف است خانہ داشت
وارفتگی گروہ بوی متعلق بود بیشتر بفکر مراثی و مناقب سے پرداخت از وست

اب دن پہری ہماری یہ ہم پر عیان ہوا
وہ مہ جبین جو رات کو پہر مہربان ہوا

شرف تخلص میر محمدی فرزند سید جعفر خان کہ صوبہ دار مرشدآباد بودہ ازوست

یک صفائی قلب بس ہی پہر تسخیر جہان
خاتم دست سلیمان ہی نگین آئینہ

شریف تخلص مرزا شریف بیگ از دودمان شریف است و تخلص تشریف ردیف ازوست

شریف رونی پہ آجائین اگر یہ دیدۂ تر
تو آبرو نہ رہیگی گھٹا برسنی کی

شرافت تخلص مرزا اشرف علی نبیرۂ میر مشرف کہ از امرای مشہور است ساکن لکہنؤ شاگرد ممنون ازوست

چمک کی برق فنی کی دل پہ شعلہ بازی رات
نظر مین پہر گئی دامن کی وہ کناری رات

ضد تجہی صید افگنی کی جب صنم چڑہ جاتی ہی
سیل خون صید تا بام حرم چڑہ جاتی ہی

شرر تخلص مرزا جعفر کمین برادر حکیم مرزا محمد المخاطب بعشق از مردم دہلی است بحیدرآباد رفتہ عازم پیشتر گشت یعنی ازین دار فنا رخت بست ازوست

ای عشق جگرسوز شرر کی تجہی سوگند
ایک شعلۂ بافسوز کہ مشتاق فنا ہون

شرر تخلص مرزا صادق شخصی بودہ کہ ترک دنیا نمودہ ازوست

گئی دونون جہان کی کام سی ہم نہ اودہر کی رہی نہ ادہر کی رہی
نہ خدا ہی ملا نہ وصال صنم نہ اودہر کی رہی نہ اودہر کی رہی

شرر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نوازش حسین خان نوازش ازوست

جہوٹی ہی محبت تم بیان کسکو جتاتی ہو
تقریر مین لکنت ہی کیون باتین بناتی ہو

شربت کی سی گہونٹ اب تو پیتی ہو شرر ہردم
یون اوس شکرین لب کی اب گالیان کہاتی ہو

سامعین کا نہ فقط سننی سی دم رکتا ہی
سر گذشت اپنی جو لکہین تو قلم رکتا ہی

شورے تخلص یکی از مردم جلالپور است و از دورۂ سابقین ازوست

پہرتا ہی ہر جا پہر مضطر آفتاب
روشن ہی یہ کہ محو ہوا تجہپر آفتاب

شعلہ تخلص امرناتھ نام اصلش از کشمیر و مولد و منشاء وی لکہنؤ است طبع خوشی دارد ازوست

جان دی شعلہ نی حسن سبز سی پرہیز کر
حق مین اس بہار کی پرہیز کرنا سم ہوا
تہی نہ سیماب ہوس نہ طلا زرگر کے ہم
کیا سمجہ کر چرخ نی ہمکو ملایا خاک مین
جلوہ گلزار ابراہیم آتا ہے نظر
ای بہار حسن تیری روی آتش ناک مین
غم اسیرون کی بہی کچہ ہی اندمال زخم کا
یا جان پہول ایکہ دیکہ دی قفس کے چاکمین
سح محبوب کو وہ دیکہتی ہین عین زینت مین
کوئی خدمت نہین دنیا مین خوب آئینہ داریسی
غبار راہ ہین پیدا ہوا ہی عالم بالا
فلک پہ ایکدن پہونچینگی ہم اس خاکساریسی

شفا تخلص حکیم یارے علے بنے اسرائیل از خیالات اوست +

جون ڈاک کی دینی سی دونا لگی ہی یاقوت
چمکا ہی رنگ پان سی جوہر تیری لبون کا

شفیع تخلص محمد شفیع نام از پیشینیان است از فکرت اوست +

شام کو جب یاد تیری بات آتی ہی ہمین
نیند کافر ہون جو ساری رات آتی ہی ہمین

شفیق تخلص مظہر علیخان از شاگردان نثار الله خان فراق است از و است +

آتا نہین چمن مین مرا گلعذار حیف
جاتی چلی بہار ہے یون ہین ہزار حیف

شکوہ تخلص محمد رضا لکھنوی کشتہ منت اصلاح مرزا قتیل است از وست +

گرچہ کہتے ہو پہر سے آؤن گا +
ہی یہ انکار مین سمجہتا ہون
نہ اوس کا وصل ہی ممکن نہ تاب ہی دلکو
عجب طرح کا الہی عذاب ہی دل کو
تہوڑی ہی نیک و بد کی گر وہ تمیز رکہتی
کافر ہو پہر جو اوس سے دلکو عزیز رکہتی

شکوہ تخلص میر شکوہ چلی ساکن زادہ زیادہ برین حالش معلوم نگشت از وست

نہ دم مین دم ہی نہ اب نم رہا ہی آنکہون مین
کبہی جو روتی تہی خون جم رہا ہی آنکہون مین

شکیبا تخلص شیخ غلام حسین دہلوی شاگرد میر تقی میر بزمرۂ شعراے پایتخت
حضور والا محسوب بود بیت اول او بغایت دلپذیر فتہ ست

نیم بسمل اوسنی گر چہوڑا شکیبا غم نہین
پہ یہ غم ہی اعتبار دست قاتل اوٹہ گیا
چپکا ہون مین طبیب یہ امکان ہی نہین
تو نبض دیکہتا ہی یہان جان ہی نہین
تیری چین جبین ہی موج طوفان +
اسی سے ہم کناری ہو رہے ہین

نہ پوچھو ماجرا ہجران کی شب کا سخت آفت ہی
مہ تابان ہی میری سر پہ خورشید قیامت آج

شکر تخلص بہادر ہا کشن کایست از مراد آباد است اوراست

دیکھیو تو اے چشم سیل اشک طغیانی مین ہی
گھر سنبھال اپنا کہ دیوار قرہ پانی مین ہی

شگفتہ تخلص مرزا بیدار بخت بہادر عرف مرزا حاجی خلف الرشید مرشد زادہ آفاق مرزا جوان بخت جہاندار شاہ مرحوم است بمعیت پدر بزرگوار خویش بجانب بلاد مشرق رفتہ ہواے بنارس باطبع ایشان سازگاری کردہ از آہنگ بازگشت باز داشت ازوست

مشکل ہی میری اوسکی ہو صحبت برار آہ
مین جلد باز ہون وہ تغافل شعار ہی

شگفتہ تخلص مرزا سیف علی خلف الصدق شجاع الدولہ بہادر مغفور است فکرتش بسعی کاظم بیگ جوان تہذیب یافتہ جوان صاحب مروت و اخلاق بودہ از خیالات اوست

آنکھیں چرا کی شب وہ بہانی سی اوٹھ گیا
حرف مروت آہ زمانے سی اوٹھ گیا

خرام ناز ترا بس میری نظر مین رہا
تمام عمر ہی بیٹھا مین رہگذر مین رہا

بوسہ لیتی ہوئی ہم دیکھو ادب کرتے ہین
گالیان دیتی ہین یہ آپ غضب کرتی ہین

غم نہ کہا اے دل اگر شب لعن کی تاریک ہی
پاس ہی رخ اوسکا یعنی صبح بہی نزدیک ہی

شگفتہ تخلص بدہ سنگہ از خدادان است مشورت سخن با ہوریجان آشفتہ کردہ ازوست

پروانہ وار جل کر گو خاک ہو گئے ہم
پر شمع رو نہ چھوڑا اپنی شعار تون بہی

شوق تخلص شیخ الہی بخش اکبرآبادی کاتب تقدیر منصب نامہ نگارے مرزا مظفر بخت بہادر خلف مرزا جوان بخت بہ بخت وی نوشتہ گویند دیوان ریختہ و فارسی فراہم آوردہ کتابی تصنیف کردہ است مسمی بقوانین السلطنت ہنگامیکہ کشمکش شوق بہ تختگاہ جہان آباد میرسد برسم رہ آوردہ پیشکش شاہ میکند وفاتش در ۱۲۱۱ھ اتفاق کردہ از تراوش رگ کلک اوست

دیکھے جو رنگ اس مژۂ اشکبار کا
دل خجلتون سے آب ہو ابر بہار کا

اِس خاکسار کو کوئی کیونکر اوٹھا سکے
جون نقش پا جہان کہ یہ بیٹھا وہین رہا

شوق تخلص جواہر بیگ لکھنوی از شاگردان مصحفی است فن نغز و معما میدانست به مشہد مقدس رفته او راست

تجھ بن قلق ہی بستر غم پر تمام رات
تڑپا کیا مرا دل مضطر تمام رات

ہمارا حال زار ای شوق وہ آکر اگر دیکھی
یہ کیا ممکن ہی جو آنسو نہ چشم یار سے ٹپکے

شوق تخلص مولوی قدرت اللہ نامش در جرگهٔ فضلا ثبت است از باشندگان قصبه موی بوده این شعر از و بنظر آمده ثبت شد

ای خدا یون ہی کبھی تیری خدائی ہو سکے
کہ کبھی اوسکی جدائی سے جدائی ہو سکے

شوق تخلص یکے از ساکنان جہان آباد و شاگردان سودا ست از وست

دامن کو تیری خون نہ ہی بن بھرے ہوئی
چھوڑی نہ اپنا عشق تو قاتل مری ہوئی

شوق تخلص حسن خان از افاغنه و از تلامذه سراج الدین علیخان آرزو ست از وست

دکھلا دیدار ای پیاری کہ مین فرقت سی گذرا
مرا فردای محشر آج ہی مین کل سی درگذرا

مدت سی یہ بحث درمیان ہی
پر علم نہین کمر گمان ہے

شوق تخلص بہوگے لعل نام از فکرت اوست

کہین مرقد پہ آنکلا بت ایمان شکن میرا
گلی مین ہوگیا زنار ہر تار کفن میرا

کہین وہ شوخ بھی آجائی لڑکون مین تماشی کو
مبارک جب تجھی ای شوق ہو دیوانہ پن میرا

شوق تخلص روشن لال در علم موسیقی و ستار نوازی علم استادی می افراشت او راست

گردش چشم دکھا نا نہ گل اندام کہین
ورنہ ٹوٹی گی صراحی کہین اور جام کہین

عقدۂ دل نہ کھلا ناخن تدبیر کے ساتھہ
آخرش کام پڑا پنجۂ تقدیر کی ساتھہ

شوق تخلص محمد بخش نام حالش کماہی معلوم نشد او راست

اے شوق اوچھالی ہی وہ شیشی کو نشی مین
منظور کسی کی تو اوسی دل شکنی ہے

شوق تخلص غلام رسول از جہان آباد یافست بدولت حفظ کلام اللہ تن را از آفات قائمه نگہدارد و امامت مسجد تکیه بھجن خانه عزیز آباد سے است حضرت

ولی عهد بهادر برو مسلم داشته اند و تعلیم اطفال نیز مے کند نسبت شاگردی بشاه نصیر دارد اکثر کلامش بطرز اوستاد خود است ازین دست بهم نداده تردد یک شعر درین رساله ثبت افتاد

کیا ہوا تہا یہ اوس مہ جبین کے پردہ پہ … نہین ہی کوئی اب ایسا زمین کی پردہ پہ

شوکت تخلص منیف علی خلف میر رستم علی از مردم بجنور است فن نظم را از علی عشرت بریلوی گرفته نقل کرده اند که وی را در بنارس با شخصی از اہل فرنگ مجالست فراوان رو داده بتطمیع و تحریص وی العیاذ باللہ ترک اسلام گفته بروش نصاری بر آمده اکنون در میرٹهه بتعلیم اطفال قسیسی ازین طایفه بسر می برد و منیف مسیح نام کرده است این ابیات ازان متبع مسیح دجال است

کاٹ ہی جو ابروے خم دار مین … ہی یہ برش کب کسی تلوار مین *
جہمن اودہ ابر مین ہے معرکہ آرائی آج … سرخ رو کہیو تو ای دیدۂ خونبار مجھے

شور تخلص مرزا محمود بیگ عرف لہو بیگ ایرانی نژاد است و مولدش این بلدۂ مینو سواد در معرکه کارزار کارش باتمام رسید مردی سپاہی پیشه و درست اندیشه بوده ازوست

ایک آه سرد بہرنا اور دل کو تھام لینا … ہوتا ہی گاہی گاہی یون تیرا نام لینا
وه قتل کو ہماری ارشاد کر رہے ہین … یہان کلمۂ شہادت ہم یاد کر رہی ہین
غضب آنکہین ستم ابرو عجب مُنہ کی صفائی ہی … خدا نی اپنی ہاتہون سی تیری صورت بنائی ہی

شورش تخلص غلام احمد نام فرزند محمد اکبر قباله نویس جوان شوریده مزاج است گاه گاه بنظم اشعار می پردازد و از مومن خان استفاده می سازد و باداے طریق آشنائی می رسید این اشعار از نگارشش یافت

نامہ جو نیا لاے ہی قاصد تو صنم کا … ایمان نکہو نا کسے مایوس کرم کا
کیا جانی عدو خون جگر پینے کے لذت … شورش سی مزا پوچہیی تلخ آب الم کا
کہو یہ کہیگا مجہکو میرا دیدۂ تر ایک دن … شمع سان گہل جایگا یہ جسم لاغر ایکدن
کیا قیامت ہی کہ روز حشر ہے ہر روز ہجر … تہا قیامت کے لئی یارب مقرر ایکدن

جب وہ بیخواب غم دوری اغیار سے ہو
شکوہ پہر کیون نہ مجہی طالع بیدار سی ہو
چشم عاشق سی جو دریا کو کوئی دی تشبیہ
بس وہین رونیکا ہو جاے بہانا مجکو
ہمدم شب ہجران مین اجل ہی تو نہین ہی
حال اپنا کہین کیا در و دیوار سے آگی
تا خواب مین ہی جلوہ فروز اونکی نہو تو
ہم کوچۂ اغیار مین فریاد کرین گے

شورش تخلص میر غلام حسین از ارباب عظیم آباد است اصلاح سخن از میر باقر حزین گرفتہ گویند کہ رنگ تذکرہ موزونان ریختہ ریختہ است وفاتش در سنہ ۱۱۹۰ نوشتہ اند اور است

رقیب گرچہ بہت برخلاف ہی شورش
ہوا کری ہمین سے ہے یار اپنی کام سی کام

شہرت یکی از شاگردان جرات است اور است

دل ڈہونڈتی ہو یاس مری دل تو کہان ہی
ایک شعلۂ آتش ہی کہ پہلو مین نہان ہے

شہرت تخلص امیر بخش نام پسر عیسی خان ہمراہ پدر بدکن رفتہ بذریعۂ شاعری ملازم سرکار دیوان چندو لعل گشت و صلہ ہا یافت و نوجوان مرد کسب فنون نظمیہ از ثناء اللہ خان فراق کردہ اور است

حیرت پڑی ٹپکتی ہے شمع مزار سی
آئینہ کو جلا دو ہمارے غبار سے

شہامت تخلص شاہ شہامت علی یکے از درویشان بلاد شرقیہ بودہ اور است

یاد حق گر ہو نہ دل مین تو ہو قالب نفس شوم
بوم ہو جاتا ہی وارث خانۂ ویران کا

شہید تخلص شاعری از معاصرین میر سودا ست اور است

گئی بہ باد اپنے نالۂ فریاد یا قسمت
بہار آخر ہوئی تب ہم ہوئی آزاد یا قسمت
شہید آخر مقدر تہا ہمین حسرت مین جی دینا
ہماری سر پہ آکر پہر گیا جلاد یا قسمت

شہیدی تخلص کرامت علی نام باشندۂ لکہنو طبع خوشے دارد و در عروض دستگاہی معقول و در حساب مکانتی مقبول در بلاد پنجاب و گجرات بیشتر بسر بردہ گاہ گاہ بدہلی وارد شدہ ہنگام ورود دہلی با راقم آثم بارہا برخوردہ مرد بی تکلف و وارستہ مزاج و وسیع المشرب است آزادانہ میزید اور است

قدر سب چاہنی والون کی تری دیکھہ چلے
خوار رہتا ہے پروانا تو پشیمان نیا
گر کچھہ مزا ملا تو شہیدی اوسیکے ہاتھہ
خنجر تو یون نہ گلے پہ مرے بارہا پھرا
کانون سی سنا کرتی تہی ہم جادو ہی ایک شی
آنکھون سی تری نرگس فتان نی دکھایا
عام ہین اوسکی تو الطاف شہیدی سب پہ
تجہسی کیا ضد تہی اگر تو کسی قابل ہوتا
ہم نہ پہونچے اپنی مطلب کو نہ پہونچی پر خدا
یہ نہ سنوائی کہ مطلب غیر کا حاصل ہوا
جلد انصاف چکا خلق کا ای داور حشر
پھر قیامت ہی جو وہ شوخ ستمگر آیا
نام مرنی کا سنتی ہے جسی غش آتا ہو
وہ شہیدی کے جنازی پہ معتبر آیا
وعدہ شام پہ کی ہمنی عبث جاگ کی صبح
وہ اوسی وقت نہ آتی اگر آنا ہوتا
ظالم کبھی تو بام پہ آ جا کہان تلک
بہلائی جی کو کوئی درو دیوار دیکھکر
شہیدی مین تو کیا ہون لیکی بوسہ سنگ اسود کا
کیا خوشنود اوس بت نی خدا کو ایک بوسے مین
دکھی جانیکا شہیدی حادثہ ایسا نہین
کچھہ نہ روئی آہ اگر ہم عمر بھر رویا کیی

شیدا تخلص جز اینکہ ساکن مراد آباد است بہ دیگر روداد ش وقوف نشد اوراست

کرتی ہو کیون شبک تم ویسی مجھی اوٹھا کی
کیا میرے بیٹھنی کا خاطر پہ بار گذرا

شیدا تخلص خواجہ ہینگا اصلش از کشمیر و وے بفن علاقہ بندے علاقہ داشتہ از تلامذہ میر محمدی بیدارست اوراست

جانین مشتاقون کی لب تک آئیان
بلبی ظالم تیرے بے پروائیان
جا کان مین باتون کے بہانی لیا بوسہ
دیوانہ ہون شیدا مین بڑا کام کیا ہی

شیدا تخلص نواب معین الدین خان نبیرہ نواب غازی الدین خان مرحوم متخلص بہ نظام کہ جلایل مآثر ایشان مقروع سمع خاص و عام است بکالپی سکونت دارد گاہ گاہ بجہان آباد میرسد لختی از ابیاتش بکف آمدہ بود بعد انتخاب ثبت گشت +

اتنا نازک ہے مزاج ای بت قاتل تیرا
کہ تڑپتا نہین دل کھول کے بسمل تیرا
ہشیار رہتا ہی جو زانو پہ جھکائی شیدا
پاؤن سے کسکی سر ایسا ہی رہا ہل تیرا

جواب زبانی بھی اوس کا نہ آیا   دیے پھیرے ہی خط بھی سب نے لاکر
شمع تک ٹھنڈی ہی اوٹھی بزم سی اوٹھے یہ ہم   اوٹھی تو جل کی اوٹھی بیٹھی تو جل کر بیٹھی

شیفتہ تخلص شاعری از پیشینیان است او راست +

عید کی دن بھی نہ دیکھا اوس ہلال ابرو کو آہ   چاند دیکھا ہم نے لیکن منہ نہ دیکھا چاند سا

شیفتہ تخلص حافظ عبد الصمد از خاندان اہل علم است و وی بسپاہی وضع بودہ قواعد نظم از ہوسے خان آشفتہ آموختہ او راست +

بے سبب کاکل مشکین کو یہ شانہ کیا تھا   منہ چھپانا تھا اگر تو یہ بہانا کیا تھا

شیفتہ تخلص راقم آثم است از کم وزنیہا نمی خواست کہ بزمرہ موزونان بشمار آید اما بامید کرم ارباب کرم کہ عیب را ہنر پندارند و خطا را صواب انگارند سخنے از گفتار خویشتن کہ ناخوبتر چون کردار است سامع خراشی میکند

شنیدم کہ در روز امید و بیم +   بدان را بہ نیکان ببخشد کریم
تو ہم از بدے بینے اندر سخن   بخلق جہان آفرین کار کن

وپیش از عرض افکار تعسہ با گزارش کیفیت خود می نماید کہ فقیر از آوان صبا باین شغل منوط بودہ اکثرے عمر گرامے را رایگان داد چون ربط باین فن از دیگر اشغال عالیہ و فنون شریفہ باز مے دارد اکنون دیر گاہ است کہ سرو کارم نیست مگر بتحریک محفلیان گاہے از واردات جدیدہ اتفاق مے افتد و آنہم بعد سالے نہ کہ ماہے و چنانکہ پاس ہجوم دلہ مشتاقان ریختہ وقتی بغور و فکر ریختہ مضطر می کند ہمچنان رعایت جوش شوق آرزہ مندان پارسے گاہ عنان دل بپارسے می کشد و در مراتب سخن اگرچہ ادائے خاص با من است اما طبع با ہر روش چنان مناسب افتادہ کہ بہر شیوہ سخن میکنم کہ ہمانا طرز خاص من است و این سخن را اگر مجموعۂ نظم و نثر من بینی مسلم میداری و ہر انچہ در قدسی خمخانہ بخشش من داشتند از دست ساقی مصطبۂ سخن مومن خان بکاسہ ام ریختند و این چند بیت از خیالات پریشان خود

که جمعیت دیوان گرفته عرضه می دهد.

کوئی بیجان جہان مین نہین جیتا لیکن
تیری رنجور کو جیتی ہوی بیجان دیکھا
تمنی کیا جانئی کس ذوق سی دی جان دم قتل
کہ بہت اوسنے ستمگر کو پشیمان دیکھا
ایک نالی مین ستمہای فلک سے چہوٹی
جسکو دشوار سمجہتی تہے سو آسان دیکھا
کیا ہووی شام روز جزا ڈہب نجات کا
باقی ہے انتقام ابہی حشرت کی رات کا
کہتی ہین جان جانتی ہین بیوفا مجھے
کیا اعتبار ہے اونہین دشمن کے بات کا
ای مرگ آکہ میری بہی رہ جای آبرو
رکہا ہی اوسنے سوگ عدو کی وفات کا
اوس سی مین شکوہ کی جا شکر ستم کر آیا
کیا کرون تہا مری دل مین سو زبان پر آیا
قہر ہے اوٹہہ کی سیے دہیان مکرر آیا
وہ تو آئی نہین مین آپ مین کیونکر آیا
ای اجل نیم نگہ کی تو مجہی مہلت دے
اہل ماتم مین یہ چرچا ہے کہ دلبر آیا
نہ دیا ہاے مجہی لذت آزار فی چین
دل ہوا رنج سی خالی بہی تو جی بہر آیا
شوق مردن تو ہی پہ جینی سی بن آئیگی
شیفتہ ضد ہے جو وہ اپنے ستمگر آیا
ہی خراش ناخن غم مین بہی کیا بالیدگی
جو ہلال غرہ تہا سو ماہ کامل ہوگیا
ہاتہہ اوٹہایا اوسنی قتل بیگنہ سی میری نعش
طالع اغیار سی جلاد عادل ہوگیا
شعلہ رو یار شعلہ رنگ شراب +
کام بیان کیا ہے دامن تر کا
نقش تسخیر غیر کو اوسنے
خون لیا تو میرے کبوتر کا ÷
میری ناکامی سے فلک کو حصول
کام ہے یہ اوسے ستمگر کا +
کیا دون جواب داور روز شمار کا
ہے اب تلک خیال اوسی غفلت شعار کا
گہبرا کی اور غیر کی پہلو سے لگ گئے
دیکہا اثر یہ نالۂ بے اختیار کا
کب طالع خفتہ نی دیا خواب مین آنی
وعدہ بہی کیا وہ کہ وفا ہو نہین سکتا
ایسی جفای یار مین پائی مزے کہ بس
منکر ہی ہو گیا مین عذاب الیم کا ÷
بسکہ آغاز محبت مین ہوا کام اپنا
پوچہتی ہین ملک الموت سی انجام اپنا
ذکر عشاق سی اتنی ہی جو نفرت اوسکو
آپ عاشق ہی مگر وہ بت خود کام اپنا

کیون نہووی تپش دل سی مجہی خواہش مرگ
تاب ہو سیکی کسی دن بہی وہ اب شیفتہ گر
آپ جو ہستی رہے شب بزم مین
غیر سے جا ہینگی اب شیفتہ ❖
یاس سے آنکہہ بہی جہپکی تو توقع سی لگی
شب ہجران کی کیا قصہ گیسوے دراز
کب ہمین حاجت پرہیز پڑے
خوبی بخت کہ پیمان عدو ❖
کس لیے لطف کی باتین ہین پہر
پروانہ نہ تہا میرے جلانی کو وفادار
پروانہ وار جلنا دستور ہے ہمارا
یہان سبک حرف ملامت وہان گران عرض نیاز
ہای اوس برق جہان سوز پہ آنا دل کا
ہی ترا سلسلہ زلف بہی کتنا دل بند
دیکہتی ہم بہی کہ آرام سی سوتی کیونکر
معجزہ حسن سی سب جن و بشر ہین تسخیر
کسی بیتاب کو دیکہا کہ ہوا گرم عنان
نہ لکہنا تہا غم ناکامے عشق ❖
بی پردہ وہ آئی ہے مجہے کسطرح نہووی
سونگہہ گل ہوش آگیا تہا دیکہہ گل بیہوش ہوا
کیا کہین ہے گے ستم دیکہی کہ اک بیدید تر
میرے آنے سے تم اوٹہہ جاتے ہو
کیا بن گیا ہون صورت دیوار دیکہنا

سب کو دنیا مین پسند آتی ہی آرام اپنا
کر چکے کام یہان لذت دشنام اپنا
جان کو دشمن کے مین رو یا کیا
کچہہ تو ہے جو یار نے ایسا کیا
صبح تک وعدہ دیدار نی سونی نہ دیا
شیفتہ تو مجہے دل زار نے سونے نہ دیا
غم نہ کہایا تہا کہ ستم یاد آیا ❖
اوسکو ہنگام قسم یاد آیا +
کیا کوئے اور ستم یاد آیا +
محفل مین کوئی شمع بدل جای تو اچہا
اوس شمع رو پہ مرنا مشہور ہی ہمارا
سخت جان ہم کب نہ تہی او نازنین تو کب تہا
سمجہی جو گرمی ہنگامہ جلانا دل کا ❖
پہنسنی سے پہلی ہی مشکل تہا چہٹانا دلکا
نہ سنا تمنی کبہی ہاے فسانا دل کا
میری بلقیس کو دعوا ہے سلیمانی کا
کچہہ نیا ڈہب ہی تری رخش کی جولانیکا
جواب نامہ سے مدعا کیا ❖
ای شیفتہ ہنگامہ محشر کے شکایت
یاد آئی مجہکو اوس چاک گریبان کی بہار
شیفتہ عاشق ہوئی وہ شوق میرا دیکہکر
بزم دشمن مین نہ آؤن کیون کر
صورت کسی کے مین سر دیوار دیکہکر

کہتا تھا وقت نزع کی ہر اک سی شیفتہ
یہ ناخن وخراش مین بگڑی کہ کیا کہون
صبح شب فراق کیا لطف مرگ سنے ❊
بیرحم نہین جرم وفا قابل بخشش
لکھتا ہون زبس آرزوی قتل مین نامہ
- ہجای کیون نہ ہجر مین جان آگی لب تلک
کہتی ہین بیوفا مجھے مین نی جو یہ کہا
ایسی کریم ہم ہین کہ دیتی ہین بی طلب
یہان عجز بی ریا ہی نہ وہان ناز دلفریب
صبر پہ وانیکا مجھپر نہ پڑی ڈرتا ہون
تنگ اتنا نکر ای شوق ہم آغوش کہ وہ
ہنگام غش جو غیر کو اوس نی سنگھای گل
از بسکہ دیکھہ جلوہ ترا جل گئے بہار ❊
خوش ہون دکھا نی لائیگا اوسکو کہ غیر نی
کب ہوئی خار راہ خیمہ بھلا
نعش پہ تو خدا کی واسطے آ ❊
افغان چرخ رس کی لپٹ سنے جلادیا
ہین جان بلب کسی کی اشارت کی دیر ہی
مین زندہ اور غیر پہ بیداد جلد آ
کیا جانتی تھی صبح وہ محشر قد آئیگا
ای جوش رشک قرب عدو اتو مست اوٹھا
کم التفاتیون کا ہے وہم اہل بزم کو
آنکھون سی یون اشارہ دشمن ندیکھتی

دینا کسیکو دل تو وفادار دیکھکر ❊
اکدم ہوا جو عقدۂ بند قبا سی ربط
کیا دیر مین ہوا ہمین زود آشنا سی ربط
محروم ہین کسواسطے تعزیہ کی مشتاق
ہین میری کبوتر بہی تیری تیر کے مشتاق
ہی آرزوے بوسہ بہ پیغام اب تلک
مرتی رہینگی تم ہی پہ جیتے ہین جب تلک
پہونچادو یہ پیام اجل جان طلب تلک
شکر بجا رہا گلہ بے سبب تلک
ماہرو شمع کو ہرگز نہ جلانا شب وصل
ڈہونڈتے ہین چلی جانیکو بہانا شب وصل
جنت مین لیچلے مرے جان کو ہوا گل
شعلے اوٹھے زمین چمن سی بجای گل
بستر پہ میری کانٹون کی بدلی بچھای گل
کیون کھٹکتی ہین چشم یار مین ہم
مرگئے تیرے انتظار مین ہم
نامی کو ڈہونڈتی ہی صبا اور صبا کو ہم
دیکھی ہے اوس نگہ کو قضا اور قضا کو ہم
ای مرگ داد چاہینگی چل کر خدا سی ہم
شام شب فراق نہ مرتی بلا سی ہم
بیٹھے ہین دیکھہ بزم مین کس التجا سی ہم
شرمندہ ہوگئے ترے شرم [illegible] ہم
ہوتی نہ اسقدر جو نگہبانیون مین ہم

تزئین میری گور کی لازم ہی خوب سی
طوفان نوح لانی سنی ای چشم فائدہ
دشمن نوازی یار و فلک بوالہوس پرست
مین جل گیا وہ غیر کے گہر جو چلا گیا
کب ہاتہہ کو خیال جدائی رفو نہین +
کیا جانی درد زخم کو گو ہو شہید ناز
کچہہ اور بیدلی کی سوا آرزو نہین *
بی اشک لالہ گون ہی مین بی آبرو نہین
پہر ہی کہو کی چہیڑنی کی اپنی خو نہین
کیا جوش انتظار مین ہر سمت دوڑیے
شکر ستم ہے اس نہ آیا ہمین کہ اب
ہر جائی اپنے وحشی کو کس منہ سی کہتی ہ
نیرنگیون نی تیرے یہ حالت لغیر کے
کیا ہو سکی کسی سی علاج اپنا شیفتہ
چراغ وقف محبت نے کر دیا افسوس
تنگ سے تہے جا گہ دل ناشاد مین
کیون کر اوٹہتا ہے خدا رنج قفس
یہان امید قتل ہے نی خون کیا
لیلی کہی سے بگڑ گئے تہے *
گر کہئے کہ غیر سے نہ ملیے *
دشمن کہین گیا نہو آنکہون سی شیفتہ
الفت چہپا سکے او رہی شرمندہ مین ہوا
جو حال پوچہنا ہی تم اوس سی ہی پوچہنا

تقریب سیر ہی سی وہ شاید گذر کرین
دو اشک ہی بہت ہین اگر کچہہ اثر کرین
کس سے جفای غیر کا یا رب گلہ کرون
شعلہ سے استعارہ کہ آوازہ پا کرون
کب پارہ پارہ پیرہن چارہ جو کرون
جو نیم کشت خنجر رشک عدو نہین
ایدل یہ یاد رکہیو کہ ہم ہین تو تو نہین
گریہ مین رنگ کیا ہو کہ دلمین لہو نہین
عطر سہاگ سے ملتے ہو وہ جسمین بو نہین
بدنامیون سی ہای گذر ایکسو نہین
کہتی ہین وہ کہ لائق الطاف تو نہین
کیا آپکا نشان قدم کو بکو نہین
امید زندگی کی کبہو ہے کبہو نہین
اوس گل پہ غش ہین جسمین محبت کی بو نہین
کہ مجہکو دوست و دشمن سبہی جلاتی ہین
آپکو بہولے ہم اوسکے یاد مین
مر گئے ہم تو کف صیاد مین
رہ گئے حسرت دل جلاد مین
دیوانہ مین جان کر بنا ہون
کہتا ہے کہ کیا مین بیوفا ہون
اوسکے گلے مین آج نشان قدم نہین
اظہار عشق غیر سے وہ مشتغل نہین
مجہکو دماغ قصۂ غم ہای دل نہین

جلی کیا کیا نہ مرض سے خدش داغ بنانی مین
عدو سی بات کی اور عبث آیا بیانی مین
دعوی ہین بوالہوس کو عبث اوس نگاہ مین
رقیب پیتی ہین کس کس منہ سے جام شراب
ہوی یہ بہی مجہی کسطرح اضطراب نہو
ہی دل کو شکر وفائی عدو سے بیتابی
ناصحو یون سہی تو مر جاتے ہین
بوسۂ لب نہ مانگتا دشمن ٭
دیکہہ کر چشم غضب کو اوسکی مین نے رو دیا
کب ہوئین گستاخیان آداب دانِ عشق سی ہم
کیون نہ شادی مرگ ہونا کام مسا دیکہکر
خطِ آزادی تہا نامہ غیر کا ای جوش رشک
آہ وزارے نارسا شوقِ اسیری بی اثر
اک دم شمشیر سے آزار سب جاتی رہی
اجل ہی کی ہے کس دم مہربانی
سر اونکو ارادہ ہے سفر کا
دیت اہل فلک کے درہم و داغ
انصاف ای خدا ہے دو عالم کہان تلک
تشبیہ تیرے زلف سی دے ہو نہ غیر سے
تابِ وصال اوس سمن اندام کو کہان
جاتا ہون کوی غیر مین صحرا کی بدلی مین
اگلی رشک اونکو یاد آنے لگے ٭
پہر ہوگی ستم شعار سے ہے ٭

عجب آرام تہا جون شمع ہمکو بی زبانی مین
غرور حسن کم ہوتا ہی الطافِ نہانی مین
الماس ریزی فرش ہین بیان خوابگاہ مین
ہماری دہر مین افسوس اجتناب نہین
یہ جمع ہین کہ قیامت کی دن حساب نہو
کرون مین کیا گلہ لطف گر عتاب نہو
عشق سے مجکو ڈراتے کیون ہو
منہ لگاتا ہے کون سائل کو
چاہئی پانی ملا لینا شراب تیز کو
دیکہی تعزیر اپنی تمکین ہوس انگیز کو
زخم کے منہ مین زبان خنجر خون ریز کو
پہاڑ ڈالا آپ ہمنی کیسے دستاویز کو
کون لائی آشیانی تک میری صیاد کو
ہم مسیحا جانتے ہین شیفتہ جلاد کو
کہ جب پہلو مین وہ نامہربان ہی
قیامت آنے مین شب درمیان ہی
کہ تیر نالہ اپنا خون چکان ہے
وصل صنم عدو کو ہو رشک عدو مجہی
سنبل سے طرہ فتنہ کی آتی ہی بو مجہی
بس بس بہیڑ ای خلش آرزو مجہی
دیوانگی مین بہی ہی تیری جستجو مجہے
ہم جو غیرون کے گہر مین جانے لگے
پہر اونہین جستجو ہمارے سے ہے

پھر وہ ہے بیقرار سے تسکین ٭
کہی ہی مجھسے کہ اس جور پہ تو چھوڑ اوسی
خیال تہی اثر جذب دل سی کیا کیا آج
کہان تلک ستم یار کا فلک سے گلہ
غیر بھی کیون تم سے بنا ہین گے گر
کرتا ہون مین تعریف زبس اوسکی دہن کے
جس لب کی بوسی غیر لی اوس لب سی شیفتہ
شکر ستم نی اور بھی مایوس کر دیا
آؤ ملجائین لڑائے ہو چکے ٭
کیا ارادہ اگر سیر باغ کا تو نے
دیکھ تغیر مرے رنگ کو شوخی سی کہا
بیجگر کسکو بلاؤن شب غم مین کہ کوئی
بزم دنیا مین ہی وہ شخص کو کب عیش نصیب
دولت وصل سے کیا کام ہوسناکون کو
خود چاک کردن جامہ اعدا کہ نہین چاک
ای عدو کس لیے نازان ہی سمجھ تو آخر
لیچلین تھوڑا نمک سے مجھے دشت مین
کھول جلد اے شیفتہ آغوش شوق
اوسنی خوش کرنیکو پڑھا یا عدو سی خط مرا
ننگ مہمانی دشمن بھی کیا ہمنی قبول
ناصح تری زبان تری بس مین نہو تو پھیر
کیا شوق جستجو ہے کہ گر پاؤن ٹوٹ جائین
یہ غم اگر نہین کہ نہ آیا وہ بیوفا

وہ ہے تسکین بیقراری ہے
ستم تو دیکھو کہ طعن عدو وفا پر ہے
ہزار خون ہوس گردن جفا پر ہے
تو آپ شیفتہ ای شیفتہ جفا پر ہے
جرم وفا قابل تعزیر ہے ٭
لیتی ہین مری لب مری تقریر کی بوسی
کم بخت گالیان بھی نہین تیری واسطی
اس بات کا وہ غیر سے شکوہ کیا کرے
ایکدم صبر آزمائے ہو چکے
قیامت آئیگی ابر بہار کے بدلے
تجھسی ڈرتا ہون کہ تو دم مین بدل جاتا ہی
لاکھ خاطر ہو یہ کب سوی اجل جاتا ہی
سو تجھی کو رہے مجھکو تو یہ غم ہے بس ہی
تاز خسرو کی لیے خیل و حشم بھی بس ہی
چمن ہے کہ لون دھجیان ارباب ہوس کے
جیسی ہم خوار ہوئی ہین تہ وہی عزت ہی
آبلے پھوٹ مین گئے آخر غبار سے
یہ صدا آئے لب سوفار سے
بسکہ تھا آگاہ حرف شکوہ کی تحریر سے
شیفتہ لیکن نہ آئے وہ کسی تدبیر سی
انصاف کر کہ دل پہ مرا اور کیا چلی
تیری گلی کے سمت مرا نقش پا چلی
روتی مری جنازے پہ کیون اقربا چلی

تھی کب سی مرگ وحسرت دیدار مین نزاع	وہ ایک دم مین آگئی جھگڑا اٹھا چلے
ای جان لب پہ آ کی ٹھہرنی سے فایدہ	رہنا ہوا تو رہ سکے چلنا ہوا چلے
تذکرہ صلح غیر کا نہ کرو	بات اچھی نہین لڑائے سکے
تمکو اندیشہ گرفتا رے ◆	یہان توقع نہین رہائی کی
ایکدن تیرے گھر مین آنا ہے	بخت وطالع نے گر رسائی کی
ایسی رغبت سی کری قتل گمان کا ہیکو تہا	شیفتہ اوسکو تو لو تمسے محبت نکلے

حرف الصاد المہملہ

صاحب تخلص مظفر الدولہ ممتاز الملک نواب ظفریاب خان بہادر خلف شمرو فرانسیس اصلاح شعر از خیراتی خان دلسوز گرفتہ ہنگامے کہ در جہان آباد می گذرانید رنگ مشاعرہ سے ریختہ در ریعان جوانی رشتۂ حیاتش گسیخت او راست

نظر آیا مجھے شب بام پہ پیارا اپنا	باری اب کچھ ہے بلندی پہ ستارا اپنا
ہی زلفِ حلقہ زن خطِ دلبر کی آس پاس	یا اژدہا ہے فوج سکندر کی آس پاس

صاحب تخلص از پیشینیان است و صاحب دیوان او راست

زور کیفیت می ہے کہ سبھی جھکتے ہین	جام پر شیشہ جھکا شیشہ پہ میخوار جھکا

صاحب تخلص نامش امۃ الفاطمہ بیگم مشہور بصاحب جی کہ ماہ آسمان نکوئی است آفتاب صفت از مشرق بجانب مغرب آمدہ بتقریب مداوا با مومن خان کارش افتاد ماہی چند کارہا درد و دوا بود سالہاست کہ باز بہ لکھنؤ رفت مثنوی قول غمین نام کہ از مصنفات خان معزی الیہ است شرح نسخۂ حسن وجمال ہمان موزون قد است القصہ بفیض صحبت شان دلش بشعر وشاعری میل کرد از موزونی قامت بموزونی طبع گرائیدہ واز آرایش زلف پریشان ہمو بمکانی اشعار رسید از وست

رقیبون کا جلنا کہان دیکھتا تو	سمان یہ مری گھر مین آیا تو دیکھا
گئے کیا صنم کے نظارہ مین زاہد	یہ جلوہ خدا نے دکھایا تو دیکھا
کہولی ہین اوس نے پیرہن یوسفی کی بند	تہ کر کے نسیم سے کہدو قبای گل
نظر ہی جانب اغیار دیکھئے کیا ہو	پہرسے ہی یکہ بکہ یار دیکھئے کیا ہو
جو خط جبین کا مرے کاتب ہی اوسیکو	دکہلا تو مرا نامۂ اعمال آسے لیے
صاحب جو بنایا ہی تو مانند زلیخا	یوسف سا غلام ایک مجہی دی ڈال آلہی

صاحبقران تخلص امام علی نام از سادات رضویہ است و از سکنای بلگرام شرم و حجاب از دلش بمراحل دور و طبعش از آداب و اخلاق مہجور ہر چند داب جامع این اوراق نیست کہ عیاذاً باللہ کسی را بہ بدی نام برد اما بخصوص اینکس نظر بخبث و ہزلش خلاف عنوان ناخواست حرفی چند از نوک خامہ بہ صفحہ نامہ ثبت گردید یارب از نامہ اعمال این نامہ سیاہ محو باد الحاصل ہمہ اشعارش از انواع ہزل مملو است اگرچہ مضامین دلپذیر ہم دارد اما حیا مانع تحریر گر از یک بیت نتوان گذشت کہ مضایت مرتبہ عالی رتبہ آمدہ و شاید کہ نوجوانان بیباک و شبان ہوسناک را نانوشتن آن ابیات موجب شکایت و گلہ گردد اما ناچار پذیرفتہ آمد کالانسان ذا ابتلی بلیتین فاختار اہونہما خلاصہ آن شعر این است

ہمکو شہوت ہوئے تیمم سے ہ	تھی میسر کسی چنال سے کے خاک

صادق تخلص صادق علیخان از امرای عظیم آباد است او راست

وہ ہی عرق سی یار کی چاہ ذقن مین آب	دیکھی تو خضر کے بہی بہر آئی دہن مین آب

صادق تخلص میر جعفر خان از اکابر دہلی بودہ او راست

شرم سے نام وہ نہین لیتا	پہر ہمارا خطاب ہے کوسنے

صادق تخلص صادق علی خان از اقارب فوجدار خان کہ بلقب پیلبان خاص شاہی است نسبت شاگردی با انشاء اللہ خان دارد او راست

صادق

صادق اب اوس سرو کا رنہین اوس ہی مگر
ایک بوسیکی لگی ہی دل غمناک ہوس

صابر تخلص صابر شاہ دہلوی از موزونان زمان محمد شاہ است از وست

جو ہم بستر نہوا ہم سی تو اوسکی کیا شکایت ہی
نظر بہر کے ہمین ایک دیکھنا اوسکا کفایت ہے

صانع تخلص نظام الدین احمد بلگرامی و ہمین نام تاریخ ولادت اوست شخصی است
با آداب و اخلاق مہذب و فکرش در پارسی زبان آفرین طلب با شعراے
ممتاز عصر خویش مانند شیخ علی حزین لاہجی اصفہانی و والہ داغستانی
صحبتہا داشتہ احیاناً ہمت بفکر ریختہ می گماشت اوراست

صنم کی اوس محبت پر دیا تہا جان و دل صانع
نتہا معلوم ہو جائیگا یون نامہربان اپنا

صبا تخلص کلب نبی اصل نژادش از فیروز آباد و مولد و منشاء وی لکہنو از تلامذہ
مصحفی است دیوانی مختصر گرد آورده در عنفوان شباب این جہان گزران گذاشت اوراست

ابہی تسکین ہوئی تہی ایک ذرا فریاد و زاری سی
لگا دل مضطرب ہونی کہ پہر درد جگر اوٹہا

افسوس وہ آرام عدم مین بہی نپایا
جسکی لیے دنیا سے سفر ہمنے کیا تہا

چلی دامن اوٹہا کی دیکہو اوس شوخ قاتل سی
کہ یہ مدفن نظر آتا ہی رنگین خون بسمل سی

صبا تخلص شخصی از تلامذہ میر ضیا است اوراست

جمع کرکے درد ساری تونی دل پیدا کیا
کہہ تو ای دست قضا پہر اسی سی کیا حاصل کیا

نہ کہہ محروم بوسی سی ہمین قاتل کہ مرتی ہین
جو مانگی سو اوسی دیتی ہین جسکو قتل کرتی ہین

تربت صبا کی دیکہی کل رات دور سی جو
آئی نظر مجہی وہان شمع و چراغ کتنی

جاکر جو آج دن کو دیکہا کیا تفحص
ایکدل جلی ہی اوسمین حسرت کی داغ کتنی

صبا تخلص مرزا راجہ شنکرناتہہ بہادر خلف مرزا راجہ رام ناتہہ بہادر منصب پیشکاری
نظارت با اوست محفل مشاعرہ می آراست اوراست

کیا پوچہتی ہو جور و ستم مجہسے یار کا
دیکہو نہ حال میرے دل بیقرار کا

دل جب اوسکی نگہ مست کا مخمور ہوا
سرخوش کیفیت بادۂ انگور ہوا

صبر تخلص مرزا غلام حسین خان خلف حکیم بو علی خان اصلش از کشمیر

جنت نظیر و مولدشش و مولد بعضی از بزرگانش ہمین بلدہ دلپذیر افکار خود را از نظر میر عزت اللہ خان عشق گزرانیدہ اوست

کبھی قصد حرم گاہی سر میخانہ رکھتے ہین
غرض ہم بھی عجب ہی مشرب رندانہ رکھتے ہین

صدق تخلص یکے از اہالے حیدر آباد است از وست +

بدقت اشک اب نکلی ہے شاید
ہوا آنکھون مین اب لخت جگر بند
کہان نکلے ہی تار زلف سے دل
کری پرواز کیونکر مرغ پر بند

صبا تخلص منو لعل کایتھہ از اہل لکھنو و تلامذہ مصحفی است ہر چند جز این شعری ازو در نظر نیامدہ اما می باید کہ صاحب این بیت سلیقۂ خوشی درین فن داشتہ باشد

چرخ کو کب یہ سلیقہ ہے ستمگاری مین
کوئی معشوق ہی اس پردۂ زنگاری مین

صفا تخلص از اسم و رسمش آگہی دست نداد از وست +

محتسب جھوٹ ہی می کسنی بھری شیشی مین
رہ گئی ہے میری آنسو کی تری شیشی مین

صفدر تخلص میر صفدر علی از سونی پت است این ابیات از وست +

بر شمع کو اوٹھا منہ سے جو تم کرتی ہو باتین
اب مین ہمہ تن گوش نہون یا ہمہ تن چشم
شب سوختۂ شمع سی جب گل سے نکلے
چاہی بیضۂ فانوس سے بلبل نکلے
کھول دیتی گرہ زلف صبا کیون نہوئی
تیری پاؤن سی لگی رہتی حنا کیون نہوئی

صفدری تخلص میر صادق علی کوچک برادر میر نظام الدین ممنون از ہمین برادر خود تربیت یافتہ در عین شباب از دست کافری بیگناہ کشتہ شد اوراست

نہین معلوم پڑا پای نگارین کس کا
چھپاہٹ ہی حنا کی سی گل قالین پر
صفدری قد کو کہین اوسکی کہا تھا گل سرو
سید ہی اوس شوخ نی کیا کیا یہ سنائی مجکو
آنکھ اپنی یہ کسکی در دندان پہ پڑے ہی
جو اشک مسلسل ہی سو موتی کی لڑی ہی
ہی شکایت یہی کہ غیرون سے
آشکایت ہمارے آپ سے کے

صنعت تخلص کریم الدین نام از مراد آباد است و در صنائع زرگری استاد ازوانہ مزید اوقات عزیزہ بعبادت مے گزراند بارہا بدہلی آمدہ اما فقیرش

ندیده ام از وست

یہ مانا کہ ہین آپ دلبر ولیکن
ہمارا ہے دل بیکلہ دلدار تمہر سے

حرف الضاد المعجمہ

ضبط تخلص میر حسن شاہ جز اینکہ از لکھنؤ است دیگر حالش معلوم فقیر نگشت کہ بضبط تحریر آرد او راست

نقد دل وحشت مین کھوکر ایک جنون پیدا کیا
ہمنی بازار محبت مین یہ کیا سودا کیا

ضمیر تخلص شیخ مداری اکبرآبادی از تربیت یافتگان ولی محمد نظیر است او راست

وہ ابہی ہی تو گل آرزو وہ ہنوز تازہ بہار ہی
نہ پلک آنکہ سی اوسی خبر نہ حیا سی کچہ سروکار ہی

ضمیر تخلص گنگا داس نسبت شاگردی بخدمت شاہ نصیر دارد و در رمل ہم آگہی داشتہ از وست

مین بتاتا ہون ضمیر اب کچہ تمہی بہی ہی خیال
چشم خواب آلودہ اوسکی فتنۂ بیدار ہی

ضیا تخلص میر ضیاء الدین از باشندگان قدیم شاہجہان آباد است از اینجا نقل کردہ در عظیم آباد طرح سکون انداختہ ہمدران جا فوت کردہ از شعرا اسے نامی است شاگردان بسیار فراہم آوردہ از افکار اوست

صاف تہا جب تک تو ہمکو بہی جواب صاف تہا
اب تو خط آنی لگا شاید کہ خط آنے لگا
راز دل ہین پوچہتی اور بولنی دیتی نہین
بات منہ پر آرہی ہی اور لب ہلانا منع ہی

ضیا تخلص مرزا ضیا بخت پدر مرشد زادہ آفاق مرزا فرخندہ بخت دیگر مناقبش را احتیاج اظہار نیست از دست

چہوڑا کی کون گیا ہاتھہ سی ضیا دامن
بندہا جو شک کا تا جیب تار رہتا ہی

ضیا تخلص ضیاء الدین نام شنیدہ سری بودہ می پرستیہا بسیار نمودہ از دست

جون حنا راس جانہ پہولین ہین تو جل لاتی ہین ہم
جب مراد اپنی کو پہونچین ہین تو جل جاتی ہین ہم

حرف الطاء المهمله

طالب تخلص طالب حسین فرزند عسکری نالان تخلص مشقش قلم خورده انشاء الله خان است اوراست

دشت مین آه شرربار جو طالب نی بهری
ایک شعله گیا خاشاک بیابان سی لپٹ

طالب تخلص از باشندگان دکن و هم عصر ولی است ازوست

طالب کی خون چشم سے آلوده کیا کری
وه پاؤن حنا سی رہی سرگران سدا

طالب تخلص میر طالب خلف سید الشعرا میر غالب علی خان سید تخلص این مطلع ازوست

مضطر ہو کب مین شب اوٹھ ای ماہ رو نہ آیا
گھر سے تری گلی مین تا بام تو نہ آیا

طالب تخلص حافظ طالب شخصی است از رام پور و در تلامذۀ مولوی قدرت الله شوق مذکور اوراست

چیری بی سینے کو شوق کیسی دل دلگیر کو
یہ ہی دو جاگہ ہی اور کیا کہا گیا مین تیر کو

طرب تخلص جهنو لعل نام کایته از اهل لکهنؤ شاگرد نوازش حسین خان نوازش است بیشتر بفکر مراثے مائل و دران نظر بمناسبت دلگیر تخلص دارد و مرثیه هایش در افواه مشهور و بر السنه مذکور و فرط اعتقادش بائمه علیه السلام باعث بر تغیر کیشش شده که دین آبائی را گذاشته بشرف اسلام مشرف گشته اوراست

معطر اوس کی نہانی سے بسکہ آب ہوا
حباب بحر ہر اک شیشۂ گلاب ہوا
گئی جان سے گذر ہم جو نہ وعده پر تب آیا
بہانا اوس کا گویا موت کا اپنی بہانا تھا

طره تخلص طره باز خان یکے از مردم بنارس است اوراست

مصور کھینچی گر اوس شوخ کی تصویر کاغذ پر
مری صورت بہی ہو زیر قدم تحریر کاغذ پر

طفل تخلص مرزا عبد المقتدر بہادر عرف مرزا طفل شرف مصاهرت حضرت شاه عالم دریافته صاحب زهد و ورع بوده اوراست

رات دن مونس جان وحشت تنہائی ہی
دل ہی میرا کہ کوئی وحشی صحرائی ہی

طور تخلص شخصی است در لکھنؤ از تلامذہ محمد رضای برق کہ درین ہنگام از رشید شاگردان ناسخ شمردہ می شود باقی کیفیتش جلوہ ظہور نگرفتہ کہ نامش ہم دانستہ نشد اور است

نہ لیتا غمسے بہر نام رہائی
تو اپنے دام مین لایا تو ہوتا

طوماس تخلص فرنگی زادہ ایست مشہور بخانصاحب شاگرد شاہ نصیر است اورا

سودا ہی زلف یوسف ثانی کا اس قدر
روتی ہین ہم کھڑی سر بازار زار زار

حرف الظاء المعجمہ

ظاہر تخلص میر محمدے اصلش از جہان آباد دہلی است دوے سکنے در اکبرآباد اختیار کردہ اور است

یہ تو سب جور و جفا ہو گئے خوگر ہمکو
چاہیے اب ستم نو تو نئے ایجاد کرو

ظفر تخلص مرشد زادہ آفاق مرزا ابوظفر بہادر ولیعہد سلطان زمان حضرت محمد اکبر شاہ ادام اللہ تعالے ظلالہ بہ اکثر صفات موصوف و بہ محامد مکارم معروف در اکثر خطوط دستگاہی شایستہ دارد با این فن بسیار مالوف است شیخ ابراہیم ذوق از مائدہ نعمتش زلہ ربا و وظیفہ خوار است و افکار ایشان بحک و اصلاح او درست و ہموار از اشعار آبدار ایشان است

ضبط فریاد کرون گریہ کو روکون لیکن
دل بیتاب کو تھامون یہ نہین ہو سکتا

چارہ گری کرون دلکی کہ نہین ہو سکتا
رخ کو دون لب کو نہ دون زلف کو دون تل کو نہ دون

ہماری آگی ہی ذکر اگلی دوستدارون کا
پرانی مردون کی وہ ہڈیان اکھاڑتی ہین

اب بھی وہ آنکھ تری آئنہ رو ہی کہ نہین
اگلی طورون پہ خدا جانی تو ہی کہ نہین

دلدہی کی اونکو ایسی اذیت ہوئی ہین
اب دل کبھی زندگی نصیحت ہوئی ہین

پی لاکھ بار صہبا کے لاکھ بار توبہ
اب کر چکا مین توبہ توبہ ہزار توبہ

تیس دن عدی پہ غزنی کی پھراتا ہی مجھے
جب ہوا چاند تو غرہ ہی بتاتا ہی مجھے

جنون مین کیا میری پیوند پیراہن کو سے لگے
کہ ایک تار بھی چھوڑا ہو تو کفن کو سے لگے

قاصد اشک چلا لیکے جو دل کا پیغام
کیا ظفر اوس سے ملاقات کی پھر ٹھہرائی

نعل شکل مہ نو جب تری توسن کو سے لگے
چار چاند اور فلک پر مہ روشن کو سے لگے

پڑھ لیتے پس صفحہ سے مضمون تری خط کا
کاغذ مین سیاہی دم تحریر نہ پھوٹے

جفا کی آپ کی باعث وفا ہماری ہے
خطا تمہاری نہین ہے خطا ہماری ہے

ظہور تخلص ظہور اللہ بیگ نژادش از خاک توران است و جاے ولادتش این شہر جنت نشان بضبط کلام الٰہی پرداختہ ازوست

ایسا نہو قاصد کہ مرا کام نہو وے
گم نامۂ حال دل گمنام نہو وے

حرف العین المہملہ

عالی تخلص از خانوادۂ امیر تیمور است و شاگرد شیخ ابراہیم ذوق ازوست

صریح اوسکو اگر حال دل جتا سکے
تو کیا غزل مین بھی پڑھ پڑھ کی ہم سنا سکے

یون تو دل کی بجھے آگ آہ او سیر سی
ذرا سا وار کی پانی بھی پار لا سکے ؁

عالیجاہ تخلص خلف الرشید نواب نظام الملک بہادر نظفر تخلص بیاثر حالش را احتیاج ایراد نیست ازوست

رات دن اشک سی آنکھو نمین تری رہتی ہی
شاخ نرگس اسی پانی سی ہری رہتی ہی

عارف تخلص محمد عارف نام کشمیرے الاصل ولادتش در جہان آباد دہلی اتفاق افتادہ رفو سازی پیشہ اوست شریک دورۂ میر و مرزا است نظر بکثرت اصلے بفکر شعر مائل شدہ ازوست

اس ابر مین بی ساقی وہی جی پہ بنی ہی
ہر بوند کا کہتا ہے ہیری کی کنی ہی

دخت رز سے کہو کہ آن سے ملے ؁
ورنہ عارف افیم کہاتا ہے

عارف تخلص میر عارف علی سید لیست از امروہہ از چندے براد آباد

جا گزیده و مردیست با فہم و فراست عروض و قافیہ نیکو میداند دعوی شاگردی مصحفی می کند اکنون ترک شاعرے گفتہ حرف از پند و وعظ میزند و خلق خدا را براہ خدا مے آرد او راست

رات ساری مجھی دونون کی تسلی مین کٹی
ہاتھ دل پر سے اوٹھایا تو جگر پر رکھا

ہاتھون کو چاک جیب تلک دسترس نہین
مین کسکی بس مین ہون کہ مرا کچھ ہی بس نہین

وہ ہوا گردسی جیب وقت شکار آلودہ
تیر خاکے بنی مژگان غبار آلودہ

عاجز تخلص الفت خان شخصی است از افاغنہ خورجہ شعرے ازو ملاحظہ شد وثبت افتاد

کیا ہوا گر چشم تر سی خون ٹپک کر رہ گیا
بادۂ گلگون کا ساغر تھا چھلک کر رہ گیا

عاجز تخلص زور آور سنگھ کھترے از نبائر نند رام مخلص و از تلامذۂ شیخ نصیر الدین عزت است او راست

شب مہتاب کس کمبخت کو ہجران مین بہاتی ہی
کہ اس سے گرمئ روز قیامت یاد آتی ہی

عاصی تخلص منشی امداد حسین بجز اسم از رسمش ہیچ آگہی نیست از وست

مین کس کس شعلہ رو کو سینۂ صد چاک دکھلاؤن
رہا تھا ایک دل سو جل گیا کیا خاک دکھلاؤن

عاصے تخلص مردے است از اہل رامپور او راست

کملاتی ہی گرمی سی نگہ کے وہ گل اندام
اللہ یہ کیا لطف سے نازک بدنی ہے

عاصم تخلص خواجہ برہان الدین از اولاد خواجہ عبد اللہ احرار بودہ و در زمرۂ قدما بشمار مے آید او راست

چمن کے تخت پر جسدن شہ گل کا تجمل تھا
ہزارون بلبلون کی فوج تھی اور شور تھا غل تھا

خزان کی دن جو دیکھا کچھ نتھا جز خار گلشن مین
بتاتا باغبان رو رو کی یہان غنچہ یہان گل تھا

عاقل عاقل شاہ شوریدہ سرے آزاد وضعے بودہ او راست

قید ہی یہان کچھ نہین اور چھوٹ بھی سکتی نہین
واہ واہ اس دام کو اور آفرین صیاد کو

عاشق تخلص یکے از مردم نرور است این مطلع از وست

فقط تو ہی نہ میرا اے بتِ خون خوار دشمن ہی
تری کوچہ میں اپنا ہر در و دیوار دشمن ہے

عاشق تخلص بخشی بھولا ناتھ پنڈت پدرش راجہ گوپی ناتھ بدیوانی سرکار مجدالدولہ امتیاز داشتہ او راست

قیس نادان سر اسے نظر آیا ہمکو
جائیے دشت مین کیون کوچہ دلدار کو چھوڑ

عاشق تخلص رام سنگہ کمترے سابقا از تلامذۂ غلام حسن تجلی بوده آخر شاه نصیر را باستادی برخوانده ازوست

حیرت زده مین دیکہون ہون یون اوسکو بزم مین
تصویر جیسی دیکہی ہی تصویر کے طرف

عاشق تخلص مہدی علیخان نبیرۂ نواب علی مردان خان مرحوم صاحب فتوت و اخلاق و بصفات حمیده مشهور آفاق تا عرض ده سال متصل صحبت مشاعره تاریخ آدینه بکاشانۂ ایشان انعقاد مے یافت اعظم الدولہ گوید که تصانیفش قریب دو صد ہزار بیت بنظر راقم در آمده مشتمل بر سہ دیوان ریختہ و دو دیوان فارسے و حملۂ حیدرے و دیگر مثنویات متعدده است کلامے که مارا سزای انتخاب بدست آمده این بیت است که بناچار نوشت

ابر آتا ہے آفتاب چھپا
ساقیا مت شراب ناب چھپا

عاشق تخلص شیخ نبی بخش اکبرآبادی خلف شیخ محمد صلاح از شاگردان نظیر اکبرآبادیست او راست

دام مین لیکر ہمین صیاد پچھتایا بہت
ب یاد کیی سی چبہتی ہین بع خار ندامت سینہ مین
استخوان آئی نظر جب بال اور پر کے تلے
اوس گل کو جو وقتِ رخصت چھانتے سی لگا نا بہول گئی

عاشق تخلص مولوی جلال الدین از شاعران قدیم است او راست

یہ کسکی نوک مژگان سی پڑا ناسور سینی مین
کہ بند ہنی بہی نہ پایا زخم پرانکو سینی مین

عاشقے الموسوم بہ آغا حسین قلی خان خلف آغا علیخان از مغول است اصلش از خراسان و مولدش عظیم آباد بزرگانش در دولت تیمورے اعتبار دلخواه داشته اند وی بمناصب جلیلہ انگریزی بہره اندوز عشرت و کامرانی انده

داعی در حالیکہ اختیار تحصیل محال سکندر آباد بدست وے بود دیدہ است هر چند در آنزمان تمیز بد و نیک نداشت اما اینقدر نیک میداند کہ شخصی متین و خلیق بودہ گویند کہ اکنون در لکھنؤ میگذراند تذکرہ از تصانیف وی مسمی بہ نشتر عشق مشتمل بر اشعار فارسی از نظر گذشتہ چون سواد عربی نداشتہ روشن و آشکار است کہ از خطا ناچار. بالجملہ این ابیات او راست

جس ہی کہ مین پوچھون ہون غم عشق کا کیا ہی
درد کی یہ کہتا ہی کہ کچھ کہہ نہین سکتا
بد حواسی ہی یہان تک پوچھنی کو اشک کے
چشم کو مین بھول کر رکھتا ہون پر آستین

عبرت تخلص میر ضیاء الدین کسب سخن از نواب محبت خان کردہ او راست

بیتاب نہین شی کوئی سیماب کے مانند
پر وہ بھی نہین اس دل بیتاب کی مانند

عبدالواسع حالش نهفتہ ماند او راست •

بجز رفاقت تنہائی آسرا نہ رہا
سوای بیکسی اب کوئی آشنا نہ رہا

عزلت تخلص سید عبدالولی نام خلف شاہ سعد اللہ سورتی خانہ در یکی از قصبات لکھنؤ دارد با آنکہ متخلص بعزلت است جہانگرد بودہ بجہان آباد رسیدہ و بحیدرآباد گذر نمودہ و خالی از فضیلتی نبودہ او راست

جلایا صحبت دل تو نے کیون برق تغافل سی
جو سچ بولون تجھی جھوٹی قسم کھانیکی کام آتا
شانہ اوس لٹ مین پھرتی یہ بجا کہتا تھا
بات کہتی ہی شب وصل چلی جاتی ہی
شکستہ گر ہوا دل اب نظر کر مجھ پہ یہ
یہ ٹوٹی آئنہ مین منہ تری بلا دیکھی

عزیز تخلص بکھاری لال مردیست خوش معاش فارغ از فکر و تلاش او راست

بات اب امتحان پہ آ گئی ٭
قصہ کوتاہ جان پر آ گئی
ملین کیونکر بھلا اوس شوخ طفل لاوبالی سی
کہ سوتی سوتی جو چونکی ہی تصویر نہالی کی
آرام وصل و ہجر مین ممکن نہین ہمین
یون ہی ہمیشہ مضطرب ای رشک ماہ تھی
اب ہجر ہی تو حسرت دیدار لی ہی سی
جب وصل تھا تو کشتۂ تیغ نگاہ تھی

عزیز تخلص عزیز اللہ انکلیان است این بیت از وست

ایسی بیدردسی کیون دل کو لگایا ہے ہمنے
عشق مین جسکی کبھو چین نپایا ہے ہمنے

عزیز تخلص مہاراج سنگہ نام از نشانش اطلاعی نیست اوراست

ضعف سی ہر رگ تن جسکی ہو تار بستر
کیونکہ بستر سی وہ بیمار اوٹھی اور بیٹھے

عزیز تخلص شیو ناتہ از باخواران دہلے است اوراست

لیا دل ایک نگہ مین دلربائی اسکو کہتی ہین
کیا بیگانہ سب سے آشنائی اسکو کہتی ہین

عسکری تخلص مرزا عسکری از شاگردان شاه قدرت الله مرشدآبادی است ازوست

کہنی کو ادھر اودھر گئی ہم
تہی تیرے طرف جدہر گئے ہم

عشاق تخلص سیکی از ہنود است و از مردم پیشین اوراست

سبز خط سی اور ہوا حسن یار کا
آخر خزان نی لکہہ نہ اوکہاڑا بہار کا

عشقی تخلص جز اینکه از سکان مراد آباد است دیگر حالش براقم جلوه ظهور نگرفته اوراست

کوئی تو ہی گلچہرہ کوئی سرو روان ہی
دیکہا تو یہان ایک نہ ایک آفت جان ہی

عشق تخلص شاه رکن الدین معروف لشاه گہسیٹا از سخن پروران معروف عظیم آباد است بوقار زندگانی کرده اوراست

تیرے نام پہ تڑپتا کسے ہے
اسطرح کا کہین جگہ دیکہا

اوسکی دامن تلک نہ پہونچے ہم
خاک مین آپ کو ملا دیکہا

تری عشق مین ہمنی کیا کیا نہ دیکہا
نہ دیکہا سو دیکہا جو دیکہا نہ دیکہا

وہ آیا نظر بارہا پر کسے نے
یہ حیرت ہی اوس کا سراپا نہ دیکہا

تری چین ابرو مرا غنچۂ دل
یہ عقدہ ہین وہ جنکو کہلتا نہ دیکہا

خانمان کرچکا ہون مین برباد
تو بہی وہ میرے گہر نہین آتا

کیا کیا جفائین ظالم ہمنی تری سہی ہین
لیکن تنکا ہتون سے لب آشنا نہین ہین

عشق تخلص حکیم میر عزت الله خان خلف الصدق حکیم قدرت الله خان قاسم ۱۰

از معتبران دہلی است با راقم اتحاد موفور دارد اصلاح شعر از حکیم ثناء اللہ فراق گرفته و از والد ماجد خود نیز استفاده کرده در فن طب دستی بلند دارد مرد سنجیده و متین است و صاحب دیوان اما باوجود خواہش مکرر چشم شوق بر آن نیفتاد لہذا این اشعار از سفائن منتخب و ثبت گشت ورنه بزعم فقیر اکثر اشعارش نغز و ادا بسیار است

ترا ای صانع تقدیر ہمسے کیا لگا بیر تھا
کہ اوس نازک بدن کا دل بنایا سنگ خارا سا

سبز خط کی دلسی الفت ہم اوٹھا سکتی نہین
جو خدائی لکھدیا اوسکو مٹا سکتے نہین

بلبل تو عبث پھولی ہی اوس گل پہ کہ جسکی
کچھ دلمین مروت ہو نہ آنکھون مین حیا ہو

چل ساتھ میری تجھکو دکھاؤن وہ طرحدار
آنکھون سی نہ دیکھا ہو نہ کانون سی سنا ہو

تم غیر کے گھر بیٹھ کی دل شاد کروگی
ہم کون ہین صاحب ہمین کیون یاد کروگی

گل رو کی آہ سی گھٹا جاتی تہا دم ہای
ہوتی ہی بلا موسم برسات کی گرمی

عشق تخلص شیخ غلام محی الدین که مبتلا ہم تخلص اوست از سکنای میرٹھ است صاحب تصانیف بسیار است اما نظر بیکی از دیوانش که از نظر گذشته و این ابیات از ان منتخب گشته شاید که آن ہمه قابل تماشا نباشد

کہی ہے سُنکی وہ یون مبتلا کی قصہ کو
کہ خواب ناز کو تازہ یہ ایک فسانہ ہوا

ٹھہرا گئی ہین اپنی تو آئنہ وار چشم
قسمت مین کس کے ہی ترا دیدار دیکھنا

شام کو عشق مجھی پھر بہی ہی ملنی کی امید
صبح پہلو سی مری اوٹھکی وہ مسرور گیا

دہان بر سر فساد ہین رندان بادہ نوش
ای محتسب نجائیو میخانہ کیطرف

تجھی ای کافر بدکیش ظالم کچھ نہ رحم آیا
ستمگر نا مسلمان سنگدل سب کچھ کہا ہمنی

دل کا تختہ ہی مرا جون گل کاغذ کا چمن
یہان بہار ایک ہی جنبش مین خزان ہوتی ہی

عشرت تخلص میر غلام علی از ساکنان بریلی است فن شعر از مرزا علی لطف که وی از تلامذه مرزا رفیع سودا است گرفته صاحب دیوان است ملاحظه نشد اما نظر باشعاریکه بچشم و گوشش رسیده پیداست که بجائی نرسیده اوست

بسان جام خالی پھوڑ ڈالون چشم پرخون کو
نہ دیکھون گر صراحی دار اوس ممدوح کی گردن

شب وصال مین دل پر قلق ابھی سی ہی
سحر ہی دور مرا رنگ فق ابھی سی ہی
مین لکھہ چکا ہی نہین حال دل کا اوسکی طرف
ہوائے شوق مین اوڑتا ورق ابھی سی ہی
ہنوز دفن ہوا بھی نہین ترا بسمل
کہ زلزلہ مین زمین کا طبق ابھی سی ہی
کسی نی شام کی آنیکو کیا کیا عشرت
کہ پہولی آپ کی منہ پہ شفق ابھی سی ہی
غیرون سی ہنسا وہ جو مری سامنے عشرت
کچھہ بس نچلا دیکھہ کی آنسو نکل آئے

عظیم تخلص مرزا عظیم بیگ نژادش از توران دیار است و مولد و منشایش این شہر خلد آثار از تلامذۂ شاہ حاتم غرض در شاعری بسیار و سلیقۂ طبع ہم ہموار داشته در جواب اعتراض انشاء اللہ خان که در مشاعره مرزا مینڈھو خلف نواب شجاع الدوله مرحوم بعلت انتقال از بحر ہزج به بحر رمل بنظر اتمام یاوی معارض شده بود مخمسی موزون نموده خلاصۂ این ابیات از وست

تقریر سرگذشت نہ پوچھو کہ جانانہ وار
آتا ہی گریہ ہر سر حرف بیان پہ
سوزش سی مری بسکہ ہوئی منفعل آتش
شیشی مین نہین می یہ ہوئی مضمحل آتش
بھڑکا ہی دیا آہ نے دامنِ شفق کو
ای چرخ سنبھلنا کہ لگے متصل آتش
چھپتا ہی کوئی شمع صفت سوز دل اپنا
سر کاٹو اگر تو ہو نمودار گلے سے
کس نگاہ مست کا زخمی ہون یارب مین کہ اب
جاری خون ہر زخم سی جاری شراب ناب ہی
آکر ہماری نعش پہ کیا یار کر چلے
خواب عدم سے فتنی کو بیدار کر چلے
بالین پہ میری آکی دم نزع کل عظیم
روکر لگا وہ کہنے یہ کیا یار کر چلے
جلتی ہی شرح سوز سی میری زبان کلک
ہر دم ملے ہی لی جو سیاہی دوات سے

عظیم تخلص از نامش مانند حالش وقوفی نیست او راست

کچھہ گھر مین نہین آتا ہی بجز جلوۂ یار
جب کہ ہم دل مین عظیم اپنی نظر کرتی ہین

عظمت تخلص میر عظمت اللہ خان خلف الصدق میر عزت اللہ خان مرحوم المتخلص بمجذوب در سالے از نہان خانۂ بطون بجلوه گاه ظہور سر کشیده در اوان صبا بمعیت والد بزرگوار خود اکثر بلاد را مانند بلخ و بخارا و کشمیر و غیر آن دریافته

صحبتہا

اکنون در جهان آباد بوقع و وقار تمام میگذراند در نهایت مرتبه صاحب فطرت ارجمند است طبع خوشے دارد فکر شعر کمتر میکند گاه گاه در بزم مشاعره شریک میشود با داعی آثم راه و رسم شناسائی مربوط است کسب سخن از حضرت خان عظیم الشان مومن نموده او راست

نام عظمت ہی نہ شوکت نہ شکوہ
کیا ہی اس نام سی گہبراتا ہون

علی تخلص مرزا علی سقلے از دهلویان است و صاحب دیوان او راست

جدائی مین تیری ہم کیا کہین کسطرح جلتی ہین
بجای مو بدن سی آگ کی شعلی نکلتی ہین

علی تخلص علی محمد خان اعظم الدوله گوید که شخصی است از قوم افاغنه باشندهٔ مراد آباد او راست

دہیانمین لاتی ہین جب ہری کیسکے گات ہم
مارتی ہین تب ہین چہاتی پہ دونو ہاتہہ ہم

عنایت تخلص عنایت علیخان فرزند نواب عبدالعلی خان کوچک برادر عباس علیخان بیتاب بنظم ریخته و فارسے مائل غزل فارسے از نظر شیخ امام بخش صهبائی گذرانیده و در ریخته به امیر حسین تسکین مشورت می نموده او راست

مین اوسکی دوش سی محفل مین لگ کی بیٹہ گیا
تبہی یہہ دیکہکر اغیار بیچیانہ اوٹہی

علیش تخلص مرزا حسین رضا از لکهنو ست طرز فکر سخن از سوز آموخته از وست

وہ اگر آوی پشت بام کہین
مین بہی کر لون اوسسے سلام کہین

علیشی تخلص طالب علیخان لکهنوی بر سر مشق غزل های ریخته و فارسی است فکرش شایسته آفرین و نظمش دلاویز و دلنشین بپاسے استفاده از قتیل و در ریخته از مصحفی نموده از اعزهٔ آن دیار بوده صاحب دیوان بهر دو زبان است او راست

دل گرفتہ ہون کرونگا ہوکی مین آزاد کیا
مجہکو یکسان ہی چمن کیا خانۂ صیاد کیا

زخم کاری جسم پہ کشتوں کی جانِ تازہ ہے
آب حیوان مین بجھا تھا خنجر جلاد کیا

کون پابند جنون فصلِ بہاران مین نہ تھا
اس برس تنگ جائی تھا جو زندان مین نہ تھا

لیچلے ہا ہم یہ کفِ آبلہ دار آخر کار
خار بھی اپنی نصیبوں کا بیابان مین نہ تھا

مین نی عیشی سے جو پوچھا دل پہ خون کا حال
اک صراحی مَے گلگون کی بہری دکھلائی

عیاش تخلص میر یعقوب از باشندگان لکھنؤ ست فکرش وقف مراثی است از اوست

خنجر بیداد کو سنگ فسان پر تیز کر
وقت قتل اتنا ترحم مجھ پہ اے خونریز کر

پیر میخانہ یہی کہتا ہے ہر یک رند کو
صحبت زاہد سے جتنا ہو سکے پرہیز کر

عیاش تخلص خیالی رام از کاتبان دہلی است نسبت شاگردی باشاہ نصیر دارد

جام ہی ہاتھ مین اور شیشۂ مَے زیر بغل
نہین عیاش کو اب بزم خرابات سے چھوٹ

حرف الغین المعجمہ

غالب تخلص مکرم الدولہ بہادر بیگ خان خلف نیاز بیگ خان کہ از اکابر دورہ ذوالفقار الدولہ بہادر مرحوم بودہ گویند بعد مرگ پدر داد شادمانی دادہ اموال کثیرہ صرف بزم سورے نمودہ قبل از آشوب و فتنۂ غلام قادر خان محفل مشاعرہ آراستی مردم را بہ مہمانی خواندی شب ہنگام بعد انقراض صحبت اشعار ہنگامۂ رقص شعر و یاران مہ جبین گرم شدی بفارسی ہم فکرے کردہ در سنہ ۱۲۱۰ وفات یافت از وست

رہتی ہین آئنہ سے ہمیشہ دوچار آپ
تنہا ہی لوٹتے ہین یہ ساری بہار آپ

بجلی کے چمکنے سے ہی احسان
شب چھاتی سے لگ گیا وہ ڈر کر

قصہ درد و غم اپنا جو سنایا مینے
یہان تلک روی کہ اوسکو بھی رولایا مینے

غالب تخلص غالب علی خان نبیرہ دوندے خان است کہ در شجاعت و تہور رستم زمانہ بلکہ در اکثر اوصاف یگانہ از روساے نامی و در نظم اولوالابصار گرامی بودہ از وست

جان بلب ہین تری اس چشم کی بیمار بہت ۔ تیر مژگان سی ہوئی ہین جگر افگار بہت

غالب تخلص اسم شریفش اسد اللہ خان المشتہر بمرزا نوشہ از خاندان فخیم است و از روساے قدیم سابقا مستقر الخلافت اکبر آباد از استقرارش سرگرم کبر و ناز بود اکنون دار الخلافہ شاہجہان آباد بدین نسبت غیرت افزاے صفاہان و شیراز طوطی بلند پرواز چمن معانی است و بلبل نغمہ پرداز گلشن شیوا بیانی پیش بلندی خیالش اوج فلک پستی زمین است و در جنب تہ نشینی غورش سر فرازی قارون کرسی نشین شاہین فکرش جز بشکار عنقا نہ پردازد و اشہب طبعش جز بعرصہ فلک نتازد اگر امروز بتلاشش متاع نفیس شناسی جنبد کالش در نیابی سالہا ست کہ پا بدایرۂ شاعری نہادہ اوایل حال بتقاضاے طبع دشوار پسند بطرز مرزا عبد القادر بیدل سخن میگفت و دقت آفرینہا میکرد آخر الامر ازان طریقہ اعراض کردہ انداز دیگر مطبوع ابداع نمودہ دیوانش را بعد ترتیب و تکمیل دیگر بیت فراوان ابیات ازان حذف و ساقط کردہ قدری قلیلی انتخاب زدہ مدتہا ست کہ بہ نظم ریختہ سری ندارد در زبان فارسی نیز دستگاہی بلند و مایہ وافر بہم رسانیدہ پایہ اش از فحول استادان کم نیست غزلش چون غزل نظیری بی نظیر و قصیدہ اش چون قصیدۂ عرفی دلپذیر مضامین شعری را کماہو حقہ می فہمد و جمیع نکات و لطایف پی می برد و این فضیلتی است کہ مخصوص بعض اہل سخن است اگر طبع سخن شناس داری باین نکتہ میرسی چہ خوش فکر اگرچہ کمیاب است اما خوش فہم کمیاب تر خوشا حال شخصی کہ از ہر دو شرفی یافتہ و حظی بودہ بالجملہ چنین نکتہ سنج نغز گفتار کمتر مرئی شد دیدنش ہر چند گاہ گاہ صورت می بندد اما پیوند معنی مستحکم است دیوانش بنظر رسید و این ابیات ازان منتخب گردید

گاہ گاہ سخت جانیہاے تنہائی نپوچھ ۔ صبح کرنا شام کا لانا ہی جوئی شیر کا
تیشی بغیر مر نسکا کوہ کن اسد ۔ سر گشتۂ خمار رسوم و قیود تھا

بجاتی ہی کشمکش کوئی اندوہ عشق کی
احباب چارہ سازی وحشت نکر سکی
مین نی چاہا تھا کہ اندوہ وفا سی چھوٹون
تو اور سوی غیر نگہ ہاے تیز تیز
دوست غمخواری مین میری سعی فرمائینگی کیا
ہی اب اس معمورہ مین قحط غم الفت اسد
گریہ چاہی ہی خرابی مری کاشانی کے
کی مری قتل کی بعد اوسنی جفاسی توبہ
نمارا جانکر بیجرم قاتل تیری گردن پر
آئنہ دیکھہ اپنا سا منہ لیکے رہ گئے
مرنیکی ای دل اور ہے تدبیر کر کہ مین
غم فراق مین تکلیف سیر گل مت دو
وای گر میرا ترا انصاف محشر مین نہو
اعتبار عشق کی خانہ خرابی دیکھنا
کوئی ویرانی سے ویرانے ہین
مین نی مجنون پہ لڑکپن مین اسد
دریای معاصی تنک آبی سی ہوا خشک
رشک کہتا ہی کہ اوسکا غیر سی اخلاص حیف
اب جفاسی بہی ہین محروم ہم اللہ اللہ
کافی ہی نشانی تری چہلے کے ندینا
کون ہوتا ہی حریف می مرد افگن عشق
ہجوم گریہ کا سامان کب کیا مین نے
نظر مین کھٹکی ہی بن تیری گھر کی آبادی

دل بہی اگر گیا تو وہی دل کا درد تھا
زندان مین بہی خیال بیابان نورد تھا
وہ ستمگر مری مرنی پہ بہی راضی نہوا
مین اور دکھہ تری مژہ ہای دراز کا
زخم کی بہرتی تلک ناخن نہ بڑہ جائینگی کیا
ہمنی یہ مانا کہ دلی مین رہی کہائینگی کیا
در و دیوار سے ٹپکی ہے بیابان ہونا
ہای اوس زود پشیمان کا پشیمان ہونا
رہا مانند خون بیگنہ حق آشنائی کا
صاحب کو دل ندینی پہ کتنا غرور تھا
شایان دست و بازوی قاتل نہین رہا
مجھی دماغ نہین خندہ ہای بیجا کا
اب تلک تو یہ توقع ہی کہ وہان ہو جائیگا
غیرنی کی آہ لیکن وہ خفا مجہہ پہ ہوا
دشت کو دیکھکے گہر یاد آیا
سنگ اوٹھایا تھا کہ سر یاد آیا
میرا سر دامن بہی ابہی تر نہوا تھا
عقل کہتی ہی کہ وہ بیمہر کس کا آشنا
اسقدر دشمن ارباب وفا ہو جانا
خالی مجہے دیکہلا کی بوقت سفر انگشت
ہی مکرر لب ساقی مین صلا میری بعد
کہ گر پڑی نہ مری پاؤن پہ در و دیوار
ہمیشہ روتی ہین ہم دیکہکر در و دیوار

وہ آرہا مری ہمسایہ مین تو سایی سے
فلک سی ہمکو عیش رفتہ کا کیا کیا تقاضا ہی
اسد بسمل ہی کس انداز کا قاتل سی کہتا تھا
ستم کش مصلحت سی ہون کہ خوبان تجھپہ مائل ہین
گرنی تھی ہم پہ برق تجلے نہ طور پر
مرگیا پھوڑ کی سر غالب وحشے ہی ہے
ہمنی مانا کہ تغافل نکروگی لیکن
وہ حلقہ ہای زلف کمین مین ہین ای خدا
زہر ملتا ہے نہین مجھکو ستمگر ورنہ
دہول دہپہ اوس سراپا ناز کا شیوہ نہین
لون وام بخت خفتہ سی ایک خواب خوش ولے
مانع دشت نوردی کوئی تدبیر نہین
تری سرو قامت سی ایک قد آدم
کہتی ہین جیتے ہین امید پہ لوگ
ظلم کر ظلم اگر لطف دریغ آتا ہو +
دل کو نیاز حسرت دیدار کر چکے
شوریدگی کی ہاتھہ سی سر ہی وبال دوش
ملنا ترا اگر نہین آسان تو سہل ہے
مین نی کہا کہ بزم ناز چاہیی غیر سی تہی
نالہ جز حسن طلب ای ستم ایجاد نہین
کم نہین وہ بھی خرابی مین پہ وسعت معلوم
قیامت ہی کہ سن لیلی کا دشت قیس مین آنا
ہو گئی ہی غیر کی شیرین بیانی کارگر

فدا ہوئے در و دیوار پر در و دیوار
متاع بردہ کو سمجھی ہوئی ہین قرض رہزن پر
کہ مشق ناز کر خون دو عالم میری گردن پر
تکلف بر طرف ملجائیگا تجھہ سی رقیب آخر
دیتی ہین بادہ ظرف قدح خوار دیکھکر
بیٹھتا اوس کا وہ آکر تری دیوار کی پاس
خاک ہوجائینگی ہم تمکو خبر ہونی تک x
رکھیو مری دعوی دارستگی کی شرم
کیا قسم ہی تری ملنی کی کہ کھا بہی نسکون
ہم ہی کر بیٹھی تھی غالب پیشدستی ایکدن
غالب یہ خوف ہی کہ کہانسی ادا کرون
ایک چکر ہی میری پاون مین زنجیر نہین
قیامت کی فتنے کو کم دیکھتے ہین x
ہمکو جینے کی بھی امید نہین x
تو تغافل مین کسیطرحسے معذور نہین
دیکھا تو ہم مین طاقت دیدار ہی نہین
صحرا مین ای خدا کوئی دیوار ہی نہین
دشوار تو یہی ہی کہ دشوار بھی نہین
سنکی ستم ظریف نی مجھکو اوٹھا دیا کہ یون
ہی تقاضای جفا شکوہ بیداد نہین
دشت مین ہی مجھی وہ عیش کہ گھر یاد نہین
تعجب سی وہ بولا یون بھی ہوتا ہی زمانہ مین
عشق کا اوسکو گمان ہم بیزبانون پر نہین

اہل تدبیر کے وا ماند گیان *
ہی مجھکو تجھسے تذکرۂ غیر کا گلہ
تم وہ نازک کہ خموشی کو فغان کہتے ہو
عاشق ہوئی ہین آپ بھی ایک اور شخص پر
می سی غرض نشاط ہی کس روسیاہ کو
رہی اوس شوخ سی آزردہ ہم چندی تکلف سی
مری دل مین ہی غالب شوق وصل و شکوۂ ہجران
ایک جا حرف وفا لکھا تھا سو بھی مٹ گیا
غیر کو یارب وہ کیونکر منع گستاخی کرے
ہوگی عاشق وہ پری رخ اور نازک بن گیا
غم دنیا سی گر پائی بھی فرصت سر اوٹھانیکی
کیا خوب تم نے غیر کو بوسہ نہین دیا
ہی یاری اعتماد وفا داری اسقدر
گر خامشی سی فائدہ اخفای حال ہی
قطع کیجے نہ تعلق ہم سے *
ہم بھی تسلیم کی خو ڈالین گے
کھلتا کسی پہ کیون مری دل کا معاملہ
اوگ رہا ہی در و دیوار سی سبزہ غالب
بس ہجوم نا امیدی خاک مین ملجائین گے
نظارہ نی بھی کام کیا وہان نقاب کا
پھر اوسے بیوفا پہ مرتے ہین *
بی اعتدالیون سے سبک سب مین ہم ہوئے
نہ مژدۂ وصال نہ نظارۂ جمال

آبلون پر بھی حنا باندھتے ہین *
ہر چند بر سبیل شکایت ہی کیون نہو
ہم وہ عاجز کہ تغافل بھی ستم ہے ہمکو
آخر ستم کے کچھ تو مکافات چاہیے
ایک گونہ بیخودی مجھی دن رات چاہیی
تکلف بر طرف تھا ایک انداز جنون وہ بھی
خدا وہ دن کری جو اوس سے مین یہ بھی کہون وہ بھی
ظاہرا کاغذ ترے خط کا غلط پرداز ہی
گر حیا بھی اوسکو آتی ہی تو شرما جائی ہی
رنگ کھلتا جائی ہی جتنا کہ اوڑتا جای ہی
فلک کا دیکھنا تقریب تیری یاد آنی کی
بس چپ رہو ہماری بھی منہ مین زبان ہی
غالب ہم اسمین خوش ہین کہ نامہربان ہی
خوش ہون کہ میری بات سمجھنی محال ہی
کچھ نہین ہے تو عداوت ہی سہی
بی نیازی ترے عادت ہی سہی
شعرون کی انتخاب نی رسوا کیا مجھی
ہم بیابان مین ہین اور گھر مین بہار آئی ہی
یہ جو ایک لذت ہماری سعی بیحاصل مین ہی
مستی سے ہر نگہ تری رخ پر بکھر گئے
پھر وہی زندگے ہماری ہے *
جتنی زیادہ ہوگئی اوتنی ہی کم ہوئی
مدت ہوئی کہ آشتی چشم و گوش ہے

دی مجھکو شکایت کی اجازت کہ ستمگر *
کچھ تجھکو مزا بھی مری آزار مین آوی

نہوئی گر مری مرنی سے تسلی نسہی
امتحان اور بھی باقی ہو تو یہ بھی نسہی

ایک ہنگامہ پہ موقوف ہی گہر کی رونق
نوحۂ غم ہی سہی نغمۂ شادی نسہی

کب وہ سنتا ہے کہانی میرے
اور پھر وہ بھی زبانی میرے

اچھا ہی سر انگشت حنائی کا تصور *
دل مین نظر آتی تو ہی ایک بوند لہو کی

کیون ڈرتی ہو عشاق کی بیحوصلگی سے
یہان تو کوئی سنتا نہین فریاد کسو کے

دشمنی نے میرے کہویا غیر کو *
کسقدر دشمن ہے دیکھا چاہیے

منحصر مرنے پہ ہو جسکے امید
ناامیدی اوسکے دیکھا چاہیے *

مرتی مرتی دیکھنی کی آرزو رہ جائیگی
وای ناکامی کہ اوس کافر کا خنجر تیز ہی

وعدہ آنیکا وفا کیجے یہ کیا انداز ہی
تمنی کیون سونپی ہی میری گہر کی دربانی مجھی

کبھی نیکی بھی اوسکی جی مین گر آجائی ہی مجھسی
جفائین کرکی اپنی یاد شرما جائی ہی مجھسی

گرچہ ہی کس کس برائی سی ولی با این ہمہ
ذکر میرا مجھسی بہتر ہی کہ اوس محفل مین ہی

زندگی اپنی جب اس رنگ سی گذری غالب
ہم بھی کیا یاد کرینگے کہ خدا رکہتے تھے

غازی تخلص از موزونان دکن است و از مہرہ فن اوست *

تمہین مژدہ ہی دیوانون سفر پھر بہار آئی
کہ بوئی گل سحر دوش ہوا پر ہو سوار آئی

غافل تخلص رای سنگہ در فن حساب نیکو دستی دارد از وست *

وصف کرتا ہی اون لبون کا جب
غافل اوس وقت لعل اوگلتا ہے

غافل تخلص بختاور سنگہ شاعریست از مراد آباد او راست *

بیمار عشق کی نہ دوا ہو طبیب سے *
مرجای یا جیے کوئی اپنے نصیب سے

غریب تخلص شخصی متوطن مراد آباد است از وست *

گہر چہٹا شہر چہٹا لیک نہ چہوٹا غم عشق
ہم تو غربت کی اسی بات کی دیوانی ہین

غریب تخلص شیخ نصیر الدین احمد کشمیری الاصل دہلوی مولد است نوشتہ اند کہ در فارسی ہم صاحب دیوان است گاہی ریختہ ہم می گفت او راست

حال دل شوریده کہون کس سی غریب آه وه درد نہین جسکی طبیبون سی دوا ہو

غضنفر تخلص غضنفر علیخان نبیرهٔ غلام حسین کروره ساکن لکھنو از شاگردان جرأت است ارباب تذکره نوشته اند که از همه شاگردانش ممتاز است وفقیر شعری ندیدم که نظر بران اینمعنے باید پذیرفت الابیت اول بسیار رمانا به انداز اوستاد اوست از وست

کہتا تھا اس مریض کو وه کل سنا سنا کردی کوئی معاف کسی کا کہا سنا
تصور مین ہو اوس سی دوبدو ہم کیا کرتی ہین پہرون گفتگو ہم
کہینچی دیکھے جو کل تصویر مجنون تو گویا بیٹھے ہین بس ہو بہو ہم
لایا یوسف کا مصور جو دکہانی نقشہ لگی اوس نقشی سی وه اپنا ملانی نقشہ

غلام تخلص راجه گوپال ناتهه خلف مرزا راجه رام ناتهه از مقربان حضرت شاه عالم بوده وبه همین رعایت غلام تخلص می کرده اور است

جو ہم بستر کبہو ہم ہون غلام اوس خوبصورتکے نه لین واللہ تا روز قیامت دوسری کروٹ
خط دی تو نه دی گوش بر آواز ہین قاصد مژده تو ہمین یار کی آنیکا سنا دی

غلامی تخلص شاه غلام محمد از معاصران حاتم است اور است

کل جسکی نظر تیر سی گذری میری دلسے پہر آج وہی دور سی قاتل نظر آوے

غمگین تخلص میر سید علی خلف الصدق میر سید محمد مغفور که برادر شاه نظام الدین احمد قادری است که در عهد مرہٹه ہا اختیار نظم ونسق صوبه جہان آباد باوی بوده اور است

تو نی صیاد نیا ظلم یه ایجاد کیا بال و پر توڑ قفس سی بہی مجہے آزاد کیا
مہربان کوئی مراجز غم دلدار نہین خس کا شعلی کی سوا اور خریدار نہین

غنی تخلص از مردم شکوه آباد است از فکرت اوست

اگر کچهه زندگانے مین مزا ہے + تو اپنا ہم جو اسکے مین مزا ہے +

غنی تخلص شیخ عبد الغنی از اشخاص تهانه متعلقات سهارنپور است اور است

پڑتی ہی نظر جس پہ دم چشم به بدن + یہان ہم نے پر کاه سبہی بیکار نه پایا

غواصی

غواص تخلص از دکن است و در زمرهٔ شعرای سلف معدود است

ترا مٹنہ دیکھہ بلبل پھول سی بیزار ہو جاوے
اگر گل تجہ تلک پہونچی گلی کا ہار ہو جاوے

حرف الفا

فارغ تخلص میر احمد خان همین پرورده تربیت یافته نظر اعظم الدوله میر محمد خان سرور تخلص است مردی نیکو اطوار ستوده خصال بحسن خلق و جودت طبع معروف با راقم آشنا ست این دو سه بیت از کلامش ثبت افتاد

اپنی دیوانیکا تو شوق گرفتاری تو دیکھہ
پاؤن مرکی بھی نہ نکلی حلقۂ زنجیر سے

خط لیکی نہ اوس سی جو مری نامہ بر آئی
یہان شرم سی آتی نہین اور اپنی گہر آئی

کیا چین ہی جا قبر مین آرام کرون گا
دم بھر بھی اگر موت سی وہ پیشتر آئی

فارغ تخلص از احوالش اطلاعی دست بهم نداد مطلعی ازو ثبت افتاد

قطرهٔ اشک جو نکلا سو وہ گوہر نکلا
بعد مدت کی مری چشم کا جوہر نکلا

فارغ تخلص فارغ شاه اصلش از بریلی است در عنفوان شباب که آمیزشش ارباب دنیا کرده بی نیازانه در خرجه میگذراند از ثقات معتمد شنیدم که بشرب باطن متشرب است بلکه جذب بر سلوک غالب او است

ممکن نہین جو حرف قضا ہو جبین سی دور
جب نقش ہو چکا نہین ہوتا نگین سی دور

فارغ تخلص گمند سنگه از سکان بریلی و شاگرد حاتم است اوراست

دور سی دیکھہ مجھی چین بجبین ہوتا ہی
تا کچھ کہہ سکون بلبلی کہانی تیری

فایز تخلص چشم از جمالش و گوش از حالش بی بهره است اوراست

گل لیگا وہ گلی غیرون کی پہ آیا جو یہان
بس ہلال عید ہمکو نیش عقرب ہو گیا

فدا تخلص معروف به فدا شاه اسمش سید محمد علی از سکنای لوهاری من متعلقات سهارنپور پیشتر معاش بپیشه سپاهگری میکرد آخر خوف معاد غالب آمده دنیا را باهل دنیا گذاشته مجردانه بسیر و سفر میگذراند عزیزی حکایت کند

که بہمین تقریب رو باین مصرعہ کرده مردی بود خوشش اختلاط بذلہ سنج از فدائیان فن شعر ابیات تر و خشک از طبعش می تراوید احباب بظرافت زیاده از اندازه می ستودندش عاقبت مائل بہزل گشت فقتش را ازین دیا ـ یازدہم سال است پیمان مکرر آمدن زده بود چون وفا نشد بگمان است که کاتب قضا نامش از لوح ہستی زده باشد یا بحلہ اوست

اوس سی مین اور مجھسی وہ باہم رہا
ایک مدت تک یہی عالم رہا

جس نی کھایا ہے تیر مژگان کا
اوسکے نزدیک پھانس ہی بھالا

فدا تخلص میر عبد الصمد از طلباے دہلی است اوراست +

جو درد دل کا لکھون یار کو مین لے کاغذ
تو اشک یہان تلک اُمڈی که بہ چلی کاغذ

فدا تخلص فدا حسین خان از مغول است مسکنش لکھنؤ اولاً افکارش از نظر میر ممنون درآورده بود ثانیاً مصحفی گرویده بزرگان ویرا در فن رمل مہارتی مطلوب و در طب سلیقہ مرغوب بود اوراست +

تیرے جو نگاه مین سبک ہین
ہر ایک کی جی پہ بار ہین ہم

کیا کوئی سر جھکا کی ہووی ذلیل
ہاتھ تیرا کبھی اوٹھا ہے نہین

ناکام کیا رہینگی کچھ کام کر رہینگی
بدنام ہون گی تو بھی ایک نام کر رہینگی

وہان ہمکنار غیر سے وہ رشک ماہ ہی
یہان کنج غم مین شکوۀ بخت سیاہ ہی

نہین کہتا تا وہ قسم غیر کی گھر جانیکی
سچ جو پوچھو تو یہی بات ہی مرجانیکی

ظالم یہ جرم دل ہی که عاشق ترا ہوا
قتل فدا عبث ہے که وه بیگناه ہی

فدا تخلص امام الدین نام شخصی است از فرید آباد اوراست

تو بات بات مین ہوتا ہی مجھسے آزرده
بہی تو مجھ نہین اے دلربا تری باتین

فدا تخلص لچھی رام از سکناے دہلی و تلامذه سودا است اوراست +

گذشته حسن کا اب تک نشان باقی ہی
نہون فریفته کیونکر که آن باقی ہی

کہا جو اون سی که مین دل تو کر چکا ہون فدا
تو ہنسکی بولی ابھی تجھه مین جان باقی ہی

فدا تخلص عاقبت محمود خان صدر الصدور مرد مهذب بشوق کسب علم داشت و بیت

چون شمع ضبط ناله تو مین نی کیا فدا
پر بس چلا نه گریهٔ بی اختیار سی

فدای تخلص مرزا عظیم بیگ نام از تاجران است او راست

یار گوشی مین هی اور عیش هی مایوسی کی
نقش پا تک بهی مری در پی جاسوسی هی

فدوی تخلص باسم کمند بقال پسری بوده است بدولت اسلام فائز شده از اهل لاهور است درین معموره آمده با سودا طرف شده سودا برای او اهاجی رکیکه گفته که مشهور است از شاگردان شاه صابر علی صابر تخلص شمرده میشود گویند که نقش محبت ساده رویان دلخواه دل نشین داشت و بآن تقریب چند بار جنگها آورده و زخمها برداشته آخر با سرکار نواب ضابطه خان ملازم شد و بعالم آخرت رفت و بعض اهل تذکره وی را از مغول دانسته فدای بیگ نوشته اند بالجمله این اشعار ازوست

بعد مرنی کی بهٹکتا هون ته خاک هنوز
ساتھ پهرتی هی مری گردش افلاک هنوز

چشم پر آب هی اور تس په جگر جلتا هی
کیا قیامت هی که برسات مین گهر جلتا هی

آواره و سرگشته نه دیوار نه در کی
سایه کی طرح هم نه ادهر کی نه ادهر کی

یه سرو نهین باغ مین هی آه کسی کی
نرگس نهین تکتا هی چمن راه کسی

فدوی تخلص میر فضل علی نام شاعری بوده او راست

یار سی هی لطف می کا آه یه هووے نه هو
یه کوئی محفل سی هی ساقی واه یه هووے نه هو

فدوی تخلص محمد حسن لاهوری در آغاز جوانی رخت بدهلی کشیده شاه مبارک آبرو را باستادی گزیده درویشانه زندگی میکرد این بیت

یار هم سی جو سدا چین بجبین رهتا هی
نهین معلوم بلا کون سی پیش آئی هی

فدوی تخلص مرزا محمد علی نام مشهور به مرزا اچهو از سکنای جهان آباد بوقایع نگاری در حضور احمد شاه مامور بود آخر الامر بعظیم آباد سکونت ورزید متصلا از شاه گهسیٹا عشق نمود شور عشق در سر داشت عاقبت خود را بدامن یکی از

صاحبدلان آویخت از وست

گالیان کیونکر ندیوی تو نی فدوی چھیڑ چھیڑ
ایک تو وہ تھا ہی اوسکو اور بھی بدخو کیا

گلہ آپسمین ایسا بھی کبھو تھا
تکلف برطرف ایسا ہے نہ تھا

تجھسی ہوتے ہین درد مند جدا
گو کرے کوئی بند بند جدا

ق

شب ہجران کے اور تو فدوے
ہمین تقریر کر نہین آتے

پر یہ وہ رات ہے کہ جسکے ہین
صبح ہوتے نظر نہین آتی

چل ساتھہ کہ حسرت دل محروم سی نکلے
عاشق کا جنازہ ہے ذرا دھوم سی نکلے

فراغ تخلص محمد فراغ در شاہ جہان آباد اطفال را درس می داد او راست

روتا ہی فراغ آج تری کوچی مین بیٹھی
دل توڑنی اسطرح نہ زنہار کسی کا

فراسو تخلص باسم می کند از طایفہ نصارے است بسرکار زیب النسا بیگم زن سمرو فراسیس بخدمات متعلقہ ذخیرہ اندوز کام راسفی ماندہ سخن بہ خیراتی خان دلسوز عرض کردہ او راست

ہی خواب مین دیکھا تو بظاہر ہہی ملین گے
قسمت سے نہ گر خواب کی تعبیر الٹ جائے

واین شعر را بنام اوستادش ہم نوشتہ اند

فرح تخلص میر فرخ علی از سکنای جہان آباد دہلی است او راست

چشم سی نور گیا تن سی توان دلسی صبر
ہجر مین تیری جدا مجھسی ہوا کیا کیا کچھ

فرح تخلص فرح بخش شوخ بازاریست و بادلدادہ خویش گرم دلدہی و دلداری ساکنہ از کاٹھہ است کہ معمورہ ایست در بلاد مشرق او راست

ہماری قتل کی تدبیری تقصیر ہوتے ہی
نگاہِ پاک کی شاید یہی تاثیر ہوتی ہی

فرحت تخلص امیر علی نام دہلوی از تلامذہ حکیم میر عزت اللہ خان عشق است روزہا ست کہ بہ گزیر علاقہ از وطن بہ لکھنؤ سفر کردہ او راست

رات کو شمع صفت خوب رولایا اوسکو
قصہ درد جدائی جو کہا ہمسے مل

ملا جسکو تلووں سے نرگس سمجھ کر
سُنا تھی وہ چشم تر تھی کسو کے
نہ پنپا دل اپنا نہ پنپا یہ فرحت
لگی کیا ہے کافر نظر سے تجھے کسو کے

فروغ تخلص میر روشن علیخان فرزند اکبر علیخان از روشن ستارگان است هنگام مشق سخن از میر ممنون سواد روشن کرده او راست

تا ایک کلبہ اپنا کیا ہو فروغ روشن
گھر مین کبھی ہمارے وہ شمع رو نہ آیا

فریاد حالش هیچ معلوم نشد مگر اینقدر که شخصی در مشاعره هاے لکھنو غزلہاے طرح میخواند این ابیات از انجملہ است

چین پایا وہ بیس دن دل بیتاب نے
گوشۂ مرقد ہمین آغوش مادر ہو گیا
قتل کا اپنی لکھا ہی مین نے مضمون مشتہر
واسطے میری میرا دیوان محضر ہو گیا
تلخی ہجران مری کام آئی آخر روز بد
زہر بھی مین نے پیا تو شیر مادر ہو گیا

فراق تخلص حکیم ثناء اللہ خان برادر زاده ہدایت خان ہدایت تخلص از شاعران اہل سخن جہان آباد است از خواجہ میر درد ہم کسب باطن و ہم کسب شعر نموده در طب شایستہ مہارت داشت فکر تیش شستہ و صاف طبعش خالی از اعوجاج و اعتساف وفاتش ده سالی چند آمده صاحب دیوان است این اشعار از وست

یہان تلک ہون سبکرو رہ عدم مین فراق
قدم جو رکھون تو نقش قدم نہین ہوتا
صاف دلکو کیا اور داغ جگر کو دھویا
کام کیا کیا نہ مرے دیدۂ تر سے نکلا
بعد مرنیکے بھی ایک گردش رہی ہمکو مدام
مشت خاک اپنی رہی تھی کچھ سبو پیمانہ بنا
انگلیان گھس گئین یہان ہاتھونکی ملتے ملتے
لیکن افسوس نوشتہ نہ مٹا قسمت کا
یہ غم ہی ساغر و مینا ہے مجھے کہ میرے بعد
ذرا بھی تجکو نہین منہ کوئی لگانے کا
حسرت ذرا بھی دل سے نہ نکلی ہزار حیف
نکلا ادھر وہ گھر سے ادھر جی نکل گیا
سمجھے تھے دام زلف ہے یہ ہی بلای جان
پر کیا کرین کہ لگ گئے تعتہ یہ کھینچ کر
مین کیا کہون کی ہاتھ جو سینے پر اپنی دیکھون ہون
بجای دل مجھے ہوتا ہے خارا سا معلوم
خوش آتی ہین پاؤن کی تیری ٹھوکرین ظالم
سر کو کبھو قدمون سی اوٹھانیکی نہین ہم

آنا یہ ہچکیون کا مجے بے سبب نہین
بھولی سی اوس نی یاد کیا ہو عجب نہین
آنکہہ اوس شوخ ستمگر سے لڑا بیٹھی ہین
بس چلے یا نچلے جی تو چلا بیٹھے ہین
رہتا ہی عاشقون سی از بس ہجوم در پر
ہو جائیگا گہر اوسکا بازار رفتہ رفتہ
دہن تلک گیا تھا کہین اوسکی دست وہم
اللہ ری نازکی وہین پہ جو لے مسک گئی

فراقی تخلص پریم کشور نبیرہ راجہ جگل کشور باد فروشش کہ احوالش گوشش آشنای صغیر و کبیر است وے ترک خلائق نمودہ اطراف عالم را بگام سیاحت پیمودہ از افکار اوست

ہوئین آنکہین گلابی روتے روتی
گلابی کے نہ دیکہے شکل افسوس

فرہاد تخلص میر ببر علی از مردم فیض آباد و تلامذہ میر حسن صاحب مثنوی مشہور بودہ از وست

مری چاہی سے وہ بت رام کیا ہو
خدا کا گر نہو فرہاد چاہا

فصیح تخلص مرزا جعفر علی از شعراے لکھنؤ است استفاضہ سخن از خدمت ناسخ نمودہ از وست

یہ تو قسمت مین کہان تہا کہ کرون کسب کمال
بیکیالے مین بہی افسوس کہ کامل نہوا
مجہہ مین ایک عیب بڑا ہے کہ وفادار ہون مین
تم مین دو وصف ہین بدخو بہی ہو مغرور بہی ہو

فضل تخلص فضل مولے خان از سرزمین لکھنؤ بود مردے خوش وضع نیکو سیرت و جوانے زیبا صورت خوش اختلاط گرم خون بجہان آباد ہم آمدہ و قصیدہ بمدح شاہ اکبر خواندہ و خطاب وحید عصر افضل الشعرا یافت شوخ طبعی بود شعر کمتر گفتی و اکثر اشعار دیگران بنام خود خواندی و با آنکہ از علم بہرہ نداشت ہیچکس بجا التفاتی نہ برد اما آخر خود را بلاف و گزاف بحیرقد رسوا و بدنام کرد و بہ کلکتہ رفت و از آن جا باز گشتہ بمصاحبت نواب مرشد آباد نام برآورد و باشعرا بصلح و مروت پیش آمد حیف است کہ نوجوان مرد این دو سہ بیت بنامش شہرت دارد

آگو ہی مستی وہ اوسکی کہ مینی پہ حرف سے ہے
لب وہ کہ لعل کی بہی نگینے پہ حرف ہی
دل خیال زلف سی اوسکی زبس معمور ہی
صبح محشر بہی مجھی شام شب دیجور رہی

فغان تخلص اشرف خان مخاطب بکوکلتاش خان کوکہ احمد شاہ بادشاہ کہ بہ ترکے برادر رضاعی را گویند زانوے ادب بخدمت علی قلی خان ندیم تہ کردہ از اہل ثروت بودہ ازینجا نقل و حرکت و بہ عظیم آباد سکونت اختیار کردہ و در سنہ ۱۱۹۶ ازین خاکدان بہ بہشت جاودان نقل کردہ است

کرتا ہی وصل مین در و دیوار پہ نظر
تجھکو مزا پڑا ہے فغان انتظار کا
ممکن نہین کہ غیر نہو وی رکاب مین
تجھکو خدا نلائے ہمارے مزار پر
کیا تو شب فراق مین جیتا رہا فغان
یہان تک گمان نہ تھا تری صبر و قرار کا
شکوہ کری ہی تو جو مری اشک سرخ کا
تیری کب آستین مری لوہو سی بھر گئے
تنہا اگر مین یار کو پاؤن تو یہ کہون
انصاف کو نچھوڑ محبت اگر گئے ۞
آخر فغان وہی ہی اوسی کیون بہلا دیا
وہ کیا ہوئے تپاک وہ الفت کدھر گئی
عشاق تیری گرمی بازار کر گئے
اس جنس کو گران یہ خریدار کر گئے
مین مرگیا پہ آہ نہ پوچھا فغان مجھے
درد جگر کسے ہی یہ بیمار کون ہے
تحمل آتش غم مین دل بیتاب کیا جانے
ٹھہرنا ایکدم بھی آگ پہ سیماب کیا جانی
قاصد جو نا امید پھرا کوے یار سی
خفت مجھی ہوئی دل امیدوار سی
تیری ہی دل سی پوچھیی اس غم کو ہان فغان
الفت تری بلا ہے کسی کو خدا ندی
نہ کھولیی تیری بند قبا تو کیا کیجے ۞
دل گرفتہ کو ظالم کبھی تو وا کیجے

فقیر تخلص میر فقیر اللہ نام در جرگہ شعرا الحضور شاہ عالم بادشاہ شرف اندوز بود از گیت و دہرہ ہم آگاہ بود اخلاق مہذب داشت احیاناً پاس خاطر یاران را فکر ریختہ میکرد از وست

میری سحاب چشم کو نیسان پہ ہی شرف
ہی کون سی گھڑی کہ یہ گوہر فشان نہین
صافی دلون کی دید کو مانع نہین حجاب
عینک سی ہی دو چند ضیای بصر مجھی

فقیر تخلص میر شمس الدین دہلوی از بنی عباس است در دری زبان دستگاہی معقول دارد ولاسیما در عروض و قافیہ بے نظیر وقت خویش است

رسالہ جات تصنیف کردہ وی بدین مدعا گواہ ورشتہ ابعد کسب سعادت زیارت حرمین شریفین زاد اللہ شرفاً و تعظیماً ہنگام بازگشت زورق حیاتش طوفانی شد گاہی ریختہ ہم گفتی این اشعار از وست

خال اوسکی بیاض گردن کا　　نقطۂ انتخاب ہے گویا
ہی غرض دید سی بیان کام تکلف سے نہیں　　خواہ ادہر بیٹھ گئی خواہ اودہر بیٹھ گئی
کم ہی آواز تری کوچی کی باشندون کی　　تالی کرنی سے مگر اونکی گلی بیٹھ گئی

نگار تخلص میر حسین نبیرہ میر فقیر اللہ فقیر سید نسبت دل فکار وطنش ہمین بلدہ خلد آثار سخن را بہ مرزا اسد اللہ خان غالب گزرانیدہ از وست

دیکھہ آئینہ کو اوسی کیا اس لیی تکراری　　یعنی سب مجھے کسواسطے مجھسا نظر آیا
کرتا ہی غنچہ تری دہان کی برابری　　شاید یہ اپنی بھول گیا ہی دہن کی بو

نگار تخلص مرزا قطب علی بیگ شخصی است از دہلی این بیت از و از تذکرہ اعظم الدولہ نوشتہ اند

مت پوچھ نگارا تو مرا اسکی ادا　　مانند بگولے کے سدا بیوطنی ہی

فیض تخلص پنڈت کرپا کشن کشمیری از موزونان لکھنؤ است او بدین گونہ حرف می زند

لوٹتی خون مین تہ خاک سی بسمل آکر　　دیکھتا میری تڑپنی کو جو قاتل آکر

فیض تخلص میر فیض علی پسر میر تقی مرحوم است در سرکار وزیر الممالک با پدرش بسر می برد آوردہ اند کہ غرور سخنگوے بسیار داشتہ و فقیر از ایشان شعری مصداق دعوی ندیدم یارب مگر نازش ایشان بر شاعری پدر باشد و العجب کل العجب کہ بمقتضاے الولد سر لابیہ دعوے را آموختند و وجہ دعوی را گذاشتند خلاصہ این ابیات او ست

گل کہا ہوئی تھے جنکی سے لیے جسم نزار　　رو و بھول بھی نہ لاسکے جیسے وہ مزا پر
شوق مین تری کنار و بوس کی ہی بحر حسن　　موج کی مانند ہو جاتی ہین سب آغوش ہم

کدورت جب نہ تب انداز سی کلاہی کی تری
ہماری خاک اوس کوچی مین کب تونی صبا رکھی

حرف القاف

قائم تخلص شیخ محمد قیام الدین از سکنای چاندپور و ارشد تلامذہ مرزا رفیع سوداست شاعریست خوش گفتار بلند پایہ موزونیست عالی مقدار گرانمایہ و انچہ بعض ناشناسان سخن بہ مکانت سودا می شمارندش حرف در دیوانگی شان از جنون است از بہرہ اندوزان دانشش نباید پستی زمین را با فراز فلک یکی دانستن و ارباب بصیرت چشم از حق نتوانند بست چگونہ ذرہ را آفتاب میتوان گفتن بہرحال قائم در سخن دستگاہی دلپسند دارد گو بپایہ سودا نباشد احاطہ بہ اصناف او را میسر است لاسیما در قطعات و رباعیات مضامینی کہ دلالت بر شوخی فکرش کند از طبعش تراویدہ بیشتر محل سکونتش دار الخلافہ بود کہ محط رجال است و مجمع اہل کمال نسبت تالیف تذکرہ بقائم ہم کردہ اند و فاتش در سنہ ۱۲۱۰ ہجری اتفاق افتاد این ابیات از دیوان او ملتقط شدہ و درین اوراق نگارش یافت

قسمت کو دیکھہ ٹوٹی ہی جا کر کہان کمند
کچھہ دور اپنی ہاتھہ سی جب بام رہ گیا

غیر سی ملنا تمہارا سنکی گو ہم چپ رہے
پہ سنا ہوگا کہ تمکو ایک جہان نی کیا کہا

تا بہ فلک نالہ تو پہونچا تھا رات
مین سے ہے کچھہ اللہ کا ڈر کر گیا

کوچہ گردی دل مجنون نی مری سے کے ایجاد
ببتدل جانکی ڈہب بادیہ پیمائی کا

ٹوٹا جو کعبہ کون سی یہ جای غم ہی شیخ
کچھہ قصر دل نہین کہ بنایا نجائے گا

فلک جو دی تو خدائی تو لی نہ اب قائم
وہ دن گئے کہ ارادہ تھا بادشاہی کا

ناصح تو کہے سے ہے یون کہ گویا +
ہی دل پہ کچھہ اختیار میرا

جہان مین شہرہ نہین مجنون کی ذلتین قائم
سو باری عہد مین تری وہ نیکنام ہوا

بیدماغی سی نہ اوس تک دل رنجور گیا
مرتبہ عشق کا یہان حسن سی بہی دور گیا

معاملہ ہی یہ دل کا اسی سے کہے گا وہ کیا
یہ سچ کہ جھوٹ ہی دعوی دوستی لیکن
لی گیا خاک مین ہمراہ دل اپنا قائم
ہر دم آنی سے مین جیسے ہوان نادم
کب آئنہ کو تسخیر آئی ہے پیارے
نہ وعدہ اوسکی ساتھہ نہ پیغام کیا کہون
متبدل تہا وہ تری چشم سی بیماری مضمون
ظالم تو میری سادہ دلی پہ تو رحم کر
قائم اُٹھ رہ گیا ہی اب اوس جنگجو سی صلح
طوفان گریہ کی ہی مری حد عمر نوح
ہنسنی کا یار یہ ہی کوئی طور ہی کہ آج
مجھکو قائم وصل کی شب سی ہی کیا شادی کہان
سب کو آیا ہی تری حسن کا بیان طو پسند
جو سنا عشق کا چرچا وہان نہین قائم
نالون سی عندلیب کی آیا ہی جی بہ تنگ
تماموہ مجھے آہ مین کوئی اوسکی کہ ناگاہ
گزر نیست ہی تجہہ تلک تو پھر کیا
جھگڑی ہی اشک گرم مرا آہ سرد سی
عذر تقصیر ہی چاہون گا مین اوس سی اے دل
زبان عشق شکایت سی لال ہے ورنہ
دو جہان سے طلبین تو بس ہے ہمین
لی چکو دل جو نگہ کو تو یہ دشوار نہین
نہ کی توبہ کو تو مدت ہوئے قائم لیکن

پیا مبر کی ہمین ساتھہ آپ جاتا تھا
کبھی ہمین بھی تو ایکبار آزماتا تھا
شاید اس جنس کا بیان خریدار نہ تھا
کیا کرون پہ رہا نہین جاتا
کسی کا دل ہی وہ جس نے یہ انتقام لیا
یہ بھی کوئی سبب جو مرے انتظار کا
جو ستم چرخ جفا پیشہ نے ایجاد کیا
روٹھا تہا آپ ہی مجھسی وہ آپ ہی من گیا
مدت ہوئی کہ جان سی مین ہاتھ دہو چکا
دریا نہین کہ آج چڑہا کل اوتر گیا
قائم فی تری ہاتھہ سی گھبرا کی رو دیا
گریی جگر ہی ہین کوئی دم مین ہو جاتی ہی صبح
گرچہ ہر ایک کے زمانہ مین ہی ایک اور پسند
تو کیا مین جاؤن گا دینی بہشت مین آتش
کس نے مری مزار پہ لا کر چڑہائی گل
لیجائی نہ گھر سے کہین باہر تپش دل
صدقے ترے جی مرے جاسینگے ہم
دیکھین تو پہلی پہونچی ہے تو عرش پر کہ ہم
تک تو خاموش ہو دینی سی وہ دشنام نہین
ہم ایک گلہ کی تری سو جواب رکہتی ہین
یہان کچھ اس سے تو احتیاج نہین
لیک ہم دیکھتی پہرتی ہو خریدار نہین
کی طلب اب بہی جو ملجا ہی تو انکار نہین

قائم اور تجھسی طلب بوسئی کی یہ نکر بے کہیے
یار اگر چاہتا ہے دے قائم
کہتا ہی آئنہ کہ ہے تجھسا ہی ایک او
قائم یہ جی مین ہی کہ تعقید سی شیخ کی
اتنا تو ہون ذلیل جو پوچھی ہی یہ کوئی
قائم یہی قضا ہی گر اس دہر سے گئے تو خیر
خاتم دست سلیمان سے ہون قائم مین عزیز
سنگ کو آب کرین پل مین ہماری باتین
ہان وہ تو آدمی ہین کہ جنسی تمہین ہی ربط
شمع سان جلنی کو صانع نی بنایا ہمکو
شیخ جی تمنی نہ سمجھا یہ کرامات سے راہ
ہر گلی کوچہ ہی بستی کا پراچی کے دکان
قائم کی حال سی تعرض عبث کہ ہیچ
بی خط آپکی تھا اوس سی وفا کا احتمال
دنیا مین ہم رہی تو کئی دن پہ اس طرح
قائم کو اپنی بزم سی جانی ندی کہ یار
ساقیا دور کیا کرے ہی تمام
خدا نکردہ اوسی غیر سے تو کیا سروکار
نہ زخم سینہ سی کر اور مجھکو تنگ کر ناصح
مفت یکدم ہون مین دل تو بھی کوئی لیتا نہین
صورت مین تری گر نظر آوی ملک الموت
گو ہم سے تم ملی نہ تو ہم بھی نہ مر گئی
رہینگی کب تک اے شہر واش بیار سر

یون وہ نادان ہی پہ اتنا تو بد آموز نہین
جان کچھ دل سے تو زیادہ نہین
باور نہین تو لا مین تیری روبرو کردون
ابھی جبہ مین نماز کر دون بی وضو کردون
تو جو کہتا ہی اوسکو تو کہتا ہون مین نہین
کہلنی کے ایک دل کی بھی جسمین جگہ نہین
سخت پچتائی وہ جو ہاتھ سی کھوئی مجکو
لیکن افسوس یہی ہی کہ کہان سنتی ہو
کیا شکوہ تمسی روئی اپنی نصیب کو
جسکی مین ہاتھ پڑا اوس نی جلایا مجکو
کیا قباحت ہی نکلنی مین خرابات کی راہ
دیوانہ ہو کے اوڑی بسکہ گریبان میرے
ایسا گرا نہین کہ وہ تجھسی سنبھل سکی
یکدم ہی ان تلک عمر نی اپنی وفاداری کی
دشمن کے گہر مین جیسی کوئی مہمان رہی
ہی کیا برا جو مفت مین اک شعر خوان ہی
آپ ہی اب یہ دور چلتا ہی
تھی ایک بات ہماری ہی یہ بھلائی سے کے
کہ ہم اپنا سما سکتے نہین پہلی ہی تنگ ہی
ہان مگر اس ہی بھی ہی پیسے تس سستی سے گہر
جی دینا کسیطرح سی دشوار نہو جے
نہی کور دیگا یہ سخن داج گذر سے
اب کیا مجھی ڈبوئینگے جل تھل تو بھر گئی

دو چیز هین یادگار دوران ؞
کیا پوچہتے ہو سو جب آزردہ گئے یار
نی نالی مین تاثیر ہی نہ آہ مین یہان درد
عشق تو قائم نہوا آپ سے ؞
رو کی پوچہا جو میسر ہو ترا کیونکہ وصال
کہتا مین نہین کہ ظلم ہے بد
کسی بلا مین پہنسی قید ہوی جان سی جائے
بتون کی دید کو جاتا ہون دیر مین قائم
قائم آیا ہے پہر وہ بن ٹہن کر ؞
آخر تو جرم عشق سی کرتی ہین مجہکو قتل
دشمنی سی ایک ادنی کی ہی قائم جای خوف
کس دل پہ داغ غم نی نہ تیری بہار کے

تیرا ستم اپنے جان فشانی
دل لیجکے مدت ہوئی اب جان طلبی ہی
معلوم ہو کسطرح سے تجہے چاہ کسی کے
اور سے کچہ پیشہ کیا چاہیے ؞
ہنسکی کہنی لگا طالع کی مددگاری سی
یہ خوب تو مہربان نہین ہی
یہ آدمی کو خدا تجہہ پر مبتلا نکری
مجہی کچہ اور ارادہ نہین خدا نکرے
دیکہین کس کس سی اب بگڑتی ہی
یکبار اوسکی بہی تو کرین روبرو تجہے
وای اوس پہ جبن کسی سی خصمی افلاک ہی
اللہ ری دہوم اب کی برس لالہ زار کو

قاسم تخلص سید قاسم علیخان نبیرہ عطا حسین خان تحسین صاحب نو طرز مرصع کہ مخاطب بہ مرصع رقم بودہ در فن موسیقی مہارت خوشی دارد سابقا خدمت تحصیل محالات بسرکار انگریزی داشتہ اکنون در لکہنؤ میگذراند او راست

ایک بوسے کے عوض دین اوسنی لاکہون گالیان
مرا ہر آبلہ ہے کہربا کے سبحہ کا دانہ
زمین کو کردیا رشک فلک رفتار جانان نی
جو ہان ہوئی تو جئین گے نہین تو جان سی گئی
مری صداع کو صندل سے فایدہ معلوم
سیکڑون دریا بہری ہین چشم گریان مین کی
واعظا غم نہین دوزخ کے گرفتاری کا

بہشت لذت دل تقصیر سے تعزیر مین
نہین تو کیون کشش ہی اسقدر کانٹون کو صحرا کی
فروغ پنجۂ خورشید ہی ہر نقش مین پا کی
ہماری زیست و مرگ آپکی زبان مین ہے
علاج اس کا کسے سنگ آشیان مین ہے
پہر بہی یہ کمبخت ہر دم تشنۂ دیدار ہے
بیقراری نے دیا عالم سیماب سے مجہے

قاسم تخلص حکیم میر قدرت اللہ خان از مردم مشہور دہلی است با مولانا فخرالدین

ارادت

اعتقاد وافر داشته از مریدان خدمت ایشان است عمر معقولی دریافته امروز نه ووفاتش امسال چارمین است تذکره در حال فکر ریخته نگاشته است و بملاحظه نرسیده صاحب دیوان است و این اشعار منتخب ازان است

مین منظر اپنے کچھ کام نہین رکھتا
آغاز محبت یہان انجام نہین رکھتا
ہان مین بہی رخصت سیر چمن ہو تک ٹہیا
کہ ابہی شور ہے ظالم بہار آنے کا
قاسم کی ساتھ بادہ خوری تہی تمام شب
اور نام سی ہی اوسکی تجاہل علی الصباح
سر بسر قول ترا ای بت خود کام غلط
دن غلط رات غلط صبح غلط شام غلط
وہ آئی بغل مین کہین یا جی ہی نکل جائے
مٹ جائی کسو طرح تو یارب خلش دل
دشنام دی مناق ہو روٹھی کو آن مین
کیا جانیے کیا فسون ہی تمہاری زبان مین
جان جاوی یار ہی قاسم یہ دیکہین گے اوسی
ہی ارادہ یہ مصمم دیکھیے کیسے بنے
تفصیل سے کہہ قاسم حال دل دیوانہ
ہمسی نہ چہپا ظالم ہم یار ہین یارون کے
مسلمانون اوسی پیدا ہو کیا چاہی عاشق کے
وہ نصرانی بچہ عیسے نفس تو ہی یہ کافر ہی

قاسم تخلص میر قاسم علی نام موطنش بریلی بوده او راست +

یقین ہے العطش گویان دم آخر مرون گا مین ٭
پیاسا ہون ترے آب دم شمشیر بران کا ٭

قاصد تخلص مرزا ببر علی بیگ شخصی است از دهلی اصلاح سخن از ثناء الله خان فراق گرفته او راست

یاد کس گلرو کی اس دل کو نزاکت آگئی
آہ کر سکتا نہین ایسی نقاہت آگئی

قابل تخلص مرزا علی بخت شخصی است از دودهٔ تیمور اکتساب سخن از ابراہیم ذوق کرده او راست

سامنی میرے غیر سے تو ملے
ستم اس سے زیادہ کیا ہوگا
کیا جو قتل مجہے تو نے آج خوب کیا
کہ مین عذاب سی چہوٹا تجہی ثواب ہوا
احوال گریہ سنکی مرا یار نے کہا
ای لو ابہی سی عشق مین اس نی تو رو دیا

تم جو کہتی ہو جاؤ تم یہان سے
ایسی جائینگے پھر نہ آئینگے قسم
مر ہی جانا ہے عشق مین بہتر
نہ جئین گے نہ رنج اوٹھائینگے ہم

قبول تخلص سخی بیگ از سخنگویان مشهور پارسی است احیاناً بفکر ریخته هم می پرداخت او راست

دل یون خیال زلف مین پھرتا ہی نعرہ زن
تاریک شب مین جیسی کوئی پاسبان پھرے

قدرت تخلص شاه قدرت الله از سخنسنجان مشهور است سلسلهٔ بیعتش بشاه عبدالعزیز شکربار علیه الرحمة الله العزیز الغفار میرسد میر شمس الدین فقیر را بنی عم میشود وطن اصلی وی دهلی و در مرشدآباد سکونت ورزیده در سنه ۱۲۱ همانجا ازین جهان سرای بوطن اصلی نقل کرده و آنانکه او را از عظیم آباد دانسته اند غلط کرده اند بالجمله قدرت در شاعری قدرت و قوت عظیم دارد عمری بر سر مشق بوده طبعی رسا داشته اشعار خوشش ادا گفته این ابیات از نتایج افکار اوست

ہنگامۂ پرہیز و ورع اب بسر آیا
ای بادہ کشو مژدہ کہ پھر ابر تر آیا
پلکہ دیدہ ہوئے اشک نہین آنکھون سے گرتی
شاید تہ مژگان کوئی لخت جگر آیا
ہوا ہی اوسکی گلو مین گرہ دم اعجاز
تری لبون نی مسیحا سی کیا سوال کیا
بیتابیون سی اب دل بیتاب رہ گیا
اپنی تپش مین جل کی یہ سیماب رہ گیا
آگی نہ چل سکا تری کوچی کو چھوڑ کر
خورشید جا کی تا بہ لب بام رہ گیا
جہان نظر پڑی پاؤن تلی سے لے کاغذ
سمجھ کے نامہ مرا ہاتھ مین نہ لی کاغذ
یہ دل شوریدہ جب سی ساتھ ہی زیر زمین
شور محشر ہی رہا قدرت کی مشت خاک مین
بہائیگو اگر داغ سی چھاتی کی چیڑا دون
خاشاک کی پہلو مین چھپی آنکہ آتش
جرم یہ تری محبت کی آئین کرتی ہین قتل
حفظ جانکے و اصل گر سمجھے انکا حیف
آگ اوس داغ کو لگیو کہ نمک سود نہین
پہوٹی وہ آنکھ جو لخت جگر آلود نہین
اور ڈالی ایسی خاک [illegible] تم مین دسکے
کیا ہم نے آج سر زمین آسمان کو

لب جان بخش سے اوسکی جو پڑی ہی یہ دھوم
لب عیسی نی مگر ترسے زبان چوسی ہی

ہر آن ایک ستم ہے ہر لحظہ ایک جفا ہی
کوچہ ترا ہے ظالم یا دشت کربلا ہی

سینہ اوسکا ہی دل اوسکا ہی جگر اوسکا ہی
تیر بیداد جدھر ہو کری گھر اوسکا ہے

آہ اہن کم فرصتی پر ہو سکے سی کیا ہنر
شیشہ تا خالی ہو جام زندگی لبریز ہی

حسرت ای صبح چمن ہمسے ہی چمن چھوٹی ہی
مژدہ ای شام غریبی کہ وطن چھوٹی ہی

نوح کشتی سی خبر دار کہ یہان سینے سے
مرہم تازہ ناسور کہن ہوسکے سے

شب ہجران کی مصیبت کو کہون کیا قدرت
تن سی جان چھوٹی ہی او جان سے تن چھوٹی ہی

قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ از اہل رام پور شاگرد قائم چاند پوری نوشتہ اند اوراست

لاکہون جلاتی مردہ صد سالہ آن مین
فیض دم مسیح ہی اوسکے زبان مین

انصاف ہی ضرور ہے یہ ظلم تا کجا
کتنون کی گھر تو جاتی رہے امتحان مین

قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ نام از تلامذہ ثناء اللہ خان فراق است اوراست

زلفون مین اگر دل یہ گرفتار نہوتا
یون روز مرا آہ شب تار نہوتا

قربان تخلص میر محمدی خلف میر کلو حقیر مشہور است سخن با ثناء اللہ خان فراق کردہ از وست

کیون نہ ایک شمہ کری ہان حیای صد جا زادہم
دست بستہ معجز عیسی جہان استادہ ہو

کسکے برگشتہ نگہ کا ہون مین بیمار کہ آہ
یہان مسیحا کی ہوئی جاتی ہی تدبیر اولٹی

قربان تخلص قربان علی عظیم آبادی است اوراست

لگاون کیون کہ دلسی اس کمان ابرو کی پیکان کو
کہ آزردہ نہین کرتا ہی کوئی اپنی مہمان کو

قرار تخلص جان محمد از زمرہ نقبا در سرکار وزیر الممالک بہادر جا داشتہ کلامش را بنظر شاہ شرف الدین طول در آوردہ است اوراست

ہی ناز سی اوسکی ہی پیغام قضا کا
کیون نام کیا آپ نی بدنام قضا کا

قرار تخلص میر حسین علی کیفیتش معلوم نیست این شعر از وست

کسطرح قرار اوس سی کرون درد دل اظہار
سنتا ہی نہین [illegible] مگر در کہی سکے

قمرین تخلص شخصی است از شاگردان حسرت اوراست ×

پیارے بیوفا یا باوفا ہو × غرض تم دل کی لینے مین بلا ہو ×

قسمت تخلص المخاطب بشمس الدولہ خلف نواب بارگاہ علی خان استفادہ نظم از جعفر علی حسرت نمودہ از عظمای لکہنؤ است بسرکار مرزا جہاندار شاہ اقتدار مطلوب داشتہ این ابیات اوراست

الہی یا تو میری دامن دلدار ہاتھہ آوی نہین تو ہاتھہ کی اوسکی کہین تلوار ہاتھہ آوے
مقدور ہی کسکا جو تری حکم کو ٹالی رستم جو نہ آوی تو وہین اوسکا سر آوے

قلندر نظر تخلص حاجت اظہار حالش نیست معاصر خان آرزو است این دو بیت ازو گزیدہ اند

جیسکو سر زندگے نہین ہے کیا جی کی کرون کہ جے نہین ہے
تھمتی ہے تھیگا اشک تا صبح رونا ہے یہ کچھہ ہنسے نہین ہے

قمر تخلص مرزا قمر الدین المعروف بہ مرزا حاجی مہین پور مرزا تقی ہوس و تربیت یافتہ قتیل است ازو است

صلح کرتی ہوئی آخر وہ بجنگ آہی گیا عشق کا نام برا ہی اوسی ننگ اہی گیا
کہتی ہین شب خستہ گلا کاٹ موا آدمی تہا غم ہجران سی بتنگ آہی گیا
بیجا نہین ہی کچھہ مری قاتل کا اضطراب دیکہا تہا اوسنی کب کسی بسمل کا اضطراب

قمر تخلص مرزا قمر طالع میانہ پور مرزا ایزد بخش بہادر است کہ مرزا نیلی عرف ایشان بود و کسب سخن از حافظ عبد الرحمان خان احسان کردہ صاحب دیوان است اوراست

نہ آئی تاب تو بہی دلکی بیتابی کی ہاتہو سی قمر پہلو مین وہ رشک قمر ہوتا تو کیا ہوتا
بعد مدت خط لکہا ہی یار نو خط نی تجہی تو بہی اب تو اپی قمر شکوون کی دفتر کہول دے

قیس تخلص مرزا احمد علی بیگ مشہور بہ دارا بیگ خلف مرزا امداد علی بیگ اصلش از مشہد مقدس و وی در لکہنؤ از شبستان عدم بجلوہ گاہ وجود قدم نہادہ سخن را بحسرت مینمود از نتایج طبع او است

دل مضطرب کا دیکہا عجب اضطراب اولٹا ہوا اور مضطر اوسنی جو ذرا نقاب اولٹا
آئینہ دیکہہ دیکہہ کی کہتا تہا کل وہ شوخ اس عالم شباب نی رسوا کیا مجہی
پہرتا ہون ہر کسی سی مین القاب پوچہتا خط کی تری جواب نی رسوا کیا مجہی

ردیف القاف

حرف الکاف

کامل تخلص پنڈت ٹہاکر داس کشمیری که بالفعل در عدالت بوکالت میگذراند او راست

پلٹ کر جو دیکہا سر راہ اوسنے
لگا تیر ایک بازگشتی جگر پر +

کامل تخلص مرزا کامل بیگ جز نامش دیگر حالش معلوم نشد او راست

مژگان سی گر بچی دل ابرو کری ہی ٹکڑی
یہ بات ٹہنی لیکن جب اوسنے داد چاہی
کہنی لگا کہ ترکش جسوقت ہو وی خالی
تلوار پہر نہ کہینچے تو کیا کرے سپاہی

کبیر تخلص حکیم کبیر علی از مردم سنبہل من متعلقات مراد آباد در طب دستگاہی داشتہ او راست

ایک ہی یار سے جی ناک مین آیا ہی کبیر
زیست معلوم اگر ایسی ہی دو چار سے ملے

کریم تخلص کریم اللہ خان از افاغنہ است از افکار اوست

نہ تہی قدرت تجہی گر روبرو جانیکی کریم
زیر دیوار ہی جا نالہ سنایا ہوتا

کرم تخلص شیخ غلام ضامن اصلش از کوتانہ بالفعل در شاہجہان آباد بسر می برد مدتہا در حیدر آباد گذرانیدہ در ریختہ و فارسی فکر می کند قوت نظمیہ بسیار دارد زانوی ادب بخدمت مومن خان تہ کردہ با وجود کمسالی مرد شگفتہ و ظریف است و با راقم آشنا است ابیاتش از و طلبیدہ بعد انتخاب درج شد

تیر ناخوردہ ہمارے شک سے کیا کیا تڑپا
استخوانون مین مری دیکھی پیکان تیرا
فرہاد و قیس عشق مین سرگرم لاف تہی
خاموش ہو گئی جو مرا نام آگیا
نام کب آسودہ جان لین نالہ ہائی زار کا
سرمۂ آواز ہے سایہ ترے دیوار کا
ہاتھ ہو وی گا مرا اور ترا دامان ہوگا
چاک جب صبح قیامت کا گریبان ہوگا
زلف مژگان سی لپٹتی ہی خدا خیر کرے
مشک آلودہ کہین خنجر بران ہوگا +
کیا ہی برہم ہوئی زلف اوسنی جو یہ چہا مجہسے
ای کرم کسنی کیا حال پریشان ترا +
سہونگی جور طاقت و تاب و توان تلک
لیکن یہ پوچہتی ہین تجہی سی کہان تلک

چین جبین ہے موج تبسم نگاہ مین
ڈرہی مجھی فریب کا تیری یہان تلک

اسیری نی کی پردہ پوشی جنون کے
کیا طوق گردن نے کار گریبان

نسبت ہی میری داغ سی کیا گل کو عندلیب
گو آہ سرد و باد سحر دونون ایک ہین ٭

روز شمار جان شب ہجر کو گرم
نی شام اوسی نہ اوسکو سحر دونون ایک ہین

قطرہ سی گر چلا ہون کون تہامے
بجز مژگان بہ گرد دیدہ مجھکو ٭

اے طفل اشک دیکھیو برباد کیجیو ٭
ہر پارۂ جگر ورق انتخاب ہی

مرا نشو و نما ہی اوس خرام لا اُبالی سی
غبار ناتوان کو سرکشی ہی پایمالی سی

گر وہان بیٹھون تو اوٹھی جگہ تعظیم سی ٭
خوف ہی شاید کہ صحبت کا اثر ہونی لگی

وای قسمت اور اخفا ہی ہوا افشای راز
روکتی ہی اشک کی لخت جگر آنی سے لگے

اوسکو شہرت کی تمنا مجھی رسوائی سے
ہر کو کی آرزوے نشو و نمار کہتا ہے

کس باغ مین وہ رونق گل جلوہ کنان ہی
نکلی ہے دہوان سا در فردوس برین سے

گھبرا کی لگی دیکھنے وہ اپنے بناگوش
جب اشک مری آنکھون سے دُر دانہ سی نکلی

گرم تخلص مرزا حیدر علی بیگ خلف مرزا نیاز علے بیگ باشندہ دہلی از شاگردان مشہور مصحفی است او راست

حسرت سی دیکھتا ہون مین جب یار کیطرف
لگتا ہے تب وہ دیکھنی دو چار کی طرف

لوہو مین بہر رہی ہین تری ہاتہہ پیچ تاب
تربت پہ کس شہید کی تو نی چڑہائی گل

گلدستہ لا دیا جو کل اوسکو رقیب نے
ہمنی بھی گرم رشک سی ہاتہون پہ کہائی گل

تیغ نگاہ کس کی دیکھی ہی ہمنی یارب
جو زندگی سے اپنی بیزار اسقدر ہین ہم

سیل گریہ مین نہ ہم تا کمر ڈوب گئے
یہان تلک روئی کہ ہمسایون کے گہر ڈوب گئے

گرفتار تخلص سنگی بیگ باشندہ دہلی از شاگردان حاتم است او راست

درد ہو جسکی کچھ دوا کیجئے
جی ہے بی چین ہو تو کیا کیجی

گریان تخلص میر محمد علے از لکھنؤ است او راست

مجھی جب دیکھنا تب ہاتہہ سی مکہڑا چھپا لینا
نکالا طور اوس نی روز یہ صاحب سلامت کا

گستاخ تخلص مرزا علی از ساکنانِ لکھنؤ است او راست +

جی لگایا تھا بسمہ ہووی کی فرحت حاصل
یہ نجانا تھا کہ آوے کی قیامت لازم

گلو تخلص میر کلو از اقارب خواجہ میر درد بوده او راست +

صدا فقیرون کی گر تم سنو گی کیا ہو گا
ذرا ادہر بہی نظر پھینکنا بہلا ہو گا

کلیم تخلص شیخ کلیم اللہ ساکن سرکوٹ کہ از متعلقات نگینہ منضاف مرادآباد است او راست

جلوۂ طور رخ یار سے پیدا ہووے
تجل اعجاز تکلم سے مسیحا ہووے

کلیم تخلص میر محمد حسین کلیم طور معنی پرورلیست و مسیح معجز سخنوری از شعرای مسلم است و ہم درجہ کہ موزونان ما تاخر و ما تقدم نیز نہ میر تقی میر است و از ساکنان دہلی طب میدانستہ شعر بہر دو لفظ می گفتہ دانم کہ بپارسی زبان زبانش درست و فکرتش صایب نباشد گفتہ اند کہ ترجمۂ فصوص الحکم شیخ محی الدین ابن عربی نور اللہ مضجعہ در ریختہ کردہ ست قدلکہ الکلام دیوان و مثنویہا از و یادگار است و ملاحظہ آن دست بہم نداد این اشعار از سفاین و تذکرہا انتخاب و ثبت افتاد

چھپا ہی آمرے چشم پر آب مین دریا
کسی نی دیکھا ہے اب تک حباب مین دریا

کس پریشان نی قدم رکھا ہی پیچ و تاب سی
جادہ آتا ہی نظر جون زلف کچھ برہم ہوا

قبر مین بہی سے لئے ہمراہ گیا اپنے کلیم
آہ کیون درد دل اپنا نہ کسو کو سونپا

آتی ہی دل یہ قلقل مینا سی اب شکست
وہ دن گئی کلیم کہ یہ شیشہ سنگ تہا

ہو چکا حشر گئی دوزخ و جنت کو خلق
رہ گیا مین تری کوچہ مین گرفتار ہنوز

درازی شب ہجران زلف یار کلیم
مجہی سی پوچھ کہ کاٹی ہی رات آنکھون مین

رکھون مین آنکھون مین کیونکر تجہی کہ ہی برسات
پھر ایسا گھر کہ جو خانہ خراب ٹپکی ہے

دیوانہ ترا ادوی یہ اپنے اگر آدمی
منہ دیکھو فلاطون کا جو عہدے سی بر آوے

غرور حسن کیا ممکن کہ اوس سی داد کو پہونچی
غرض تم سن چکی احوال ہم فریاد کو پہونچی

کمال تخلص شاہ کمال الدین حسین اصلش از کڑہ مانکپور بزرگانش

از ارباب مناصب بودند وی ترک لباس کردہ کسوت درویشی پوشیدہ دل بر سیاحت نہادہ ہنگام ورود لکھنؤ از جرات امداد میخواست

جز شکست شیشۂ دل کچھہ نہ کیا اور کام
مرتفع جسدن سی ہی یہ چرخ مینائی ہوا

آہ جو کچھہ ہمسی ہو سکتا سو کر چکتی ولیک
ایکدن تمکو نہ شوق کارفرمائی ہوا

اور دکھلایا تماشا مجھکو وحشت نی کمال
مین تماشائی تہا جسکا وہ تماشائی ہوا

یہہ بہی کچھہ بیٹھنے کا بزم مین اسلوب ہے واہ
جون جون ہم آگی بڑہین آپ سرکتی جاوین

گمان تخلص از شاگردان اشرف علی خان فغان از نامش آگہی نشد اوراست

واسطی جسکی سبہی مجھکو برے اسکے کہتے ہین ٭
وہ جو سنتا ہی تو کہتا ہے بہلا کہتی ہین

گنا بیگم زنی است از دودمان عفت زوجہ نواب اعتماد الملک غازی الدینخان کہ نظام تخلص ایشان است حسب الامر شوہرش گفتار خویشتن بنظر میر قمر الدین منت می آوردہ اوراست

مقابل ہوا گر لب کی تری مصری چبا جاون
تری آنکھون سی ہمچشمی کری بادام کہا جاوان

تری منہ کی تجلی دیکہکر کل رات حسرت سے
زمین پر لوٹتی تہی چاندنی اور شمع جلتی تہی

شمع کیطرح کون رو جانے ٭
جسکی جی کو لگے سو جانے ٭

کوچک تخلص شاہزادہ مرزا وجیہ الدین مرحوم در زمان جلوہ فرمائی بلاد مشرق عزم گلگشت بہشت نمودہ جسد نعشش را بدہلی آوردند و متصل مزار کثیر الانوار سلطان المشایخ کہ سہ فرسخ از دہلی ست دفن کردند این بیت از گفتہ ایشان ثبت افتاد

یہان تلک پاؤن مین پہپولے ہین
کہ قدم بہر چلا نہین جاتا +

کوثر تخلص مہدی علیخان ولد قطب الدین خان ابن آقا علی خان کوچک برادر موتمن الدولہ اسحق خان کہ از امرائے نامی عہد فردوس آرامگاہ محمد شاہ بودہ مسقط الراس لکھنؤ ست و سال است کہ بدہلی وارد شدہ بود

بتقریب اعظم الدوله داسے را هم با او تعارفے شد شخصی حمیده اوصاف بنظر آمده شریک محفل مشاعره ها می گشت و خود را از تلامذه ناسخ میگرفت او راست

چشم مین عشق کی اعجاز سے آنسو ٹھہری
ورنہ کشتی مین ہی دریا کا تھما نا مشکل
تیرا تو آسرا تھا بدا سے مین یار کے
ای موت تو بھی مجھسی گریزان ہے اندنون
خواب مین شب اوس پری کی شکل دکھلائی ہمین
جاگ اوٹھی بخت خوابیده جو نیند آئی ہمین
بوقت صبح ذره مانند آفتاب آیا
الٰہی شکر شب ہجر کی سحر دیکھی
تربت پہ میری ایسے برستی ہی بیکسی
بی اختیار شمع کی آنسو ٹپک پڑے
کیا ہی کشش ہی کوچۂ دلبر کی خاک مین
بیدست و پا بھی ہووی تو مثل صبا چلو
نامہ بر کوچۂ دلبر مین گم ایسا ہو جای
فی المثل ہووی کبوتر تو وہ عنقا ہو جای
خون بہا اوس سی نہ پھر حشر کو مانگونگا مین
ایکبار آکی مری لاش پہ قاتل ہو جای
دل پھٹ گیا کدورت طبع نگار سی
حیرت کی جا ہی آئنہ ٹوٹا غبار سے
ہون وہ بلبل کہ یہ تھا شوق اسیری مین مرگ
پر بھی اوڑکر مری صیاد کی گھر تک پہنچے

گویا تخلص شیخ حیات الله از اهل فرخ آباد و بمناصب ممتاز در سرکار انگریزی بهره ور مانده ازوست

جس کم سخن سی کیجیی تقریر بول اوٹھے
ہی ہم مین وہ کمال کہ تصویر بول اوٹھی

گویا تخلص حسام الدوله نواب فقیر محمد خان بہادر از امرای نامی لکھنو است و با وجود ہجوم دنیا بدین مائل قدردان اهل هر فن است لاسیما با سخنوران در مقام التفاتے است که می باید و شعراے این دیار به بخشش رطب اللسان بوده اند و بسیار ستوده و وی بجایزه ها مراعات نموده و در مراتب سخن گستری از متعلمان شیخ امام بخش ناسخ است این ابیات از دیوانش انتخاب زده درین عجاله ثبت نموده شد

صندلی رنگ پہ مین مرسے ہی گیا
درد سر کسکا کہ بیان سے ہی گیا
اوس نے صندل لگایا ماتھے پہ
درد دونا ہوا مرے سر کا

نہ آنیکا ترا شکوہ عبث ہے
کبھی مین آپ مین آیا تو ہوتا *
اوسکو غفلت پیشہ کہہ آتی ہین ہم
بھول جاتا یاد دلواتے ہین ہم
ضعف سی رہتا ہے اب پاؤن پہ سر
آپ اپنی ٹھوکرین کہاتی ہین ہم
گر پڑی دیوانہ اگر جلنے لگی مثل سپند
یہ حرارت بعد مردن بھی ہی اپنی خاکمین
وصل اگر منظور تھا پرویز کا گھر کھودتا
کوہکن دیوانہ ہی شیرین تو پتھر مین نہین
درد پہلو مین رہا کرتا ہی جب سی تو نہین
ہجر مین بھی ایک دم خالی مرا پہلو نہین
نہ مرے زخم پہ رکھو مرہم
میرے قاتل کی یہ نشانی ہے
ٹھکرا کے چلے جبین کو میرے *
قسمت کی لکھے نے یاوری کے
مین گو ناخوش ہون اپنی زندگی سے
رہی خوش یا آلے وہ جان سے *
یاد آیا جی ہمین اپنا ملا تھا خاک مین
رو دیا جب وہ غبار کو نظر آیا مجھے
جی ابھی نکلا نہ تھا تن سی کہ وہ راہی ہوا
توسن جانان سمند عمر سے چالاک ہی
حال عاشق و معشوق سے ہے ایک *
سنا ہے شمع سوزان کے زبانی
آیا جواب نامہ پس مرگ تب کھلا
تھی دیر اسلئے مری خط کی جواب کے
زاہد وجرم کیا کرتا ہون مین بہر ثواب
دل ہی کعبہ اسی کرتا ہی سیہ پوش مجھے

حرف اللام

لطیف تخلص میر شمس الدین از مردم بندر سورت است بہ لکھنؤ اقامت ورزیدہ از وست

گھر مین جا بیٹھتا اوس سی خفا ہو تو لطیف
کیا ہی غصہ تری اس بات پہ آتا ہی مجھی

لطیف تخلص میر لطیف علی از ارادت کیشان و تلامذہ خواجہ میر درد است جواہر را نکو شناختی اوست

روتی ہین شیخ و برہمن بھی دل کی ہاتھون
گبر نکلا نہ یہ کافر نہ مسلمان نکلا
رہتا ہی ورد رو نہ دل ناتوان مین
کیون کر اثر نہووی ہماری زبان مین

دامن کشیدہ جاتی ہو میری غبار سے
تقصیر ایسی کیا ہوئی اِس خاکسار سے

لطف تخلص مرزا علے اصلش در استرآباد است در دہلے نشو و نما یافتہ و در نواح عظیم آباد ساکن و بحیدرآباد رفتہ قصاید انشا کردہ و صلہا یافتہ نسبت شاگردی بمیر تقی داشتہ تذکرہ در حال ریختہ گویان بزبان ریختہ نوشتہ است بنظر رسید و این اشعارش از انتخابش انتخاب گردید

ہو گئی زنجیر پا اپنی یہ زلف پر شکن
ورنہ دل تجھسی کو دیتا کیا کوئی دیوانہ تھا
کیجیو اوس زلف کو مشاطہ سمجھ کر شانہ
لاکہہ دل ٹوٹی اگر ایک وہ مو ٹوٹ گیا
بڑھاتا یا قصہ سنبل صبا نے حد لیکن
فسانہ زلف کا ترے بہت دراز رہا
نہین سمندر و پروانہ پر وہ آتش ہون
کہ جسکی نام سے آتش کو احتراز رہا
نہ پہونچی ضعف سی لب تک دعا ہی ورنہ سدا
در قبول تو اِس آرزو مین باز رہا
جو عمر خضر ہو شاید تو وصل ہووی نصیب
یہ زندگی جو تھی اسمین تو امتحان رہا
سنتی تہی طوفان نوح آنکھون سے دیکھادو تو لطف
دیکھی یہ چشم گریان اور اب دکھلائین کیا
ہی کون سبزہ رنگ خرامان کہ رشک سے
جون شمع سنبر جلتا ہی ہر سرو باغ کا
ساقی لگا وی خم مری منہ سے کہ بار بار
احسان کون کھینچی سبو اور ایاغ کا
تہی کانون تلک بہی لطف کچھ آواز آتی ہی
ہی ایک عالم کو تیری نالہ و فریاد کا شکوہ
ایکدن حال دل زار نہ دیکھا نہ سُنا
سچ تو یہ تجھسا بہی دلدار نہ دیکھا نہ سُنا
دکھادین بی ستونِ چرخ کا عالم تجھی فرہاد
جو ملجاوی ہمین بہی کار فرما کوئی شیرین سا
فرہاد سا نہ رنگ نہ مجنون سا کیا حال
کس منہ سی اوسی بھیجیے پیغام محبت
ہوتی ہین بعد قتل طلبگارِ حق سے
ملکِ بتان مین دیکھی نئی خونبہا کی طرح
کیا کم ہی سلطنت سی سگِ کوی یار اگر
قانع ہوا استخوان پہ ہماری ہما کے طرح
ہی یہ بہی نئی چھیڑ شب وصل مین سو بار
پوچھی ہی وہ کتنے رہی شب کچھ نہین معلوم
کس کے دیتی بلا جو جانتے ہم
دیکھی دل اس بلا مین پڑتے ہین
اگرچہ فرق زمین آسمان کا ہے تاہم
ملی ہی وضع فلک کی بہت تری خو مین

اپنا تو بدگمانے سی بس کام ہو گیا
گو اور طرح اوسکی ہو چولی مسک گئی
خوبی کا بسکہ تیری ایک عالم گواہ ہی
اپنی بغیر دیکھے سے ہے حالت تباہ ہی

حرف المیم

مایل تخلص میر محمدے سیدی بوده در جہان آباد شاگرد مولوی قدرت الله اکبرآبادی و استاد شاه نصیر دہلوے است از افکار اوست

کیا کیا کہون مین تجھسی دل زار کی ہوس
مشہور ہے جہان مین بیمار کی ہوس

مایل تخلص محمد یار بیگ از اہالی لکھنؤ و از شاگردان قلندر بخش جرأت است اوراست

بتا ہون جام می کے عوض کاسہ بنگ کا
مایل ہوا ہون جب سی مین ایک سبز رنگ کا

مایل تخلص سید کاظم علی از اہالی خیرآباد است در ریعان شباب عمرش بسر آمد اوراست

شب ہجران کی آہ ایک طرف
لاکھہ ابر سیاه ایک طرف

ماہر تخلص فخرالدین خان پور اشرف علی خان فغان از شاگردان سودا و ساکنان لکھنؤ بوده اوراست

ملی اتنی نہ فرصت بہی کہ اوٹھہ کر مانگتی پانی
ہوا تیر نگہ یون آہ دل مین کارگر کس کا

مبتلا تخلص ہمشیر مرزا کاظم بیگ المخاطب از پیشگاه وزیر الممالک بمردان علیخان اصلش از مشہد مقدس دوی در لکھنؤ از نہان خانہ عدم بشہرستان وجود رسیده بزرگانش باحترام زیستہ اند گویند کہ مبتلا بیارے صاحب دیوان است ہم تذکره فراہم آورده اوراست

شیشۂ دل ٹپک دیا تو نے
سنگ دل آه کیا کیا تو نی

مبتلا تخلص شخصی است کہ مرا از حالش بخبر داشتند ازوست

وہ تری سایہ دیوار مین پانے رحت
چاندنی رات کو ای رشک قمر بھول گئی

مجذوب تخلص مرزا غلام حیدر بیگ از اہل جہان آباد شخصی است کہ سودا بفرزندیش بر داشتہ بود ازوست

عداوت سی تمہاری کچھہ اگر ہووی تو مین جانون
بھلا تم زہر دی دیکھو اثر ہووی تو مین جانون
تمہارا ہم سی جو عہد وفا ہی اوسکو تم جانو
مری پیمان مین کچھہ فرق گر ہووے تو مین جانون
طوبی کی نیچے بیٹھہ کی رودون گا زار زار
جنت مین تیرے سایہ دیوار کی تلے

مجنون تخلص مجہول الاسم مشہور بدرویش سر برہنہ شخصے بوده از اولاد رای بهیم ناتهه بزرگانش بیکدو واسطه باسلام مایل شدند از تلامذه میر تقی است گویند که در کوچه و برزن عور محض مے گشت و این معنی دلیل تاثیر تخلص است اما مکشوف نشد که جنون سبب گردیدن باین تخلص است یا تخلص سبب گردیدن بجنون سخن کوتاه این مطلع ازوست

جس سی جی چاہی ملو تم نہ کسی سے پوچھو
مجھسی کیا پوچھتی ہو اپنی ہی جی سے پوچھو

مجنون تخلص نامش معلوم نشده یکی از اہل عظیم آباد است کسب سخن از میر ضیا کرده اوراست

دن مین سو سو بار اوسکی روبرو جاتا ہے مجھے
اسمین سودائی کہی یا کوئی دیوانہ مجھے

مجرم تخلص میر فتح علی سید است از دہلی بجستجوی کیمیا آمده عنقا شد اوراست

اپنی خواہش پوچھتی ہو تو یہی چاہی ہی دل
ہچکی بیٹھی سامنی صورت تمہاری دیکھی

مجرم تخلص رحمت الله در اکبرآباد بحرفه کسب معاش میکرده از مدت ازان شغل درگذشته و لباس فقیرانه دربر کرده فیض صحبت میر محمدی بیدار یافته هنگام ورود دہلی بیشتم میر سید اوراست

دل افگار دیا دیدۀ خونبار دیا
چرخ ناساز نی کیا کیا مجھے آزار دیا
کی مین شکایت تو وه بولا یہ خفا ہو
گر ہم ہین جفا جو تو کسی اور کو چاہو
کل غیر کی گھر مینی کی کیا جھوٹ ہی پیاری
کہا جاہیی حاضر ہون مجھی گھورتی کیا ہو

مجبور تخلص حق رسا از تلامذه شاه نصیر دہلوی است اوراست

شب خوشی سی پاون پہیلا گھر مین تم سو گئے
ہم پس دیوار بیٹھی صبح تک رویا کئے

محزون تخلص میر ناصر جان خلف سید محمد نصیر رنج تخلص که بالفعل سجاده نشین خواجه میر درد است سلمه الله و غفر له کتب درسیه نیک مستحضر دارد خصوصا

در ریاضی امروز مہارتی کہ او راست دیگری را نیست گاہی لب بسخن می کشاید درین ہنگام بہ ممالک شرقی رفتہ با فقیر طریقہ شناسائی مسلوک است از وست

جھوٹ ہی اوس سی کب مینی لڑائین انکھین
تمنی بیفائدہ رو رو کی سجائین انکھین

شاید اسوقت گیا آپکا دھیان اور کہین
بات کرنی مین جو تم ربط سخن بھول گئی

نہ تو نامہ ہی نہ پیغام زبانی آیا
حیف محزون تجھی یاران وطن بھول گئی

محزون تخلص عالم شاہ از مشایخ زادگان گدہ مکتیسر است و مصحفی کہ او را از امروہہ دانستہ از وادی تحقیق بر کران افتادہ دریجا بحکم اہل البیت ادری بما فی البیت سخن شرف الدین مسرور مقبول است کہ ویرا از خویشیان است و قیام محزون در امروہہ مصحفی را منشاء خطا گشتہ بہمہ حال این اشعار اوست

بی محابا چاک کرتا ہی گریبان کے تئین
کسکی آنی سی چمن مین گل کو سودا ہو گیا

تم نہ فریاد کسی کی نہ فغان سنتی ہو
اپنی مطلب ہی کی سنتی ہو جہان سنتی ہو

اہل دنیا تو نہین دیتی ہین محزون غم کی داد
کوہکن کو خواب شیرین سی جگاؤن تو سہی

محو تخلص حسین علیخان اکبرآبادی بخدمات انگریزے بسر می برد او راست

سنگ پھینکی ہے مری قبر پہ گل کی بدلی
گالیان دی ہی بس مرگ بھی گل کی بدلے

محو تخلص شیخ عظیم اللہ از اہل میرٹھہ است او راست

متاع دل گرانمایہ ہی اپنی پاس ای ہمدم
یہ دولت اوسکو بخشین گے جسی ہم یار دیکھین گے

محب تخلص شیخ ولی اللہ از مردم این شہر است در لکھنو فوت کردہ با سودا علاقہ شاگردے داشتہ از وظیفہ خواران سرکار مرزا سلیمان شکوہ بہادر است از افکار اوست

تو اور تری چاہ پوچھنا کیا
صدقی ترے واہ پوچھنا کیا

خانہ دل کہ نہو عشق کا آئین جسمین
ہی وہ قرآن کہ نہین سورہ یسین جسمین

پٹہ ہی لائی اشک کب چھوڑی ہے خاک آئی جواب
جتنی خط لیجائی میری نامہ بر بھیگی ہوئی

تم ہین مژگان اشک سے تج تک نہین جاتی نگاہ
مانع پرواز ہین طایر کو پر بھیگی ہوئی

تیر ترے جو سہے ستم رہینگے
جیتی کا ہیکو ہم رہینگے

۲۱۸

بڑہ کچھ تو ایک بوسہ پہ ای یار اور بھی
ہین ورنہ جنس دل کی خریدار اور بھی

محبت تخلص میر بہادر علی از شاگردان ثناء اللہ خان فراق است او راست

سادہ رو صاف بھی اب ہمسی ملاقات نہین
نازو انداز و ادا غمزہ اشارہ تو بجا

اگر حنا تری ہاتھون سی خون بہا دل کا
تو لونگا دست نگارین سے خون بہا دلکا

محبت تخلص نواب محبت خان فرزند ارجمند حافظ الملک نواب رحمت خان مرحوم است کہ ایالت بریلی و متعلقاتِ آن بہ ایشان مسلم بودہ و فور شہرت از تفصیل مستغنی کردہ وی نیز چون پدر صاحب ورع و تقوی است و خداوند فہم و فراست بہر دو لفظ حرف میزند گزیدہ انتخابش این است

جسکو تری آنکھون سی سروکار رہیگا
بالفرض جیا بھی تو وہ بیمار رہیگا

عاشقون مین مجھے کہا تو نے
آج چہرہ مرا بحال ہوا

قید ہوتی ہے ہوا دونون جہان سے آزاد
مین تو بندہ ہون محبت کی گرفتاری کا

یہ بڑا دیوانہ پن اپنا کہ ناصح دل ہوا
تھا مرا ہمدرد لیکن مجھکو سمجھانے لگا

آپ کچھ غیرون کو چپ چپکے رقم کرتی ہین
یہ جو ہو جھوٹ تو ہم ہاتھ قلم کرتی ہین

بیٹھنی دیوی نہ وہ بزم مین اپنے جو مجھی
تو اوٹھا لیجو ای یار خدایا مجھکو

گالی کا انتظار تو حد سے گذر چکا
منہ کو کہان تلک تری دیکھا کری کوئی

محنت تخلص مرزا حسین علی نام نژادش از جہان آباد خودش در لکھنو نشو و نما یافتہ مشورہ سخن با قلندر بخش جرأت می کرد و بدینگونہ حکایت می کند

احوال مرا دہیان سی سنتا تھا ولیکن
کچھ بات جو سمجھا تو کہا مین نہین سنتا

اوس بت نی جو غیرون پہ کیا لطف تو یارو
مجھسی نکہو بہر خدا مین نہین سنتا

آمد نہ فصل گل کے نسیم سحر سُنا
مرجاؤنگا قفس مین نہ ایسی خبر سنا

محشر تخلص اکرام اللہ خان از بداؤن است و در انجا از مشاہیر بودہ او راست

آچھپا شور قیامت تری دامان کی تلے
فتنہ سوتا ہی تری سایہ مژگان کی تلے

ہین نظر نہین آتا کہ سبے بیچے محشر
کوئی دن اور اگر درد انتظار رہے

بند ہر کوئی اوڑھی دل کی تپش کردن پڑا آ نہین ہی برق صفت ہاتھہ مین عنان مرے

محشر تخلص مرزا علی نقی اصلش از کشمیر و منشا و دی لکھنو است بہر دو زبان فکر میکرد و غرور شاعری بسیار داشتہ بعد قتل مرزا علی ملت کہ تفصیل این اجمال تحت ترجمہ اوست خوفا ازان جا فرار شدہ و بدہلی رسیدہ باخلاص میر درد پیوستہ از ایشان فائدہ ہا بر داشتہ باز بہ لکھنو رفت چون سالی چند برین گذشت ورثہ مقتول مذکور قاتل مسطور را بقصاص کشتند او راست

دور مین اوس چشم کی گردون کو آسایش نہین کس گہڑی کسدم نئی فتنہ کی فرمایش نہین
جان منتظر سی آنکھون مین وقت رحیل ہی جلدی پہونچ کہ تیری ہی آنکی ڈہیل ہی

محسن تخلص میر محسن برادرزادہ میر محمد تقی است او راست

حرف تیرے عقیق لب کا شوخ زندہ کرتا ہے نام عیسے کا

محترم تخلص خواجہ محترم علی خان از کلانتران عظیم آباد است سخن را بشاہ کہیتا متخلص بعشق گذرانیدہ او راست

ای محترم اتنے اشک باری کہل جاسے ہی ابر بھی برس کر
دوستون نے مری کہا اون سی محترم کو کہو تو ہیان لائین
لگی کہنے کہ یہ شرط کر لو تم ہم جو مجلس مین اوسکو بلوائین
روندیو سے کہ جسکی رونی سے ساری محفل کے جی چہپ جائین
پیغام پہر جنون کی آنی لگی ہین مجہ تک شاید بہار کی دن نزدیک آن پہونچے

محمود تخلص محمود خان برادرزادہ اعظم الدولہ میر محمد خان سرور جوانیست خوش فکر و خوش ساز در نخچیرگاہش مضامین بسمل بدام است از تیغ تیز تمیش کار دل خون شدگان تمام جز نیست با سخنور بیا کم سخن و با صد زبان بی زبان بپیرایہ حلم و ادب آراستہ از احباب راقم است از نتایج افکار اوست

گہر سی بی پردہ وہ رشک سرو چمن نکلا نالہ دل بہی مری جان کا دشمن نکلا
اپنی برگشتگی بخت کا دیوانہ ہون کی شفاعت جو کسی نے تو وہ اغوا سمجہا

کیا اجل ہی آئی تھی بیمار ہجر کی حق مین
گو شب ہجر ہی پہ صبح ہو وی تو ہی خوب
بیقرار اسی سی ہی تکیہ اوسکی عجب مجہہ عذاب
واہ ری شوق ادہر جب کوئی جاتی دیکہا
افسوس ہوا حشر مین کیا بیکسی کا
ہین اپنی تصور نی محالات کئی سہل
مجھکو خبر مرگ عدو سے بہی ہوا رنج
دشمن کو مرے گور پہ لانا نہین اچھا
ہی زخم جگر ناوک قاتل کے نشانی
بیداد گذشتہ کی کرین کیونکہ شکایت
حسرت مین زیست کی ہین گور مین کہتین ہمین
پیچہی ہٹتا تھا قدم چلتی ہی اوس کوچی سی
سیرنی لٹی ہی تیری ندامت بہی ایک ستم
تھا وصل مین ایک سحر مین وہ ہن مری معشوق
وہ یہ سمجہا کہ ہوا ظلم اوٹھانا مشکل
نہ ڈرا نار جہنم سی عبث اسے واعظ
غلبۂ شوق سے عالم ہی نظر مین تاریک
چہائی یہ لٹاتا تو اوسی کب ہے میسر
اوس وعدہ فراموش نی آنکو کہا تہا
جو بای زہر ہین یہ گران جانیو نہین ہم
عجز نی تاثیر کو اپنی صنم سمجہا فریب
جان کیا چیز ہی پہ عشق مین تاثیر تو ہو
وہ رخ افروختہ ہی جرم عدو سی تہا

ای فلک گر وصل جانان کی نہ مین قابل تہا
لائی ہی تاک مین دم گردش ایام اپنا
کسطرح غیر کو دی دون دل ناکام اپنا
منہ سی ناخواستہ نکلا وہین پیغام اپنا
قاتل جو ہمین صبر نگریبان نظر آیا
پردہ مین بہی مجھکو رخ جانان نظر آیا
وہ شوخ جو انگشت بدندان نظر آیا
مر وسے کو سلمان کی جلانا نہین اچھا
ای چارہ گرو اوسکو اوٹھانا نہین اچھا
اوسکو وہ مزہ یاد دلانا نہین اچھا
اوس نی کیا مجھکو کہین یاد کیا میری بعد
وہ ہوا بام پہ کیا جلوہ نما میری بعد
ہرگز تو اپنے جور و جفا پر نظر نہ کر
کم موت کی جانب نہین جانان سی تعلق
ہمکو جینے سے بہی اب زہر ہی کہانا مشکل
ہی بجز ذکر عدو ہمکو جلانا مشکل
جسکے جو باعث ہوا اوسکا بہی پانا مشکل
تصویر مگر سینہ پہ لیتی ہین بنا ہم
دروازی سی یہ رہنی لگے اوٹھ کے پہر ہم
اعدا کی گہر گئے تری مہمانیو نہین ہم
کیا ملاوینگی خدا سے یہ حسین ساقی نہین
کوئی مر جائی اگر تو کوسنے دلگیر تو ہو
کہ نہین نیم نظر تاب تماشا مجھکو

وہ صید ہون کہ شوق اسیری ہی خود مجھی	صیاد بے دماغ کو رنج کمین نہو
ایسا ہی بیکسی زیست نی ہجران مین کیا آہ	اگر چاہی تو آفت سی کوئی بیمار اوٹھا دی
اس ناتوان کو بام پہ پہونچا دی ہمنشین	شاید کہ اوسکی گھر کی طرف کی ہوا چلی
دیکھتا کون ہی محو و عدو کو بجوشے	جب نظر کرتے ہین افلاک پہ ناچار ایسی
خلاف طبع ہی اوسکی مگر کوئے خواہش	ہماری ہاتھ جو گاہی پئی دعا نہ اوٹھی
بعید اوسکی ستم سی ہی یہ کہ بعد فنا	عدو کی گھر کی مری خاک سی بنا نہ اوٹھی
اب تو حد تاثیر کی آہی اشک خونین ہو چکی	سب طراز دامن دلدار رنگین ہو چکی
مرتکب ہم سو گنہ کی ہو چکی پہ ہی خموش	کیا وہ خود بھی قدر دان لذت دشنام ہی
چل گیا مین گرمی رفتار سے	کیا چلی تم ملنے کو اختیار سے
لاغری سے مین نظر آتا نہین	چارہ گر بیٹھے ہین ماتم دار سے
خانہ کعبہ کی تعظیم تو سبحان اللہ	لیک فرصت بہی ہو اوس بت کی جبین سائی سے

مخلص تخلص میر باقر از اہل اکبرآباد است نسبت تلمذ بہ مصحفی خان بکرتک داشتہ در زمان دولت محمد شاہ لوای سخن می افراشتہ از وست

مین تو بندہ ہون تری جور و جفا کا لیکن	سخت دشمن کا ہی مجھی اس دل سودائی کا

مخلص تخلص مخلص علیخان از ریش سفید کردگان مرشدآباد است اوراست

کوئی اپنی اسیرون سے تغافل یہ بہی کرتا ہی	قفس مین مر گئی ہم یہ خبر صیاد کو پہونچی

مدحت لکھنوی یکے از تلامذہ جعفر علی حسرت است اوراست

لی گئی ہجر تری گور مین یار آخر کار	روز فرقت نی دیکھائی شب تار آخر کا

مدہوش تخلص نامش معلوم نشد از شاگردان میر سوز بودہ اوراست

مرا جس ناز سی تو نے لیا دل	خدا جانی ہے اوسکو یا مرا دل

مرزا تخلص آقا مرزا نام اصلش از مازندران است وی در لکھنو متولد شدہ پدرش محمد اسمعیل نام تجارت پیشہ بود از تلامذہ میر است از وست

بالین سے جب وہ پہر گیا غش سی کہلی تب آنکہ	مجہہ نارسا کے طالع خوابیدہ دیکھنا

پہچانی تا نکوئی کہ یہ کس کے لاش ہے
سر تن سی لی گیا مرا قاتل تراش کے

مرزا تخلص مشہور بمرزا اینٹا اسمش حکیم میر فضل اللہ از سکنای قصبہ پانی پت اشعار فارسی ہم می گفت در طلب مہارتی شایان داشتہ اوراست

دل جو اپنا تہا سو ہے بیگانہ
اس زمانہ مین کوئی یار نہین
سخت مشکل ہے ہجر مین جینا *
زندگی اپنے اختیار نہین
خالی اوس سی نہین ہے کعبہ و دیر
کونسی سنگ مین شرار نہین

مرزا تخلص ہدایت اللہ دہلوی از مہرہ فن موسیقی است اوراست

دل ہاتہا شک آنکہہ سی جی تن سی چلا جاتا
ای وای مصیبت کوئی کس کسکو سنبہالی

مرزا تخلص خواہر زادہ حکیم مرزا محمد خان و تلمیذ رستم بیگ شاکر است اوراست

اگر زلف دراز یار مین ہی صد گرہ مرزا
دل صد چاک یہ ہم بہی لبسان شانہ رکہتی ہین

مروت تخلص صغیر علی نام فرزند حکیم کبیر علی از مردم سنبہل است از شاگردان جرات آوردہ اند کہ مثنوی بہ تتبع میر حسن گفتہ و مناط دعوی وی درین فن ہمان بود

این بیت از وخوش کردہ شد

غیرون پہ دیکہہ دیکہہ کرم اوس نگار کا
چین بہ جبین ہی نقش ہمارے مزار کا

مرہون تخلص مرزا علی رضا وطن اصلی وی مشہد مقدس است و خودش درین بلدہ متولد شدہ بحیدر آباد رفتہ از تلامذہ میر ممنون است اوراست

ہر آرزوی دل کو حرمان نی خون کیا ہی
گردن پہ یاس کی ہے خون اپنی آرزو کا
جز ایک نگاہ خشم کبہی اوسکی خو نہین
قسمت تو دیکہہ یہ بہی کبہو ہی کبہو نہین

مزمل تخلص مزمل شاہ از قدماست این بیت از وست +

مین نہ کہتا تہا کہ مزمل دے نہ دل +
نقد ایسا رایگان کہونا نہ تھا

مسرور تخلص شیخ پیر بخش از سکنای قصبہ کاکوری کہ پنج فرسخ از لکنہو است اصلاح نظم از مصحفی گرفتہ ہمرکاب مرزا سلیمان شکوہ بہادر گذارش درین بلدہ افتادہ بود اوراست

کہتی ہی یہ ہر وقت مجہی آبلہ پاسے
آگی کو قدم دشت مغیلان سی نہ اوٹہے
کرتی ہین وہ غرفی سی اشارے کئی دن سی
ہین یہ بہی پڑی دل کی ہماری کئی دن سے
گر پہر سے یہ لیلی محمل سوار جاے
مجنون بہی ساتہہ جون شتر بی مہار جاے

مسرور تخلص مرزا سنگی بیگ از مردم جہان آباد تلمیذ میر عزت اللہ عشق است اور است

سدا ہین چشم میگون سی یہ دل مستانہ رکہتی ہین
صراحی کی ہو مین خواہش پیمانہ رکہتی ہین

مسرور تخلص شرف الدین احمد پسر غلام محی الدین عشق مبتلا از مردم میرٹہ است اشعار ریختہ بعبارت ریختہ گرد آوردہ است اور است

ہی غیر کی گہر وہ شمع محفل
دن رات تجہے سے ہی جلن ہے

مسکین تخلص سید عبد الواحد خان جوانی حریف و ظریف است ہنگام ورود دہلی سخن کہ می گفت بر مومن خان میخواند و نیز با فقیر ربطی پیدا کردہ بود اکنون ماندہ در لشکر سے بیدار است +

کیون آن اوٹہنا بیٹہنا مشکل ہوا وہس رنجور کا
جسکو از خود رفتگی بہی ایک سفر ہی دور کا

مسرت تخلص شیخ وزیر علی استفادہ شعر از حکیم عزت اللہ خان عشق کردہ از باشندگان دہلی است از چند سال بحیدرآباد رفتہ بجرگہ شعرای چندو لال پیوستہ است اور است

اگر یہ روتی کہو بین انکہین
نہ رکہنا دیدہ خونبار یہ ہاتہہ

مستمند تخلص یار علی خان از اہالی عظیم آباد است تلامذہ مرزا بیچو فدوی اور است

نزع تک وصل کی ہی یار امید
ہی متصل ایک دم ہزار امید

مسیح تخلص براتی نام سوداگری است کشمیری الاصل بودہ اور است +

شاید کہ موی زلف کا شانہ تہا دست غیر
بیدہب رہا تہا جسکو مری پیچ و تاب رات

مشیر تخلص قطب الدین از مردم جہان آباد است گویند کہ از ارشد تلامذہ شاہ نصیر است فقیر او را در محافل مشاعرہ دیدہ و کلامش ہم در انجا شنیدہ پیرو طریقہ استاد است اور است

بیت

یہہ عمل ہی کہ وحشی نی تری پاؤن لگا
پہر دست جنون سلسلہ جنبان نہوا ہو

مشتاق تخلص عبد اللہ خان المخاطب بمشتاق علیخان ایرانی نژاد است بزمرہ شعرای پایہ تخت بشمار می آید پارہ جفر و رمل را میدانست ہوس کیمیا سازی بسیار داشت اکثر خطوط راچون خط زیبا و دلاویز می نگاشت اور است

کی ایک نگاہ یاس جو مژگان یار پر
سو پر چہپان لگین دلِ امیدوار پر

جی بند ہو نکل بہے گیا تو کہلے رہے
ای چشم آفرین ہے تری انتظار پر

مٹی ہی دمبدم یہان وصل کی تدبیر کا نقش
دکہائی دی ہی یہ سب کچہ ہمین تقدیر کا نقش

دمِ مرگ مت پوچہہ لکنت کا باعث
زبان پر گرہ گفتگو تہی کسی کے

کبہی اشک بہر آئی تو پی گئے ہم
کہ مدِ نظر آبرو تہے کسی کے

رنگ کیون سبز ہی چہرہ کا تری ای مشتاق
کسنی دیکہا ہی تجہی زہر بہری انکہو نسی

اپنی ہم بندگی پہ بہولی تہے
پہر جو دیکہا وہان خدائی ہے

مشتاق تخلص حافظ تاج الدین ساکن میرٹہہ چشمش از حلیہ نور عور است اور است

کوہکن و پرویز کو قصہ اپنا اپنا سُنائی دو
ہی یہہ وہی افسانہ شیرین ایک پری دیوانی دو

مشتاق تخلص محمد وصل نام شاعریست از بداون اور است

ہماری کام پہ ہر چند آسمان پہری
تجہی قسم ہی جو تو اسطرف کو آن پہری

مشہور تخلص از کائیتان بریلی است باوجودیکہ متخلص بہ مشہور است حالتش مشہور نیست ورا است

خوشی سی کیون نہ ای مشہور اب بغلین بجائین ہم
ملیگا یار ہمسی آج پہر بازو پہڑکتے ہین

مصدر تخلص میر ماشاء اللہ خان پدر میر انشاء اللہ خان است عادتست کہ پسر بنام پدر شناختہ میشود و گاہی بخلاف نیز کذا ہذا وی در طب دستگاہی شایستہ دارد گاہی بسخن ہم توجہی ارزاد است

کافر ہو سو اتیری کری چاہ کسو کی
صورت نہ دکہاوی مجہی اللہ کسو کی

مصحفی تخلص غلام ہمدانی اصلش از قصبہ امروہہ من مضافات مرادآباد در عنفوان جوانی بجہان آباد آمدہ طرح اقامت افگندہ آخر تا بہ لکہنو رفتہ و تا نفس آخر ہمدرانجا قرار گرفتہ وفاتش را امروز دہ سال گذشتہ عمر بسیار یافتہ ابتدایش انتہای دورہ ہوط

بود باجرأت و انشا مشاعرات و مطارحات کرده است شش دیوان ریختہ و دو تذکره تمام
کرده و دیوانی در فارسی و تذکره ہم دارد و قوت مشق او ازینجا توان دریافت در بلاد مشرق
بسیار مسلم و بہ استادی علم بوده و اکثر سخنوران ان بلدان اکتساب فن ازو کرده اند
ہر چند بتقاضای شیوه بسیار گویان اکثر کلامش پر کم پایہ و از لطایف خالی است اما گزیده اشعار
او در نہایت رتبت والا و مرتبت عالی است چنانچہ ازین ابیات کہ از دواوین وی گزیده آمد پیداست

مین اسی رشک سی مرتا ہون کہ کل غیر کی سینے
کی ٹک ایک اب دم شمشیر قاتل نی کہی
درد و غم کو بہی نصیبہ شرط ٭
کہتی ہو ایک آه کی ہی میری ہاتہہ موت
تہا اگر روز قیامت تو بہی ہم شادان رہی
ای مصحفی بتون مین ہوتی ہی یہہ کرامت
شوخی تو دیکہو تیر کو سینے سی کہینچ کر
نامی کی میری پرزی لاڈالی میری آگی
مرض عشق سی گر ابکی سنبہل جاؤن گا
مجکو قاصد کی تغافل نی تو مارا ہی ہے
اوڑتی اوڑتی اوسکی کوچی مین جو جا نکلی کہین
چاک ہو جائینگی لاکہون ہی گریبان ظالم
مصحفی ہم تو یہہ سمجہی تہی کہ ہوگا کوئی زخم
دامن ترا بہی گا گریبان عاشقان
ست میری رنگ زرد کا چرچا کرو کہ یہان
مین حسرتین لئی ازبس جہانسی جاتا تہا
صیاد کی گلی ہی وه کوچہ کیا کہ جسمین
فصل گل فصل خزان دونو گئین ای صیاد

ہاتہہ ہنگام قسم کیون تری سر پر رکہا ٭
ورنہ پیمانہ ہماری عمر کا لبریز تہا
یہہ بہی قسمت سوا نہین ملتا
ہم بہی سمجہتی ہین یہہ سناتی ہو ہمکو کیا
وه جو ایکدن اوسکی ملنی کا مقرر ہو گیا
دل پہر گیا نہ تیرا آخر خدا سی دیکہا
کہتا ہی میری تیر کا پیکان رہ گیا
نامی کا میری قاصد یہہ کیا جواب لایا
تو مین دو چار برس کو کہین ٹل جاونگا
روز ظالم یہی کہتا ہی کہ کل جاؤن گا
حاملون نی دوش سی تخت سلیمان رکہدیا
چاک پر دیسی نہ یون ہاتہہ دیکہانا اپنا
تیری دلمین تو بہت کام رفو کا نکلا
گر یونہین ٹہوکرین دم رفتار کہائی گا
رنگ ایکسا ہمیشہ کسیکا نہین رہا
جنازه دوش پہ یارونکی تہا گران میرا
سر خاک پر پڑا ہی اکثر کبوترون کا
مرغ دل کو قفسی موسم مین رہا ہو دی گا

[illegible]

بہیج دیتا ہی خیال اپنا عوض اپنے مدام
عشوہ و ناز و ادا اوسکی یہی کہتی ہین
چین سی کیونکہ مین سوؤن کہ شب ہجر مجہی
کیا یار کی دامن کی خبر پوچھو ہو ہم سے
تلوار کو کہینچ ہنس پڑی واہ
تری کو مین اس بہانہ مجہی دنکو رات کرنا
آنکی تیری کہکے مرادل تو خوش ہوا
گلی کو یار کی سمجہے ہی اپنا وہ کعبہ
تہا آپ ہی دیوان مرا نامۂ اعمال
چہیڑ مت ہر دم نہ آئینہ دکہا
سُن نی پائی نہ دہن اوسکی سی دُشنام تمام
آنی دُوا دست ہے جسکے لئے چاک کیا ہی
جب تک کہ نچہڑکی گا گلاب آپ وہ آکر +
ہر دم کو سمجہتی ہین دم باز پسین ہم
پہٹ چکا جب سی گریبان تب سے
وہی وحشت اور وہی گریبان چاک
تو آئی نہ آئی ولی ہم تو ہر شب
ہای وہ دل کہ جسی مینی بغلمین پالا +
فلک گر ہنستا ہے مجہپر کسیکو
بہلا تو ساتہہ تو چلتا مری جنازی کے
کہانی نہین دیتی ہین مجہی خون جگر بہی
وہ سنی یا نہ سنی اوسکو ہم اپنا احوال
چوکہٹ پہ جنکی مینی رو رو کی رات کاٹی

کسقدر یار کو غم ہے مری تنہائی کا
لی سکے کون یہان نام شکیبائی کا
یاد آتا ہے وہ راتون کا جگانا تیرا +
یہان ہاتہہ سی اپنا ہی گریبان گیا تہا
ہی مصحفی کشتہ اس ادا کا +
کبہی اس سی بات کرنا کبہی اوس سی بات کرنا
قاصدی گو کہ اپنی طرف سی بنائی بات
یہہ مصحفی سی نہ پوچہو کہ ہر ہی سجدہ درست
کاہیکو فرشتون نی لکہا نامۂ اعمال
اپنی صورت سی خفا بیٹھے ہین ہم
جنبش لب ہی مین اپنا تو ہوا کام تمام
ناصح سی گریبان کو سلائینگی نہین ہم
اس عشق سی کبہی ہوشمین آئینگی نہین ہم
غافل تو ہوا ہم سی ذرا بہی تو نہین ہم
ہاتہہ پر ہاتہہ دہری بیٹھے ہین
جب تلک ہاتہہ پاون چلتے ہین +
تری راہ تا صبحدم دیکہتے ہین
اب اوسی یون ہدف ناوک مژگان دیکہون
مین ہنسکر فلک کی طرف دیکہتا ہون
نہ آئی موت بہی روز وصال میری تئین
نالی تو مری حلق کی دربان ہوئی ہین
پس دیوار کہڑی ہو کی سنا جاتی ہین
سنتا ہون صبح گیا وہ مہمان کسیکے گہر ہین

کوچی سی نکل کر تری مین نالہ کرون گا
مین ہون وہ تلخ کام کہ روز وصال بہی
اپنا بہی جی سے جانا آب ہوچکا مسلم
اپنے مژگان رخنہ گر کو دیکھہ
زلف کا بوجہہ دی کمر پہ نہ جان +
تہی شب وصل کہل گئی جو ہین آنکھہ
کم ہوئی تری یہان تک تو شہرۂ آفاق
کنج قفس مین ہم تو رہی مصحفی اسیر
ہم نذر تیغ یار کرین اوسکو مصحفی
جور فلک سی ہم نہ کبہی سر اوٹہا سکے
مصحفی یار ہین اسوقت کی سب مردہ پسند
نہ کہین صبح ہی ہوتی ہی نخواب آتا ہی
مین تری واسطی سر پٹکون ہون دیوار سے
یار کا صبح تک ہی وعدۂ وصل
او دامن اوٹہا کی جانی والے
تو دیکہی تو ایک نظر بہت ہے
آتا ہی جیمین روکی ڈبو دون ابہی بہی سب
ازبس دوچند شوق رہا مجہکو نامہ بر
ہای کعبہ سی پہرا اب تگ نہ ہرگز مصحفی
تو آگی بیٹہی دم نزع جسکی بالین پر +
تیری تصویر کو لیکر شیرین +
دلکی دہڑکون کا یہہ عالم ہی کہ بی منت دست
یہہ شب ہجر مین اوٹہہ اوٹہکی قلق کی مارے
معلوم ہوا اب مجہی تاثیر نہین یہان
آئی جو لب پہ خندہ مری زہر خند ہو
ہم رہ سکین ہین کوئی جب تم چلی سفر کو
آنکہہ پہر مرے جگر کو دیکھہ +
زلف کو دیکھہ اور کمر کو دیکھہ
رنگ فق ہو گیا سحر کو دیکھہ
کہ سر کی بال تری دیکہنی کمر کو چلے
فصل بہار باغ مین دہوم مین مچا گئے
گریہ کی ہاتہہ سی جو بدنین لہو بہے
چون شمع زیر تیغ یہان عمر کٹ گئے
بدنہ تہا ہم بہی تخلص جو فراری رکہتے
رات کیا آتی ہی ایک مجہہ عذاب آتا ہی
چین کس طرح تجہی خانہ خراب آتا ہے
ایک شب اور بہی جئے ہی سے
تک ہمکو بہی خاک سی اوٹہا لے
الفت تری اسقدر بہت ہے +
یہہ تہوڑسی جو پانی کی باہر زمین سے ہے
آیا جو وہانسی ایک تو پہر یہانسی رہ گئے
اوسکو وہان کیا جانی کس بت سی محبت ہو گئے
وہ مر بہی جائی تو آنکہین کبہی نہ بند کری
اپنی چہلقے سی لگا رکہتے ہے
پیرزی ہو ہوگے گریبان اوڑا جاتا ہی
دلکو دیتا ہون تسلے کہ سحر ہوتی ہے

مہندی کو اپنی دیکہہ کی کہنی لگا وہ شوخ
ہی ہی کسی کا خون ہوا میری ہاتہہ سے

وعدۂ قتل سی رکہتا ہون دل اپنی کو مین شاد
کہ اسی وعدہ مین ایک وعدۂ دیدار بہی ہے

پیر مین بہی ہم الفت طفلان سی نچہوٹے
لکہہ پڑہہ بہی چکے قید دبستان سی نچہوٹے

وہ جبین پہہ نازان کہ مرا عیب تو دیکہو
مین خوش کہ خیال نگہہ دور کسی سے

صبح کی شام ہوئی شام کی پہر رات ہوئی
یہی وعدی ہین تو کب اوسکی ملاقات ہوئی

مجہکو پامال کر گیا ہی اب یہہ ✤
یہہ جو دامن اوٹہائے جاتا ہے

کسکے مژگان نے یہہ کیا جادو
میری دلمین گڑی جو کیل سی ہے

اوسکو صحبت کا گر دماغ نہین
طبع اپنی بہی کچہہ علیل سی ہے

رشک ہی حال زلیخا پہ کہ ہمسی کمبخت
خواب مین بہی نہ کبہی وصل سی مسرور ہوے

ہرگز در اوسکا وا نہوا ہم سی سیکڑون
سر کو پٹک پٹک پس دیوار مر گئے

غم کہاتا ہون جتنا مری نیت نہین بہرتی
کیا غم ہی مزیکا کہ طبیعت نہین بہرتی

جب ساری مری خونین تری تیر کی بہرتی
تب زخم سی نیت تری نخچیر کی بہرتی

مضمون تخلص یکی از ہمعصران میر و مرزا است دیگر حالش معلوم نشد او راست

می سی اوس بن کون ہی خوش واہ یہہ بیہودہ ہو
کسکو ہی خواہش معاذ اللہ یہہ بیہودہ ہو

مضمون تخلص شرف الدین از اولاد شیخ فرید شکر گنج است نور اللہ مضجعہ از مردم قصبہ جاجمو کہ از متعلقات اکبرآباد است نوبتی وارد جہان آباد شدہ بود و از تلامذہ خان آرزو ست فکرتش مقصور بر ایہام است کہ شیوہ اہل زمانش بودہ او راست

ہمنی کیا کیا نہ تری عشق مین محبوب کیا
صبر ایوب کیا گریۂ یعقوب کیا ❊

تیر مژگان برستے ہین مجہہ پر
آب پیکان کا اس طرف ہی ڈہال

ہمارا اشک قاصد کی طرح ہرگز نہین تہمتا
دل بیتاب کا شاید لئی مکتوب جاتا ہے

مضطر تخلص کنور سین از سکنای لکہنو است از عرصہ دوازدہ سال بعلاقہ تحصیلداری ڈبائی کہ از متعلقات بلندشہر است بسر اوقات میسازد با فقیر بارہا بر خوردہ شوق شعرش از اندازہ افزون است و ہضم انکسار فراوان دارد قصیدہ در واقعہ کربلا نوشتہ

کوچی سی نکل کر تری مین نالہ کرون گا
مین ہون وہ تلخ کام کہ روز وصال بہی
اپنا بہی جی سے جانا آب ہو چکا مسلم
اپنے مژگان رخنہ گر کو دیکھہ
زلف کا بوجہہ دی کمر پہ نہ جان +
تہی شب وصل کہل گئی جو ہین آنکھہ
کمر ہوئی تری یہان تنگ تو شہرۂ آفاق
کنج قفس مین ہم تو رہی مصحفی اسیر
ہم نذر تیغ یار کرین اوسکو مصحفی
بجور فلک سی ہم نہ کبہی سر اوٹہا سکے
مصحفی یار ہین اسوقت کی سب مردہ پسند
نہ کہین صبح ہی ہوتی ہی نہ خواب آتا ہی
مین تری واسطی سر پٹکون ہون دیوار سی
یار کا صبح تک ہی وعدۂ وصل
او دامن اوٹہا کی جانی والے
تو دیکھے تو ایک نظر بہت ہے
آتا ہی جیمین رو کی ڈبو دون ابہی بہی سب
ازبس دوچند شوق رہا مجکو نامہ بر
ہای کعبہ سی پہر اب تک نہ ہرگز مصحفی
تو آگی بیٹہی دم نزع جسکے بالین پر +
تیری تصویر کو لیکر شیرین +
دلکی دہرکون کا یہہ عالم ہی کہ بی منت دست
یہہ شب ہجر مین اوٹہہ اوٹہکی قلق کی مارے

معلوم ہوا اب مجہی تاثیر نہین یہان
آئی جو لب پہ خندہ مری زہر خند ہو
ہم رہ سکین ہین کوئی جب تم چلی سفر کو
آنکہ بہر مرے جگر کو دیکھہ +
زلف کو دیکھہ اور کمر کو دیکھہ
رنگ فق ہو گیا سحر کو دیکھہ
کہ سر کی بال تری دیکہنی کمر کو چلے
فصل بہار باغ مین دہوم مچا گئے
گریہ کی ہاتہہ سی جو بدن مین لہو رہے
چون شمع زیر تیغ یہان عمر کٹ گئے
بدنہ تہا ہم بہی تخلص جو مزاری رکہتے
رات کیا آتی ہی ایک مجہہ عذاب آتا ہے
چین کس طرح تجہی خانہ خراب آتا ہے
ایک شب اور بہی جئے ہی سے
تاک ہمکو بہی خاک سی اوٹہا لے
الفت تری اسقدر بہت ہے +
یہہ تہوڑسیی جو پانی کی باہر زمین سے
آیا جو وہانسی ایک تو پہر یہانسی دہر گئے
اوسکو وہان کیا جانی کس بت سی محبت ہو گئی
وہ مر بہی جائی تو آنکہین کبہی نہ بند کری
اپنی چہلتی سی لگار کہتی ہے
پہرزی ہو ہو کے گریبان اوڑا جاتا ہی
دلکو دیتا ہون تسلے کہ سحر ہوتی ہے

مهندی کو اپنی دیکهه کی کهنے لگا وه شوخ
هی هی کسی کا خون هوا میری هاتهه سے

وعدهٔ قتل سی رکهتا هون دل اپنی کو مین شاد
که اسی وعده مین ایک وعدهٔ دیدار بهی هے

پیری مین بهی هم الفت طفلان سی نچهوٹے
لکهه پڑهه بهی چکے قید دبستان سی نچهوٹے

وه جبین یهه نازان که مرا عیب تو دیکهو
مین خوش که خیال نگه دور کسی سے

صبح کی شام هوئی شام کی پهر رات هوئے
یهی وعدی هین تو کب اوسی ملاقات هوئے

مجهکو پامال کر گیا هی ابهے +
یهه جو دامن اوٹهائے جاتا هے

کسکے مژگان نے یهه کیا جادو
میری دلمین گڑی جو کیل سی هے

اوسکو صحبت کا گر دماغ نهین
طبع اپنی بهی کچهه علیل سی هے

رشک هی حال زلیخا په که همسی کمبخت
خواب مین بهی نه کبهی وصل سی مسرور هوئے

هر گز در اوسکا وا نهوا هم سی سیکڑون
سر کو پٹک پٹک پس دیوار مر گئے

غم کهاتا هون جتنا مری نیت نهین بهرتے
کیا غم هی مزیگا که طبیعت نهین بهرتے

جب ساری مری خون مین تری تیر کی بهرتے
تب زخم سی نیت تری نخچیر کی بهرتے

مضمون تخلص ملی از همعصران میر و مرزا است دیگر حالش معلوم نشد او راست

می سی اوس بن کون هی خوش واه یهه بیهوده
اسکو هی خواهش معاذ الله یهه بیهوده نهو

مضمون تخلص شرف الدین از اولاد شیخ فرید شکر گنج است نور الله مضجعه از مردم قصبه جاجمو که از متعلقات اکبرآباد است نوبتی وارد جهان آباد شده بود و از تلامذه خان آرزوست فکرش مقصور بر ایهام است که شیوه اهل زبانش بوده او راست

همنے کیا کیا نه تری عشق مین محبوب کیا
صبر ایوب کیا گریهٔ یعقوب کیا

تیر مژگان برستے هین مجهه پر
آب پیکان کا اس طرف هی ڈهال

همارا اشک قاصد کی طرح هرگز نهین تهمتا
دل بیتاب کا شاید لئی مکتوب جاتا هے

مضطر تخلص کنور سین از سکنای لکهنو است از عرصه دوازده سال بعلاقه تحصیلداری ڈبائی که از متعلقات بلند شهر است بسر اوقات میسازد با فقیر بارها بر خورده شوق شعرش از اندازه افزون است و هضم انکسار فراوان دارد قصیده در واقعه کربلا نوشته

دو سه بیت ازان برمن خوانده بود معلوم میشد که مضامین معقول یافته باشد خود را از تلانده مصحفی میگیرد او راست

خلل انداز وفا کون غماز ہوا ✤ که جواب خط مضطر قلم انداز ہوا ✤
سوز جگر کو دیدهٔ پرنم کو دیکھیے ✤ ان آفتون کو دیکھیے اور ہمکو دیکھیے
ابہی سی بیقراری ہے تو ہمنے ✤ دل مضطر مقرر رات کاٹے ✤

مضطر تخلص اسمش مرزا سنگین شخصی است ذہین و خوش اختلاط با فقیر تعارفی دارد وقتی از اوقات در چند زمین تخمے افشانده بود این ثمر انست

کیا کیا دست جنون یہہ تیری پچانی سے ✤ مین تو خوش تہا که کفن مین بہی گریبان ہوگا
تہا خود وہ تڑپنی سے خجالت زدہ ہنتو ✤ مضطر کی کبہی خون کا دعوی نکرینگے

مضطرب تخلص در گیرشاد از کایتان لکہنو ست و از تلانده محمد عیسی تنہا او راست

تری وعدون پر اب ہی دم شماری ✤ بہت اختر شماری کر چکے ہم

مضطرب تخلص محمد حاجی فرزند قاضی رحمت الله خان که قاضی القضات دہلی بوده از تلانده ممنون ہست بالفعل سری بنظم ندارد مرد خوبی است بعد مرگ پدرش خدمت قضا بوی تعلق گرفته گاه گاه بیخور داد راست

کٹتی کسی طرح سی نہین یہہ شب فراق ✤ شاید که گردش آج سبہے آسمان نہین

مظہر تخلص اسم شریفش مرزا جانجانان علوی نسب است بزرگان الیشان از ارباب مناصب بوده اند پدر بزرگوار ایشان بعلتی از عالمگیر بادشاه آزرده ترک منصب گفته مرزا در اکبرآباد نشو نما یافته عاقبت میانه جہان آباد طرح سکونت انداخته کسب باطن از خدمت سید نور محمد بدائونی نقشبندی مجددی فرموده نور الله مضجعه و قدس سره و بسبب پاکیزگی گوہر و حسن فطرت قطعاً بزخارف دینار و نگروده از ریعان شباب طالب تبیخ و به تہذیب نفس مایل و بریاضت مصروف مانده شاه غلام علی که از مشاہیر شیوخ دہلی ست از مریدان اوست و با ہمه فضایل ہمه تن درد مجسم دل نرم و جگر عاشقی گرم داشت شورشش در سر و به رعنا جوانان نظرش بود اگرچه بشرح نفاست

ونزاکت طبعش پرداز دفتری باید نوشت و فور شهرت از آن معذور داشته سخن کوتاه فکر سخن فارسی بسیار میکرده هرچند اهل سخن را در زبان ایشان حرفهاست اما واقعاً بعضی خیالات بغایت پسندیده و مطلوب و مقبول وارد دیوانی مختصر فراهم آورده بیاضی جمع کرده است خریطه جواهر نام بر تماشائیس پیداست که سلیقه انتخاب هم شایسته داشته بشیوه دیگر ارباب تذکره که در رطب و یابس تفرقه تمیز نمیکنند نمیماند وقتی ابیات ریخته هم میگفته در ماه محرم سنه ۱۱۹۵ بعضی از تعصب کیشان بیباک و بیدردان سفاک شهیدش کردند و او خونش بقاتل بخشید میر قمرالدین منت عاش حمیدا مات شهیدا تاریخ وفاتش یافته این اشعار از خیالات اوست

لوگ کہتی ہین موا مظہر بیکس افسوس	کیا ہوا اوسکو وه اتنا بہی تو بیمار نہ تہا
ہنسی کی ہی توبہ اور دہومین مچاتی ہی بہا	ہای بس چلتا نہین اور سفت جاتی ہی بہا
خدا کی واسطے اسکو نہ ٹوکو ✣ ✣	یہی ایک شہر مین قاتل رہا ہے ✣

مظفر تخلص سید مظفر علیخان خلف سید قلندر علیخان بهادر از تلانذه ممنون اوراست

تجکو ہی پوچہتا تہا کل نزع مین مظفر	آیا بہت ہی رونا ہمکو جو تو نہ آیا

معقول تخلص حالش واضح نگشت از فکرت اوست

رقیبون پر غضب ڈرہم گئی ہین	ہوا زخمی کوئی مرہم گئی ہین

معنی تخلص محمد امین از سکنای جوانب شرقی است وفاتش میانه کول اتفاق افتاد اوراست

سرمه منظور نظر ٹہرا ہی چشم یار کو	نیلا گنڈا ہی پنہایا مردم بیمار کو ✣

معین تخلص معین الدینخان از تلانذه رفیع سودا است در اله اباد بسر می برده اوراست

ہو نہین وه دوانا که بہار آنی سی پہلے	زنجیر مین رکہتی ہین معین مجکو جکڑ کر

معروف تخلص الهی بخش خان نام کوچک برادر فخر الدوله نواب احمد بخش خان بهادر کهین پور مرزا عارف جان برادر شرف الدوله قاسم جان که از اعاظم امرای عهد ذو الفقار الدوله نواب نجفخان بهادر بوده غفر الله لهم اجمعین بفیض صحبت درویشان بحلقه ایشان درآمده ترک زی دنیا نموده با فن شعر الفتی بیش از بیش داشت

در سنہ ۱۲۴۲ یکہزار و دو صد و چہل و دو از ہجرت خیر البشر علیہ الصوات اللہ الاکبر ازینجہان گذران را گذاشت صاحب دو دیوان است اکثر خیالات رنگین و مضامین دلنشین دارد

این اشعار از دیوان اول التقاط یافت

اور تو باتین بُری چھٹ گئین سب جیتی جی
آنکھہ مندی پر نہ چھٹا ایک نگر دیکھنا
کی وصیت یہہ کچھہ ارمان بھری آہ کہ رات
ساری گھر کو تری بیماری نی سونی ندیا +
غیر روتی ہین مری حالت پہ وہ تو یار تھا
دیکھکر ہٹتا نہ آیا مری گھر اچھا ہوا
آہ وہ کون تھا خدا مارا +
جسنے اوس سے مجھے لگا مارا +
اس حوصلۂ زلف پریشان کا ہون عاشق
عشاق کا دل حال پریشان مین رکھنا
تھا شب وعدہ یہہ احوال ہر ایک کھٹکی پہ
چونک پڑتا تھا کہ ابکے تو مقرر آیا
چشم تر سی گرچہ آمژگان پہ پانی بھر گیا
اسپہ بھی تو نوح کی طوفان پہ پانی بھر گیا
کر دیا تھا اوسکی حسن حیرت افزانی یہہ رنگ
بزم مین تصویر گویا میری جا تھی مین نہ تھا
کہتا ہی جب وہ ہنسکر ہی گریہ اختیاری
آتا ہی اور مجھکو بی اختیار رونا
ہمسے کیا جان کہیون جان فرشتی لیجائین
جب تلک جنکی نہ آئین وہ اوسیکی صورت
باغ ہستی مین کھلا گل یہہ نیا میری بعد
غیر سی وہ مری پھولون مین ملا میری بعد
سینۂ پر داغ کی دولت لئی جائینگی ساتھہ
مثل قارون کچھہ نہین جائینگی ہم یہان چھوڑکر
بچ گیا طایر دل ایسی صیاد ستمگر سی
جو اونی صید کی خاطر بچھائی دام سو سو کوس
کعبہ مین سے پہا گئے ہین یار +
مسجد و خانقاہ ایکطرف
بات کا اپنی وہان پناہ نہین
دوستے کا نباہ ایکطرف
اوسکی جانیکی اگر کچھہ بھی خبر کہتی ہم
ایسی دیوانی نتھی گھر مین جو در کہتی ہم
اوٹھی جاتی ہی ہم آتی ہی اونکی ای معروف
غرض کہ ختم ہی بس اس ہی اب سوا تعظیم
کہا جو بیٹھی کہ اس ناتوان کا سنئی حال
کہا کہ حال سنا دی وہ ناتوان نہین
سو گئی جو اوسکی ہم دیوار کی سایہ تلی
ہمکو اس تقصیر پہ اوسنی بٹھایا دھوپ مین
وضو کو مانگ کی پانی خجل نکر معروف
یہہ مفلسی ہی تیمم کو گھر مین خاک نہین

نہ تو سوجہی ہی نہ انکار کیا جاتا ہے
کہی ہی مجہسے کوئی تجہکو یاد آیا ہے
یہہ اوج خاک نشینی مین عشق نی بخشا
ڈبو دیا مجہی اس چشم تر کو کیا کوسون
دیا ہی اپنی سی ظالم کو اوسنی دل معروف
آپ جسوقت رقیبونکی قسم کہاتی ہین
اپنی آنکہین باندہ تا آئی نہ تجکو مجہپہ رحم
می کی پینی سی تو ہرچند بنا ہی توبہ
کیسی بیرحمی خدانی اوسکی جبین ڈالدی
دیکہکر رفتار اوس خوش قد کی کہتی ہی نسیم
جواب خط نہین دیتا نہ دی جواب تو دی
درد سر ہی ہو کسی صندل لگانی کا دماغ
کچہہ تو سمجہہ لیا ہی جو اوسکو دیا ہی دل
تو ایک مجہسی کاش وفا کرکہ بعد ازین
لاغر ہون یہہ کہ سب اوسی باریک بین کہین
دیکہی جو سب نی شدت وہان بہی میری نگاہ
عمر آخر ہو چکی قاتل نہین ملتا کوئی
وہان زخم جگر پہ بہی ترحم نہین کرتی
صید شاہین کیطرح ہون مین اسیر الفت
کس سی فریاد یہہ ہین جاکی کرون مثل سپند
گریہ و آہ و فغان سی ایکدم فرصت نہین
ہای اوس شوخ کا یون روٹہہ کی جانا معروف
میری مرنی سی ہوئی اوس پہ خلق

رگ جان ہی کہ کمر کچہہ ہمین معلوم نہین
کرون ذرا جو نہ اوس بدگمان سی باتین
کری ہی آہ مری آسمان سی باتین
جلا دیا مجہی سوز جگر کو کیا کوسون ؛
اب اور اوس بت بیدادگر کو کیا کوسون
ہم رقیبون کی نصیبونکی قسم کہاتی ہین
میری آنکہین کسلئی باندہی ہی ای جلاد تو
پیر مغان سی یہہ خجل ہون کہ آلہی توبہ
بات رونیکی مری سنکر ہنسی مین ڈالدی
جان یہہ کسنی تن سرو سہی مین ڈالدی
کہ قاصد آگئی جو کچہہ دی خبر شتاب تو دی
اسکا ایک گہسا لگانا درد سر یہہ بہی تو ہے
کیون ناصحا عبث ہمین سمجہای جای ہے
مقدور کیا جو کوئی تجہے بیوفا کہے ؛
گر میری دست و پا کو کوئی دست و پا کہی
کیا کیا ہنسے ہوئی ہی دیوار قہقہا کی ؛
کاٹ ڈالون جہین ہی اپنا گلا تلوار سی
کیا فایدہ پہاڑا جو گریبان کسے نی
ذبح کرتا ہی مجہی جو کہ چہڑاتا ہی مجہے
خوبرو جو ہی جہان مین سو جلاتا ہی مجہے
ہم سمجہتی تہی محبت کام بیکارون کا ہے
اور یہہ کہنا کہ ہمین اب نہ منائی کوئی
مین نہ مرتا تو نہ مرتا کوئی

هم تو جھوٹے ہین محبت مین مگر ؛
امتحان ہمسے نہین کرتا کوئے
خرق عادت اپنی دیوانی کی دیکھہ ؛
جسطرف کو وہ چلے پتھر چلے
بعد مرنیکے ملی میری سیہ بختی کی داد
نعش کی ہمراہ تھا وہ موی سر کھولی ہوئے
وبعدم پاونسی تو ہمکو نہ ٹھکرا اچل جا
خیر ہم دیکھہ چکے فندق پا اچھی ہے ؛
کسکے چشم شرمگین نی بی اجل مارا ابھی
سر پہ میری جو قضا آئی تو شرمائی ہوئے
معروف ابتو دیکھتے ہو تم ہمین غریب
ٹک منہ لگائی یار تو پھر ہمکو دیکھئے
دور جو بزم مین وہ آکی بیٹھی ہم سے
کیا ہی پچتائی کہ آگی سی وہین کیون نہ ہوئے
روٹھنی کو تو چلی روٹھہ کی ہم وہان سی ولے
مڑ کی تکتی تھی کہ اب کوئی مناکر لیجاے
ناتوان مجھسے کو کسطرح کری قاتل دو
ہو نہین وہ جزو کہ جو لا تجزی ہو وے
اس بڑہاپی مین بھی کم ہوونگی لہری ہمسے
سبزہ رنگون سی چھنا کرتی ہی گھری ہمسے

مغل تخلص مغل علی خلف محمد عسکری کشمیری الاصل است او راست

خورشید جو نکلا ہی اسوقت یہہ لرزان
کوٹھی پہ کھڑا شاید وہ ماہ لقا ہوگا ؛

مغموم تخلص میر مشیت علی از تلانده حکیم عزت الله خان عشق است او راست

خیال چشم میگون مین قدم مستانہ رکھتی ہین
دوانی ہین ہمارا نام جو دیوانہ رکھتی ہین

مفتون تخلص مرزا کریم بخش از دودمان گورگانی است او راست

مفتون خمار بادہ شب ہو تو پھر پیو ؛
ایک جام جا کی ساقی پیمان شکن کی پاس

مفلس تخلص محب علی حالش از تخلص پیداست در رام پور بعطر فروشی کسب معیشت میکرد او راست

آون تو لاکھہ بار پہ دربان تری کہین ؛
مفلس مجھی سمجھہ کی نہ بی آبرو کرین

مقبول تخلص مقبول نبی فرزند انعام الله خان یقین است او از سکنای این بلده ارم تزئین از تلانده ثناء الله خان فراق شمرده بود او راست

دل گرفتاری کو اوس زلف کی کب چاہی تھا
عشق نی ڈالی ہی یہہ پاون مین زنجیر بزور

معقول تخلص ابراهیم بیگ اصفهانی نژاد است مولدش جهان آباد اکتساب فنون نظمیه از خدمت غلام همدانی مصحفی کرده او راست

مین یہان خون رو رہا ہون ہاتھ سی اوسکی
جو پاون مین اوسکی حنا باندہتی ہین

مقصود تخلص از سوقیان لکھنؤ است خرافاتش نه سزای آنست که درین اوراق مذکور گردد اما چون نوشته اند نوشته شد

بوسه لینی سی خفا ہوتی ہو کیون مشفق مین
بوسه وه شی ہی که دونو کو مزا دیتا ہے

ملال از ساکنان لکھنؤ است از وست

موت آئی نه سر شام جدائی مجھکو
سخت جانی نی عجب رات دکھائی مجھکو

ملول تخلص شاه شرف الدین از درویشان است او راست

تری جدائی نی یہان تک ہمین ملول کیا
که زندگی کی عوض مرگ کو قبول کیا

مملو تخلص صفحه خاطر مولف از نقوش احوالش خالی است او راست

سرو سا قد گل سا چہره جب دکھایا آپ نے
قمری و بلبل کو آپس مین لڑایا آپ نے
مصحف رخسار پر رکھتی قدم ہے بار بار
زلف کافر کو عبث سر پر چڑھایا آپ نے

ممتاز تخلص یکی از سکنای فیض آباد و شاگردان سودا است او راست

ہماری رونی سی دل کا بخار اوٹھتا ہے
که جیسی پانی کی چھڑکی غبار اوٹھتا ہے

ممنون تخلص میر امانت علی از ارباب عظیم آباد پٹنی کسب علوم بدہلی فایز شده در محافل مشاعره شامل میشد و استفاده از میر فرزند علی سوزدن میکرد او راست

ای وای که تیری لئی اس خاک نشین کو
جون باد لئی پہرتی ہی گہر گہر تپش دل

ممنون تخلص نقاوه دودمان سیادت نظام الدین نام مہین پور قمر الدین منت است اصلش از قصبه سونی پت من توابع دار الخلافه شاہجہان آباد و مولد و منشایش ہمین شہر خجسته بنیاد کسب فنون از خدمت والد بزرگوار خود کرده مدتی بلکھنو بسر برده زمان دراز بزمره شعرای پایه تخت حضور والا سرافراز مانده از پیشگاه خلافت فخر الشعرا لقب یافته اکنون از چندگاه بکوہستان اجمیر میگذراند طرز گفتارش خیلی دلچسب و دلنشین است و ملاحت کلامش نہایت عذب و شیرین در بستن مضامین بیگانه یگانه است و فکر صحیحش صایب از غلطش استادانه قوت نظم اکثر اصناف سخن دارد دیوانش بنظر رسید

وازان انتخاب درین اوراق ثبت گردید

برا مانی مت مری دیکہنے سے +
تمہین حق نی ایسا بنایا تو دیکہا

اوڑی سو شور محشر گرد ہو یہان ایک جنبش مین
کیا تو نی غبار ای چرخ ہمکو کسکی دامان کا

قربان ناز نعش مری دیکہہ کر کہا
گردن پہ کسکی خون ہی اس بیگناہ کا

ہات مین جنبش محمل کی عنان ہی اپنی
ورنہ یہان کسکو سر آبلہ فرسائی تہا

غمونکی گر یہی بالیدگی ہے تو آخر
دل گرفتہ نہین سینی مین سمانی کا

صبح تک کیا کیا نہ مجکو تہین سماجتہای شوق
رات رکہکر روبرو صفحہ تری تصویر کا

لی لیا بوسہ تو اوسنی دین نہ کیا کیا گالیان
یہان گنہ سی بہی زیادہ ہی مزا تعذیر کا

بیتابی دل تیری شہیدونکی کہان جاے
کچہہ کم رگ بسمل سی نہین تار کفن کا

روان ہی خون جیب درست دونو آنکہونسی
جگر کا فکر جدا سوچ ہی جدا دل کا

بخدا بندی کا وہ ہی خط آزادی ہے
نامہ اغیار کو گر آپکی رقم کیجے گا +

بدگمانی سی ڈر اور نہ لیا تیرا جو نام
دیکہتا بوسی کی خاطر مین لب ولالہ تہا

ممنون قضانی ہمکو دیا کیا بغیر دل
سو وہ بہی نذر کاہش و تشویش ہو گیا

کس نی تری سینی سے ملی دیدۂ تر رات
پژمردہ جو پہولون کا سحر ہار نہ پایا

کیا سینۂ فرہاد نہ تہا تیشۂ فولاد +
یون نقش جو شیرین کا سر سنگ نہ کہینچا

کسقدر شرح گرانباری غم لکہی تہے
کہ مری نامہ نی بازوی کبوتر توڑا

ہای ری بیکسی دامن وبی یاری جیب
کہ مرا دست جنون بستہ زنجیر رہا

لڑتی تہی ہم آنکہہ تو اسیر مین دل مفت
سمجہا تہا لڑائی کو یہہ نادان تماشا

یہہ سانس سی میلا ہو وہ آہونسی نہو نرم
تن آئینہ ہی دل ہی مری جان کا لوہا

ہین روان ناقہ کی دنبال ہزارون بیتاب
دیکہیو پردہ محمل نہ اوٹہانا اپنا

کچہہ چاندنی سے ہی در و دیوار پر مگر
مہمان قریب خانہ کوئے ماہرو ہوا

تصور شب ترا آتا صبح کس کسطرح یہان بانکا
کبہی کہولی قبا گہہ طرہ عنبر فشان باندہا

ہاتہہ سی تیری یہہ احوال ہی دلبر اپنا
دل نہین ہات مین اور ہات ہی دلبر اپنا

ای فوج چاک اب سر تاراج کس لئے
شغلِ شب فراق یہی تہا کہ دہیان مین
دلمین جو جو ہی نکالین وہ ذرا بول کی خوب
یون کرین چارہ بیماری اغیار وہ لب
آمد سی تیری ہمیہ جو ہوتی تہی سو ہولے
نہین دیتی دکہانے صورتِ زیست
مین نثارِ اوس شوخ کی اپنی بلائین آپ لین
سیہہ بجا ناتہا کہ اوس محفل مین دل رہ جائیگا
توسن ناز کو یون رخصت جولان لب تک
خط پارہ پارہ کر کی دیا پہیر دیکہہ لطف
شاید کہ جای طول سی وہان خود بخود پہنچ
قاتل ہی وہ نہو وی جو ممنون کی نعش پر
خط نہین جا چکا کہ گہبرایا ❊
یون تو وہ ہی فرشتہ خو لیکن ❊
مدت ہوئی کہ غرفی سی جہکی تہی وہ غدا
اس مرگ پر حیات فدا ہی کہ اوسنی آج
تپشِ دل نی نچہوڑا کہ کبہی ہم ایکبار
مین اس سخن کی تصدق وہ دیکہہ آئینہ
جلاد کی یہان جنبش ساعد پہ نظر تہے
اس ذوق سی کہتی ہین حدیث لب شیرین
پوچہین گے گر آرزو دم ذبح
یہہ کہان نصیب کہ آئی تو یہ خیال اپنی مین ہو نہا
قسبعدہ چشم ہی راہ پر جو ذرا بہی کہٹکی تسیکا و

تختہ تباہ تو مری دامان کا ہو چکا
ایک ایک شکن گنا تری زلف دراز کا ❊
آج اوس شوخ سی الجہی دل کہولکی خوب
سیہہ مری درد کی ہوتی ہے دوا یا قسمت
اب و خدغہ حشر نہ پروا سے قیامت
غضب صورت ہون آیا دیکہکر آج
آئینہ مین زلف چہوٹی اپنی منہ پر دیکہکر
ہم یہہ سمجہی تہی چلے آئینگی دم بہر دیکہکر
کیا تری زعم مین باقی ہی مری خاک ہنوز
میری جواب خط مین ہین بہیجے ہزار خط
تحریر کیجیے جو بصد اختصار خط ❊
کہتا تہا ایک جوان بہت بار بار حیف
پہر رہا ہون جو آپ کا مشتاق ❊
ہی ذرا آو مے کشی کا شوق
کوندی ہی برق سی طرف بام ابتلک
بہہ ہی کی اپنی خاک پہ میری چہڑا سے گل
لائین تسکین کی لئی لب پہ ترا نام تمام
یہہ محتسبی پوچہی ہی کیون کیسی طرحدار ہین ہم
کچہہ ذبح کی اندادم بسمل نہین معلوم
گویا تری ہونٹون ہی سی لیتی ہین مزا ہم
جلادہے کو بتا یکنگے ہم
ترا نقشہ کہیچ کی رو بر و گلہ شکوہ دو دو پہر کرن
تو صدای پا تری جا نکر کہون ابتلک تہی لدر کہان

کیا کہئی وہان مزاج تو نازک ہی اور یہان
ممنون مباد آئی کہین ہجر ناگہان
نہ کسی چشم کا سرمہ ہون نہ دامن کا غبار
درد دل تجہسی سنا جائی و لیکن ظالم
بزم عشرت مین ہنسون کیا کہ برنگ مینا
تری غم نی یہان تنگ کیا ہمرہ
ہنستی ہی ہنستی مل گئی بسمل کی آرزو
یون رشک کہی کم جو وہان رنگ حنا ہو
اوس مرگ پہ سو جان مری صدقی کہ دم تیغ
آہ خلوتمین جو تنہا کبہی پاؤن تجہکو
کہین جاتا ہی تو جا چک کہ اگر جان بہی جائے
یاد لاتین ہی تصور مین تری ممنون کو
شب ہمکو گشت و خون رہا فوج غم کی ساتہہ
کون آئی ہی کہ سینہ مین بیدار ہوگئین
مکتب مین ہی سبق تہا الف لام میم کا
پاون ممنون نی نکالی ہین بہت دیکہو تو
کس بت ہرجائی سی جا کر لگا گر ہاتہہ آئے
غنچہ کو دی مٹی لعلین مجہی چتون مین کہہ
اضطراب دل ذرا فرصت کہ لون بوسہ کے
دلگرمیان وہ ہنسی کہان اب کہ آج کل
مہربانی کی تصدق لگ گئی سینی سی مری
رکہہ دیجئی حلق مین دم تیغ پر یہہ دل
مجلس مین تیری اور سی آنکہین لڑائے
قصہ دراز بخت زبون ہی زبان نہین
ناکامیونسی وصل ہی مین آخو کرین
خاک اپنی کو تری در سی سوا جائی کہان
ہم سی یہہ قصہ جان سوز کہا جائی کہان
بند منہ کرتی ہین گر خندہ کبہو کرتی ہین
کہ جینا بہی اپنا نہ بہایا ہمین
تہی خون بہا مین خندۂ قاتل کی آرزو
ہاتہہ اوسنی کسی دیدہ تر پہ نہ دہرا ہو
گہبرائی کہی تو کہ بس اب دیکہئی کیا ہو
جس لئی تجکو بنایا ہی دکہاؤن تجہکو
نہ بلاؤن نہ بلاؤن نہ بلاؤن تجہکو
تو اگر آئی تو ایک سیر دکہاؤن تجہکو
سو حسرتین شہید ہوئین اپنی دم کی ساتہہ
صد آرزوی خفتہ صدای قدم کی ساتہہ
طفلی ہی سی ہوا ہون مین خوگر الم کی ساتہہ
ہین بہی اس شہر مین زنجیر بنائی والے
دلکی سو ٹکڑی کرون اسکی یہی تعذیر ہے
تو ذرا رشک سی خون دل بیتاب تو دی
پہر لب معشوق سینی مین کسیکا تیر ہے
ہنگامۂ محبت اغیار گرم ہے
یون لگا کہتی کہ ممنون آرزو کچہہ اور ہے
لیکن خیال بوسہ ابرو نہ کیجئے
کچہہ پاس جنگ نرگس جادو نہ کیجئے

ابہی

اولجہین صبا سی شانہ سی یا پٹین بار بار
بالون کا تیری شکوہ بہر مونہ سی کیجیے
بس حنا نہ در آزمائے ہو چکے
دلبرون سی ہاتہہ پائے ہو چکے
رات تہوڑی حسرتین دلمین بہت
صلح کیجی بس لڑائے ہو چکے
تفاوت قامتِ یار وقیامت مین ہی کیا کہون
وہی فتنہ ہی لیکن یہان ذرا سانچی مین ڈہلتا ہے
رخصت کیوقت ہون تری گریان کہ آدمی
رووی ہی ادس گہڑی کہ نہ جسوقت بس چلے
جگر کی دود سی رنگین نشانِ آہ کیجیے
دل شہید کی غم مین علم سیاہ کیجیے
دامن ہی بہٹکنے کا ہو وسواس لٹی روز
کاہی غلطی سی جو مری خاک پر آئے
مین نامہ وپیغام سی گزرا کہین یارب
کچہہ قاصد بیچارہ کی اپنی خبر آئے
ادس دستِ حنائی نی آنسو جو مری پونچہے
حسرت سی لہو ٹپکا دو چار کی انکہونسے
ہوتی ہی پہر اغیار سی صحبت کی درستے
تہی عہد یہی عاشق غمناک سی باندہے
اللہ ری فرط شوق جو ایکدم ہو تو یہان
بیطاقتی جہکائی ہی کس کس کا گہر مجہے
کون وہ چاندنی مین عطر لگا کر بیٹہے
آج کچہہ چادرِ مہتاب مین خوشبوسی ہے

منیر تخلص وجیہ الدین نام پور شاہ نصیر است طبع خوشی داشتہ اما از معلمے کہ ہیچ از ظرافت این نمیدانست از طریقہ راسخہ بیگانہ است بریعان جوانی داعی اجل را لبیک اجابت گفتہ ودنیا

فرہاد سی کہتی تہی تیشہ کی زبان ہر دم
مغموم نہو ناداں سنگ آمد وسخت آمد
اس باغ جہان مین کبہی پہولی نہ پہلی ہم
چون نخل حنا اپنی ہی آتش مین جلی ہم
بیان جور خوبان کل ترا بیمار غم سنکر
یہہ کہکر مر گیا ایک آہ پہر ایسی نہوتی سہتے
خونکی دہارین یہہ چہٹین دلسی دل افکار کے
رونگٹی سنکے کہڑی ہوگئے فوارون کے
غضب چہرہ پایا ستم آن پائے ہے
تجہی پائے تصویر کیا جان پائے ہے

منیر تخلص خواجہ آفتاب خان شاگرد سعادت یار خان رنگین است از دست

جی چاہتا ہی زلف کا تیری بیان کرین
شانی کی دانت توڑ کی اپنی زبان کرین

منشی تخلص میر محمد حسین خلف سید ابوالحسن المعروف بمیر کلن کہ بحسن خط از مشاہیر این معمورہ بودہ اصلش از ایران دیار است وبزرگانش درین شہر سکنی اختیار کردہ

وی آخرہا بلکھنؤ رفت و در حضرت مرزا سلیمان شکوہ بہادر بخدمت انشاپردازی مامور بتقاضای صحبت لب بسخن آشنا میکرد و بہمین تقریب منشی تخلص قرار داده وی ہم بدرستی خطوط معروف و موصوف بوده او راست

نپوچھو اوس پریکی حسن کا عالم کہ آفت ہے
بلا شوخی غضب رفتار قامت ایک قیامت ہے

جو پوچھا اوس سی لوگون نی کہ منشی کون ہے بولے
مجھی کچھہ یون ہی اوس سی دور صاحب سلامت ہے

منشی تخلص مولچند از شاگردان نصیر کایتی است در دہلی قصص شاه نامہ را بریختہ نظم کرده است او راست

چشم ہی قہر بلا زلف قیامت قامت
اسلئی لوگ تمہین آفت جان کہتی ہین

خواہش نہین کہ ہاتہہ مری سیم و زر لگے
یہہ آرزو ہی سینی سی وہ سیمبر لگے +

منتظر تخلص نور الاسلام نظر بطریق اکابرش بصدق و صلاح مایل است تحصیلی از صرف و نحو بہره ور از گزین تلامذه مصحفی است او راست

ہر دم خیال یار جو پیش نظر رہا +
ہجران مین بھی وصال ہمین بیشتر رہا

کل شب وصل جو تھی کیسی مچاکی تھی دہوم
بولتا آج نہین مرغ سحر آخر شب +

ہوئی تھی جامۂ یوسف کی بو گم
بسو پائی تیری پیراہن کے اندر

چاہت مری دلکی آزما دیکھہ +
ظالم کہین تو بھی دل لگا دیکھہ

طرف چمن نہ جانہ سوئی لالہ زار دیکھہ
تو آپ باغ حسن سی اپنی بہار دیکھہ

دولت حسن ہی جس پاس ہی اوس سی ہی سوال
کچھہ ملی اور ندی پہ ہمین نوکر سے تمہے

کچھہ بنایا جب نثار عید قربان کی لئے
لیچلے ہم جان بکف تب نذر جانانکی لئے

مارا ہی کوہکن نی سر اپنی پہ تیشہ ہاے
دلکو لگی ہو چوٹ تو کیا آدمی کرے

کیون سیر لالہ زار کو اوس بن گیا مین ہاے
جو تازہ ہو گئی مری داغ کہن کئے

ہماری جیمین تو ہی زہر کھا کی سو رہئے
ولی یہہ ڈر ہی نہ تہمت ہو یار پر اپنے

منتظر تخلص شیخ امام الدین از سکنای اکبرآباد است او راست

جس گہڑی یار گلستانکی طرف جاتا ہے
ہاتہہ ہر گل کا گریبانکی طرف جاتا ہے

منعم تخلص قاضی نور الحق خدمت قضای بریلی باوی بوده اعظم الدوله وصف بسیار ازو مذکور ساخته از شعرای مسلم فارسی شمرده و بامراتب علمی منوط دانسته این مطلع که با عدم التفات بریخته بخاطر داشت وی گفته بود از تذکره ایشان نقل کرده شد

وه نوک مژه جیسی مری دلمین گڑی ہے
ایسی تو کہٹکتی ہی کہ جینی کی پڑی ہے

منعم تخلص موہن لعل از تربیت یافتگان شاه نصیر است اور است

کہین آیا ہی دلا آج قد یار نظر +
کچہہ قیامت کیسی آتی ہین جو آثار نظر +
وہان اشارهٔ ابرو مطلع ہلالی ہے
ہی یہہ آه کا مصرع مقطع فغانی یہان

منصف تخلص منصف علیخان قوم افغان از تلامذه نظام خان معجز بوده از وطن اصلی خویش که عظیم آباد باشد حرکت بدہلی نموده چند سالست که ہمدرینجا وفات یافته بعلت تنگ معاشیہا بتعلیم اطفال بسر می برده در تدریس کتب مشہوره فارسی سلیقه خوشی داشته و تحقیق نکات معضله و حل غوامض مشکله ہم ہمین صحبت آساتذه باوے بوده در نظم اشعار چندان دستگاہی نداشته فقیر را ہم اتفاق درخورد ایشان نشده او راست

گر عشق ترا یہہ ہی تو پہر دست جنون سے
دامان رہیگا نہ گریبان رہیگا +
خیال جای ترا کیون کہ میری سینے سے
جدا ہوا ہی کہین نقش بہی نگینے سے

منت تخلص میر قمر الدین سید نسبت پاک گوہر اصلش از مشہد مقدس دودی بقصبه سونی پت از عدم بوجود آمده میانه جہان آباد دہلی نشو و نما یافته کسب فنون علمی فرموده بیعت طریقت با مولانا فخر الدین رحمة الله علیه نموده دران مدت که بجہان آباد بود رسم عادات اہل سنت داشت حالیکه بلکہنو آمد بروش امامیه بر آمد قصاید بمدح صاحب دولتان آنجا گفت و جایزہا یافت و به کلکته رفت و ناظم آنجا را که مشہور به گورنر جنرل باشد ستوده ملک الشعرا لقب یافت و بحیدر آباد شتافت و از پیشگاه نواب نظام الملک بصله قصیده ده ہزار روپیه را نقد و جنس ذخیره اندوخت بعد سیر و سفر دراز باز به لکہنو وارد شده و راجه ٹکیت رای را ندیم گشت و بعمر چہل و نه سال در کلکته بتقریبی گذارش اتفاق افتاده بود داعی اجل را لبیک اجابت گفت و کان ذلک فی سنه ثمان و مائتین بعد الف ۔

خطا کرد آنکه مرگ او را به لکهنؤ نوشت بزبان فارسی در مراتب نظم قدرت و قوت داشته مخیالاتش یکنیم صد هزار بیت نوشته اند و سه بیت از مثنوی او چمنستان نام که بشرح تصنیفاتش گفته است آورده میشود ابیات درین عمر ده مثنوی گفته ام به آئین و طرز نوی گفته ام ؛ چو اشعار من در عدد میرسد ؛ شمار قصاید بصد میرسد بود شعر من در غزل سی هزار ؛ ز پانصد رباعی گرفتم شمار ؛ و نثر کتابی موسوم بنگارستان که بزعم خود بشیوه سعدی نوشته از وی یادگار است گاهی بفکر ریخته هم می پرداخت او راست

اس آئینکا کچھ ہی لطف پیارے ؛
ہر دم جو کہو کہ جائینگی ہم

گر اوس لب جانبخش کی مین بات سناؤن
عیسی ہی جو کچھ بولی تو صلوات سناؤن

قدم رکھہ گیا کون سینے پر اپنے ؛
گل داغ مین آج مہندی کی بو ہے

مدعی اوس سی سخن ساز بسالوسی ہے
پھر تمنا کو یہان مژدۂ پابوسی ہے

تہمت عشق عبث کرتی ہین مجکو منت
ہان یہہ سچ ملنی کی خو دونسی تو ایک خو سی ہے

موزون تخلص میر فرزند علی از مردم سامانه از تلامذهٔ شمس الدین فقیر است طبعی موزون داشته از تاریخ گوئی بهره برداشته به لکهنؤ رفته رنگ سکونت ریخته او راست

ہی محو آئینہ سان سارا جہان تیرا ؛
منہ دیکھی کیون نہ ہر ایک ای مرجان ترا

شمع ہی بزم نہونا ہرگز
دل جلون کا بہی کہا کیجیے گا ؛

اپنی کوچے کو خار بست کیا
یہہ نجانا برہنہ پا ہین ہم

سینہ و دل کو مین کرتا ہون کدورتسی صاف
کسکی آمد ہی الہی کہ یہہ گھر جھڑتی ہین

نرگس کا پھول بھیجی نامی مین یار کو ؛
معلوم تا کری وہ مری انتظار کو

وابستہ محبت تھی پیمان کی درستے پر ؛
دل ٹوٹ گیا میرا تم عہد شکن سے نکلے

پھول جھڑتی ہین تری منہ سی مرے انکھو سی
حسن اور عشق کی کیا خوب گل افشانی ہے

موزون تخلص چهتر سنگه از کایتان دهلی است خود را نبیره مادهو رام که انشاء ذی دستمال اطفال است میگفت او راست

بیت ابرو کو تری دیکھہ کی ای مطلع حسن
جو تری کوچی سی نکلا سو غزل خوان نکلا

موج تخلص خدا بخش از سرایندگان مشهور است خانه در اکبرآباد و در فن خویش ساز دبر خوشی داشته بیشتر بدهلی گذرانیده بارها پیشم آمدی مرد خوش صحبتی ظریفی بوده چند سال است که در لکهنو فوت کرده طبعی موزون داشته گاهی فکر شعر میکرده او راست

لاکهون کٹوا دی سر آن مین ہنستی ہنستے ای مرجان کوئی تو تو تماشا نکلا

مونس تخلص حکیم سعادت علی نام از سادات کرام است و از ارباب بنارس مرد خجسته و لطیف و شگفته و ظریف است بتقریب ورود بلند شهر فقیر را با ایشان ملاقات دست بهم داده بلکه از جانبین ابواب ربط و موانست بر رخ هم گشاده طبیب مسیح نفس است سابقا گاه بیگاه بفکر اشعار میپرداختی اکنون مطلقا بدین فن متوجه نیست روزی علی سبیل الحکایت ابیاتی چند از زاده های طبع وقاد خود خوانده بود شعری از ان ثبت گشت

زمان جوش گریه ہچکیان لینی لگا مونس خلل انداز ہی اب نالہ شبگیر مین آنسو

مومن تخلص بی بها لعل کان سخندانی یکدانه گهر دریای معانی فرمان فرمای اقلیم سخن پایه بلند ساز این فن بدور آور ساغر باده بغیش نواگر نغمهای دلپذیر دلکش صاحب جایگاه رفیع صورت معانی بیان و بدیع مهر سپهر نکته دانی واقف سیر آسمانی شاعر حکمت پرور حکیم سخن گستر فرید عصر یکتای دوران جامع فنون شتی حکیم محمد مومن خان الذی اعطاه الله تعالی استعدادا من الجمع من اشتات الکمال وجری فی ریاض قلبه من ینابیع فیضه الاقدس انهار الافضال از دودمان گرامی و خاندان نامی است عد فضایل عمیم و جلایل فخیمش حد رقم نیست و شمار محامد بزرگ و مکارم سترگش اندازه قلم نه و معهذا این عجاله هم از اطالت آبی است ورنه بهمین زبان الکن نغمه بر لب مرغ گلستان شکستمی و بهمین بیان بهیچ طوطی خوش لهجه را زبان گفتار بستمی داستانهای پاستانیان که بطمطراق تمام افسانه گوش عالم است عمدا همگنان فراموش میکردند و حکایات پیشینیان که بصد شور و شغب ثبت جریده روزگار است سهوا بیاد کسی آوردند بالجمله بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله نبذی از ان اشعار میرود که هر چند نظر بکمالات متنوعه شاعری دون مرتبه اوست اما چون سخن درین فن است اعراض

ناستحسن زبان جادو طرازش سحر را بمرتبهٔ اعجاز رسانیده و سخن دلپذیرش طول را بپایهٔ ایجاز گردانیده گوهر افشانی طبع نیسان بارش دامن دامن کان جواهر در جیب و آستین مفلسان انداخته و گلریزی اندیشهٔ بهار نثارش چمن چمن ریاض جنت بچشم نظارگیان جلوه گر ساخته در جنب تفرد ذاتش ماهتاب که بیکتائی علم است مانند ستارگان بتعدد مشهور و بضیای شمع فکرتش ذرات نامحسوس بجلوهٔ خورشید رخشان مشاهد و منظور در پیش چنین نیر گیتی آرا انوری کم از سها و در بارگاه چنین خدیو فریدون فر خاقانی کمینه چاکر اعنی یکی از وظیفه خواران خوان نعمت اوست و بوفراس یکی از غاشیه برداران میدان مکرمت او دعوی گران بلند آهنگ همه دانی در حضرتش نغمهٔ هیچمدانی می سرایند و مدعیان طلیق اللسان به پیشگاهش لب می بندند و زبان باظهار لکنت میکشایند با این همه صفات که مذکور شد بی تحریک محرکی بفکر سخن نمی پردازد چنانچه اکثر کلامش بخواهش داعی آثم صورت ظهور گرفته و هم تدوین افکارش را فقیر باعث گشته دیباچهٔ آن که ریختهٔ خامهٔ شکست دران بتفصیل این ماجرا باز کرده ام اکنون که التفاتی بنظم ریخته کمتر دارد گاهی گاهی که داد سخن سنجی و سحر آفرینی میدهد بجان دری زبانان منت نامی نهد بزعم فقیر بقوت شاعری ایشان کم کسی برخاسته در هر جنس سخن آنچنان مکانتی وافی دارد که کسی را در یک صنف هم میسر نیامده و باوجود تخالف لسانین بهر دو لفظ چندان دستگاهی نصیب او گشته که پارسیان از ان خود می انکارند و هندیان خود بشرف این نسبت چه نازها که دارند فرد مناجاتیان مدح خوان من اند خراباتیان خود از آن من اند ظهوری ترشیزی سه صد سال پیش این بیت گوئی در خصوص ایشان گفته و شاید که ترا ازین دراز نفسیها اشتباهی بخاطر گذرد و حمل بر کثرت ایتلاف و التیام کنی یا ازین گفتگوهای غرضی در میان دانی لا بل هذا لا ریب فیه اگر حظی از فهم خداداد داری بیا و بدیوانش نظر کن و تصدیق و تکذیب من زبان انصاف بکشا از روز ولادت الی حال بسبب موالفت جهان آباد و اهل جهان آباد بسمتی حرکت نکرده بوصال یاران رنگین و بوصل شاهدان شیرین

عمری خوش میگزارد دیوانش مملو از اصناف سخن است و مثنویات متعدد دارد کہ ہر یکی رشک گلشن است و غیرت چمن مکرر ملاحظہ شد و ازان انتخاب یافت و ثبت افتاد

اوس نقش پا کی سجدہ نی کیا کیا ذلیل
مین کوچۂ رقیب مین بہی سر کی بل گیا
نجاؤنگا کبھی جنت مین مین نجاؤن گا
اگر نہووی گا نقشہ تمہاری گہر کا سا
یہہ ناتوان ہون کہ ہون اور نظر نہین آتا
مرا بہی حال ہوا تیری ہی کمر کا سا
محو مجسا دم نظارۂ جانان ہو گا +
آئینہ آئینہ دیکہی گا تو حیران ہو گا
خواہش مرگ ہوا اتنا نہ ستانا ورنہ
دلمین پہر تیری سوا اور بہی ارمان ہو گا
کیا ستاتی ہو کہ ہی ہجر مین جینا مشکل
تمسی بیرحم پہ مرنی سی تو آسان ہو گا
کیونکر امید وفا سی ہو تسلی دل کو
فکر ہی یہہ کہ وہ وعدہ سی پشیمان ہو گا
درد ہی جانکی عوض ہر رگ و پی مین ساری
چارہ گر ہم نہین ہونیکے جو درمان ہو گا
اونسی پریوش کو نہ دیکہی کوئے
مجہکو مری شرم نی رسوا کیا
دعوی تکلیف سے جلا دئے
روز جزا قتل پہر اپنا کیا
خدا کی یاد دلاتی تہی نزع مین احباب
ہزار شکر کہ اوسدم وہ بدگمان نہوا
وصل کی شب شام سے مین سو گیا
جاگنا ہجران کا بلا ہو گیا
ساتہہ نہ چلنے کا بہانہ تو دیکہہ
آکی مری نعش پہ وہ رو گیا
دل لگانی کی تو اوٹہائے مزی
جی بلا سے رہا رہا نہ رہا
تو فلک مرگ ہم سے سب غافل
اب کسی کا بہی آسرا نہ رہا
سوی صحرا لیچلے اوس کوسی پہیر نعش تک
تہا یہی ڈر ان دنون تلوار اکہلائی تہا
نہ مانونگا نصیحت پر نہ سنتا مین تو کیا کرتا
کہ ہر ہر بات مین ناصح تمہارا نام لیتا تہا
نقد جان تہا نہ سزائی دیت عاشق حیف
خون فرہاد سر گردن فرہاد رہا
چہوٹنا دام شکستہ سی بہی آسان نہین
مین گرفتار خم گیسوی صیاد رہا
کشتۂ ناز بتان روز ازل سی ہون مجہی
جان کہونیکی لیے اللہ نی پیدا کیا
کیا تمنی قتل جہان ایک نظر مین
کسی نی نہ دیکہا تماشا کسی کا

دم حساب رہا روز حشر بہی یہی ذکر
وہ کرتی ہین بیباک عاشق کشی یون
ادبلہا ہی پاؤن یار کا زلفِ دراز مین
ان نصیبون پہ کیا اختر شناس
مہِ نو بنگئی ہم طول شبہای جدائی سے
یہہ عذر امتحان جذب دل کیسا نکل آیا
روز جزا جو قاتل دلجو خطاب تہا
پہرنی سی شام وعدہ تہکی یہہ کہ سویرے
وقت وداع بی سبب آزردہ کیون ہوئے
دیکہانہ ہی یہہ رشک وحسد وہ بلا کہ آج
ہون کیون نہ محو حیرت نیرنگہای شوق
کیا جی لگا ہی تذکرۂ یار مین عبث
خود گلا کاٹ موا جب کہ مین بسمل نہوا
کیا گلی ہوتی گر اورون پہ بہی رحم آجاتا
بیخود تہی غش تہی محو تہی دنیا کا غم تہا
موت کی صدقی کہ وہ بی پردہ آئی لاش پر
دشنام یار طبع حزین پر گران نہین
بدکام کا مآل برا ہی جزا کی دن
بیری گہر بہی پہرتی چلتے ایکدن آجائیگا
واعظ بتون کو خلد مین لیجائینگی کہین
بوسی دم غضب لیی اولٹی سمجہ تو دیکہہ
بجلی گری فغان سی مری آسمان پر
بہیمین عدو کی سولی بغل سی مری اوٹہے

ہماری عشق کا چرچا کہان کہان نہوا
نہین کوئی دنیا مین گویا کسی کا
لو آپ اپنی دام مین صیاد آگیا
آسمان بہی کہ ہے ستم ایجاد کیا
کہانتک دیکہی وہ حسن روز افزون نہ تہم گیا
مین الزام اوسکو دیتا تہا قصور اپنا نکل آیا
میرا سوال ہی مری خونکا جواب تہا
آرام شکوہ ستم اضطراب تہا
یون بہی تو ہجر مین مجہی رنج وعذاب تہا
سنبل کو تیری زلف کا سا پیچ وتاب تہا
جو دلمین شعلہ تہا وہی آنکہون مین آب تہا
ناصح سی مجکو آج تلک اجتناب تہا
اونکو آسان نہوا جو مجہی مشکل نہوا
شکر صد شکر کہ میرا سا ترا دل نہوا
جینا وصال مین بہی تو مرنی سی کم نہ تہا
جو نہ دیکہا تہا تماشا عمر بہر دکہلا دیا
اے ہم نفس نزاکت آواز دیکہنا
حال سپہر تفرقہ انداز دیکہنا
دو مبارکباد ایکی یار ہر جاسے ملا
ہی وعدہ کا فردن سی عذاب الیم کا
بل جو پڑا جبین پہ تمنا کو لب ہوا
جو حادثہ کبہی نہوا تہا سو اب ہوا
وہ کیا کہ سبکو جذبۂ دل سی عجب ہوا

دکھلا رہیگی جلوہ نزاکت کہ ہی اونہین
یہہ زلف خم بخم نہو گیا تاب غیر سے
آغوش گور ہو گئے آخر لہو لہان
دہو دیا اشک ندامت نی گناہونکو مرے
تہا روز تختین غم شبہای دراز آہ
اس حال کو پہونچی تری قصہ سی کہ ابہام
راز نہان زبان اغیار تک نپہونچا
یہہ گاہ رباسی بہی ہین کم ای کشش دل
آغشتہ بخون دست کو لو پونچہتی ہین وہ
چشمہ حیوان بنا اوسکی لبونکی شرم سے
ہٹ گیا ہوگا دوپٹہ منہ سی سو ہمین کہین
یہہ کسی سی ہو کہ ان لطفون پہ گستاخی نہو
سرمۂ تسخیر سی ہم خود مسخر کیون نہون
نو فلک ہین کیا کری یہہ نالۂ آتش فشان
ہجر بتا ہمین تجکو ہی مومن تلاش زہر
شوخ کہتا ہی بے حیا جانا
شعلۂ دل کو ناز تابش ہے
کیا پوچھتا ہی تلخی الفت مین پند گو
بوئی سمن سی شاد تہی اغیار بی تمیز
وہ ہنسی سنکے نالہ بلبل کا
جلوہ دکہلائے تا وہ پردہ نشین
آفرین دلمین رہی خنجر دشمن کی سبب
دم ہی خالی تو یہہ خالی یہہ بہری تو وہ بہرے

دشوار چاک پردۂ حائل کو تہامنا
تیری جنون زدیکی سلاسل کو تہامنا
آسان نہین ہی آگے بسمل کو تہامنا
تر ہوا دامن تو باری پاکدامن ہو گیا
طفلی سی ہی اختر شمری مشغلہ اپنا
راضی ہین گر اعدا بہی کرین فیصلہ اپنا
گیا ایک بہی ہمارا خط یار تک نہ پہونچا
مذکور کچہہ ایسا پس چلمن ہی ہمارا
اولٹی کف جلاد مین دامن ہی ہمارا
پانی پانی بسکہ اعجاز مسیحا ہو گیا
شب یہان رہنی کا تیری سبہین چرچا ہو گیا
غیر ہمسا کب ہوا ہرچند ہمسا ہو گیا
آنکہہ کی پتلی جو تہی جادو کا پتلا ہو گیا
ایک دشمن سر سی کہویا اور پیدا ہو گیا
تم پر حرام خوار توکل نہو سکا
دیکہو دشمن نے تمکو کیا جانا
اپنا جلوہ ذرا دکہا جانا
ایسی تو لذتین ہین کہ تو جان کہا گیا
اوس گل کو اعتبار نسیم و صبا گیا
مجہی رونا ہے خندۂ گل کا
یعنی دعوا کیا تحمل کا
اپنی قاتل سی خفا تہا کہ مین خاموش ہوا
کامۂ عمر عدو حلقۂ آغوش ہوا

کیا شاد شاد ہون کہ وہ ہی تلخکام تر
مٹی ندی مزار تلک آگی ؛ سپہ بہے
دی تسلی تو وہ ایسی کہ تسلی نہوئے
سجدی پہ سر قلم ہو دعا پر زبان کٹے
رکھہ لی سر اپنی زانوی نازک پہ شوق سے
چشم غضب سی مشورہ قتل کھل گیا
تاری آنکھین جھپک رہی تھے
اس ضعف مین تو سینے سی آتا ہی لب تلک
ای روز حشر کچھہ شب ہجران بہی کم نہین
مانع قتل کیون ہوا دشمن
مومن آکیش محبت مین کہ ہی سب جائز
خو رنج رشک غیر کی بہی ہمکو ہو گئے
مرچک کہین کہ تو غم ہجران سی چھوٹ جائے
توبہ کہان کدورت باطن کی ہوش تھے
شوق وصال دیکھہ کہ آیا عدو کی گھر
زلف مشکین مین کاہیکو رکھتے
ناتوان تھی پر بچھوڑا مثل خار
جوش وحشت نی اوٹھایا لاش کو
وصل بتان کی دن تو نہین یہہ کہ ہو بلک
وہان چھوٹا گلی لگنا کہ شوق ہمکنار ہین
مجھسی نہ بولو تم اسی کیا کہتی ہین بھلا
بیزار جان سی جو نہوتی تو مانگتے
اوس کو مین جام رنگی مدد ای ہجوم شوق

میری جو شور شون نی عدو کو مزا دیا
کہتی ہین لوگ خاک مین اوسنی ملا دیا
خواب مین تو مری آئی وہ مگر آخر شب
گویا نہ وہ زمین ہی نہ وہ آسمان ہی اب
تیرا مریض عشق بہت ناتوان ہی اب
جو بات دل مین تھی سو نظر سی عیان ہی اب
تھا بام پہ کون جلوہ گر رات
کہتی ہین اپنی نالی کو ہم نارسا عبث
بدنام ہو جہان مین تیری بلا عبث
جان ہی جائیگی ہماری آج
حسرت حرمت صہبا و مزامیر نکھینچ
اب اور کچھہ نکالیی آزار کی طرح
کہتی تو ہین بھلی کی وہ لیکن بری طرح
غش ہو گیا مین رنگ مے ناب دیکھکر
سوجھا نہ کچھہ مجھی شب مہتاب دیکھکر
کیا خبر تھی او نہین فگار ہے دل
خود اولجھہ کر رہ گئی دامن مین ہم
اپنی پاؤن سی مدفن سی ہم
مومن نماز قصر کرین کیون سفر مین ہم
لگاتی تھی گلی سی غیر کی تصویر اکثر ہم
انصاف کبھی پوچھتی ہین آپ ہی سی ہم
شاہد شکایتون پہ تری مدعی سی ہم
آج اور زور کرتی ہین بیطاقتی سی ہم

کہاں کہاں کی زخم سوئی نمک زار پر دریغ
خنجر تو نہ توڑ سخت جانی نے
گر ہی دل غیر نقش تسخیر
آب و ہوا ہی ملک محبت راس نہین ہی ہمکو تو
وہ جفاکش ہین ای فلک مکہ گیا
ای تپ ہجر دیکھہ مومن ہین
لاش پر آنیکی شہرت شب غم دیتی ہین
کیا دوا سی ہو تری رنجش بیجا کا علاج
کیا پڑی رہتی ہی ای پردہ نشین چونچال
خون بہا قاتل بیدرد سی مانگا کسنی
دیکھہ مضطر کیون نہ پھیری دشنہ پھر
ہی دعا بھی بے اثر گویا کہین
نہ مین اپنا نہ دل اپنا نہ تم میری نہ جان میری
ذرا سمجھو تو جان من وصال غیر ہی ہر دم
گر یہی شوق شہادت ہی تو مومن جی چکے
یار تھی یا دشمن جان تھی الہی چارہ گر
اضطراب شوق شاید غیر اوسکی پاس ہی
یہہ بیحجابی بری گو مجھی گو جہانکو تم
ہی جلوہ ریز نور نظر گر وہ راہ مین
مست کیجو دیر آنی مین کیا جانی کیا بنی
جانی دی پہ چارہ گر شب ہجر انمین بہت بلا
ظالم وہ بیوفا ہی عدو جسکی رشک سی
شیرین پہ طعن تلخی فرہاد کس لیی

لہو بیٹھی اپنی جان تن آسانیو نمین ہم
پھر کسکو گلی لگائینگی ہم
تو تیری لیے جلائینگی ہم
ہوتی ہین لاغر اور زیادہ جتنا ہم غم کھاتی ہین
اوس ستمگر نی انتخاب ہمین
ہی حرام آگ کا عذاب ہمین
ای پری ہم ملک الموت کو دم دیتی ہین
چارہ گر کیون مجھی رنج بی ہم دیتی ہین
بد دعائین تری چلون کو جو ہم دیتی ہین
کہ فرشتی مجھی یہان داغ درم دیتی ہین
یار ہی وہ کچھہ تماشائی نہین
عرض عاشق کی پذیرائی نہین
اثر کس کس کو ہو ہوتی ہی گر فریاد بیکس مین
مری جان کون ہی یہہ کسکے جھوٹی کھاتی ہو قسمین
مار ڈالی کاش کوئی کافر دلجو ہمین
لپٹی مرتی ہی زندان سی سوی صحرا ہمین
جانب چلون نظارہ دمبدم کیونکر کرین
کہ روز پردہ حائل کی ٹکڑی ٹکڑی ہین
آنکھین ہین کسکی فرش تری جلوہ گاہ مین
پھینکا ہی جذب شوق نی یوسف کو چاہ مین
وہ کیون شریک ہون مری حال تباہ مین
اتنا کچھہ آگیا خلل اپنی نباہ مین
مجکو بھی کچھہ مزا نہ ملا تیری چاہ مین

ہی دوستی تو جانب دشمن نہ دیکھنا
تا نہ پڑی خلل کہین آپکی خواب ناز مین
اونسی اب التفات کی غیر کو ہی شکایتین
منظور ہو تو وصل سی بہتر ستم نہین
کیا خوش ہون کوی غیر مین گر نقش پا نہو
بی التفاتیان جو عدو سی سنین نہ تہین
بیجرم پایمال عدو کو کیا کیا
تا صبح کہان تلک تری باتین اوٹہا سکون
عاشق کشی ہی شیوہ اگر بلہوس سے
دامن قاتل کو وقت قتل کیونکر چہوڑتا
گر یقینی وہان دعا ہوتی ہی ای مومن قبول
بسکہ بن آئی مرگئی ہم شب انتظار مین
مرگ ہی انتہای عشق یہان ہے ابتدای شوق
تہا قلق بڑہیگی دشمن جان شب فراق
اوس بت کو ترک دین سی نہین مومن اجتناب
دیکھنا کس حال سی کس حال کو پہنچا دیا
مین گلہ کرتا ہون اپنا تو نہ سن غیرونکی بات
غیر سی سرگوشیان کیجیی پہر ہم ہی کچھ
نیم بسمل ہین نچہیڑ ای تپش دل کہ ابہی
ای اجل کاش اولٹ جائین شب ہجران مین
محضر قتل ہی مکتوب گنہگاران کا
آبرو رہگئی مرینگی کہ روتی تو ہین وہ
وہ ہی لگا لین تو بہی تو یہان نیند اوڑ گئی

جادو بہرا ہوا ہے تمہاری نگاہ مین
ہم نہین چاہتی کمی اپنی شب دراز مین
سنکے مرا مبالغہ منت احتراز مین
اتنا رہا ہون دور کہ ہجران کا غم نہین
وہ شوخ جانتا ہون کہ ثابت قدم نہین
ہم جانتی تہی وصل مین رنج والم نہین
مجکو خیال بہی تری سر کی قسم نہین
سچ ہی کہ مجمین طاقت جور و ستم نہین
آخر کچھ اپنی جانکی دشمن تو ہم نہین
بیکسی سی جان تہی اپنی کفن کی فکر مین
جائینگے کعبہ بہی طفل برہمن کی فکر مین
دن جو رہی تہی عمر کی جیتی رہی قرار مین
زندگی اپنی ہوگئی رنجش بار بار مین
کاٹکی اپنی سر کو ہم بہیجتی ہین کنار مین
کیونکر نہ مین شکایت اغوای دل کرون
بخت تیری عاشقونکی نارسا کہنی کو ہین
ہین یہی کہنی کو وہ بہی اور کیا کہنی کو ہین
آرزوہای دل رشک آشنا کہنی کو ہین
روی قاتل کا نظارہ کوئی دم کرتی ہین
وہ دعائین کہ تری جان کو ہم کرتی ہین
سر قاصد کو وہ فتوی سی قلم کرتی ہین
اشک شادی ہی سی گو چشم کو نم کرتی ہین
یہہ سچ ہی گیا نہوا عدا کی خواب مین

۱۰۱۶۳

ان نالہ ہای شب کا اثر صبح دیکھیو
کشتۂ غیرت تری پانی چوانی سی ہی غیر
پنچا ہون روز جزا داد یہہ ستم دیکھو
ہین غیر مری نکلنے سے خوش
ربط اوس سی ہی مثل شعلہ و شمع
اوس کو مین پھوڑ جا ئی مجھکو
اس نام کی صدقی جسکے دولت
کیا کیجی کہ طاقت نظارہ ہی نہین
جز نہ سپہر ہین مری دشمن تو اور بہی
پانی کی بدلی برسی گی آج آگ ابر سے
شبنم خراب مہر و کتان سینہ چاک ماہ
کیسی کھلی رقیب کی کیا طعن اقربا
نہین منظور اگر بلہوسی کا شکوہ
رشک سی جلتا ہون روز ای شمع بار عام
یاد دلوا دی تپش نی تیری شوخی و حلک
مجلسمین میری ذکر کی آتی ہی اوٹھی وہ
اوس غیرت ناہید کی ہر تان ہی دیپک
وفا سکھلا رہی گا دل ہمارا
پسینی کی جگہ آنی لگا خون
سمجھتا کیونکہ دیوانیکی باتین
ہمارا غش تو کیا مر جائین تو سے
ونزات فکر جور مین یون بیخ اوٹھانا کب تلک
مومن تم اور عشق بتان ای پیر و مرشد خیر سی

آیا خلل گر اوس ستم آرا کی خواب مین
مرتی دم پاتا ہون ذوق خون دشمن آب مین
کب آزماتی ہین جب وقت امتحان نہین
گویا کہ مین انکا مدعا ہون
مرجاؤن گر ایک دم جدا ہون
ہر چند عدو کا نقش پا ہون
مومن رہون اور بتون کو چاہون
جتنی وہ بیحجاب ہین ہم شرمسار ہین
لیکن بڑی غضب یہی دو تین چار ہین
اوٹھی ہماری خاک سی بہی کچھہ بخار سی
لو اور بہی ستم زدۂ روزگار ہین
تیرا ہی جی بچا ہی تو باتین ہزار ہین
غیر کو تم مری اشعار سُناتی کیون ہو
دنکو ہی مجہپر وہی صدمہ جو تحریرات کو
مرگئی ہم دیکھکر چین ہای بستر رات کو
بدنامی عشاق کا اعزاز تو دیکھو
شعلہ سا چمک جای ہی آواز تو دیکھو
تمہاری خاطر نا مہربان کو
چھپاؤن کسطرح زخم نہان کو
نہ پایا محرم اپنی راز دان کو
نکھولی طرۂ عنبر فشان کو
مین بہی ذرا آرام لون تم بہی ذرا آرام لو
یہہ ذکر اور رہنہ آپکا صاحب خدا کا نام لو

گوآپ نی جواب بُرا ہی دیا ولے
یہان وصل ہی تلافی ہجران مین ای فلک
جب تو چلی جنازۂ عاشق کی ساتھہ ساتھہ
سنگ اسود نہین ہے چشم بتان
شکست رنگ پہ ہنستی ہین ہنستی ہین ہم سے
مجھی تو کہتی ہو مت دیکھہ میری جانب تو
کچھہ شور محبت کی تو لذت ہی نہ پوچھو
اولٹی وہ شکوہ کرتی ہین اور کس ادا کی ساتھہ
بی پردہ غیر پاس اوسی بیٹھا نہ دیکھتی
اوسکی گلی کہان یہہ تو کچھہ باغ خلد ہی
تہی وعدیسی پہر آنیکی خوش یہہ خبر تہی
مین اپنی گریبانکی ٹکڑون کا ہون پیرو
ہی دوست مری نبض کی تف سی ید بیضا
ہنگام وداع آہ گلا کاٹ رہی تھے
جون شاخ گل ای جوش جنون زار ہون
ہم اور یہہ بدعت تپش دل کی سبب سے
ای جامہ زیب مین ہون وہ مجنون کہ قیس کا
سیر اقلق بھی قبلہ نما سی نہین ہی کم
جلنا ترا بتون مین سے ہے تاثیر کر گیا
منظور نظر غیر سہی اب ہمین کیا ہی
بس اس نکرو بات کہ یاد آئی ہی مجکو
توبہ گنہ عشق سی فرمائی ہی واعظ
آزردۂ حرمان ملاقات نہنی کیا

مجھسی بیان نکیجے عدو کی پیام کو
کیون سوچتا ہی تازہ ستم انتقام کو
پہر کون وارثون کی سنی اذن عام کو
بوسہ مومن طلب کری کیا منہ
دکھائینگی اونہین وقت خمار آئینہ
اور آپ دیکھتے ہو بار بار آئینہ
ہی آگئی بہی حسن سی کتنا نمکین یہہ
بیطاقتی کی طعنی ہین عذر جفا کی ساتھہ
اوٹھہ جاتی کاش ہم بھی جہانسی حیا کی ساتھہ
کس جای مجکو چھوڑ گئی موت لا کی ساتھہ
ہی اپنی زندگانی اوسی بیوفا کی ساتھہ
چلتی ہین جنون مین مری پانون سی ہوا تھہ
یہہ معجزۂ تازہ مسیحا کی لگا تھہ
کیا کھینچتی دامن کو تری کام مین تھا ہاتھہ
جب چاک ہوا جامہ تو بس ٹوٹ گیا ہاتھہ
مومن مری سینی پہ رہی بعد فنا ہاتھہ
پھٹ جای سینہ میری گریبانکی جوڑ دیکھہ
باور نہین تجھی تو ذرا منہ کو موڑ دیکھہ
مومن یقین نہین ہی تو پتھر کو پھوڑ دیکھہ
بیدید تری آنکھہ سی دل پہ بہلی پہرا ہے
ناصح سی جو کچھہ ہجو دیوین ہی سنا ہے
یہہ بھی کہین دل دیکی گنہگار ہوا ہے
یعنی کہ نہ ملنا ہی نہ ملنی کی سزا ہے

پرہیز سی اوسکی گئی بیماری دل آہ
مین ترک وفا سی بہی وفادار ہون مشہور
سو من نہ سہی بوسۂ پا سجدہ کرینگے
خوشی نہو مجھی کیونکر قضا کی آنیکے
ہی ایک خلق کا خون سر پہ اشک خونکی مرے
سمجھکی اور ہی کچھ مرچلا مین ای ناصح
مین اگر آپ سی جاؤن تو قرار آجائے
کر ذرا اور بہی ای جوش جنون خوار و ذلیل
باندہو اب چارہ گر دچلی کہ وہ بہی شاید
ٹہر جا جوش تپش ہی تو تڑپنا لیکن
قصد کی حاجت مجھی کیا چارہ گر
مت کرو گنگہی نہ یہہ دزد حنا
کس نصیحت گر مین سیچ ہون سادہ لوح
وعدہ کرکے وہ نہ آئے نامہ بر
جا بجا نہرین ہین جاری یعنی اشک
لاغر ایسی زندگی مشکل ہوئے
کر علاج جوش وحشت چارہ گر
یہ جگر کی ہی کان ملاحت لون کیا
حسن روز افزون یہہ غم اکسلئے ای ہر
پونچھی آنسو وار تونکی کیا کرون اب بہائے
اب تو مر جانا بہی مشکل ہی تری بیمار کو
پندگو یہہ تو بہی فرما کسکو سودا ہی یہہ کون
شکوۂ دشمنی کرین کس سے

بیگانگیون مین بہی عجب ربط رہا ہے
کین تجہسی جو ای دشمن ارباب وفا ہی
وہ بت ہی جو اورون کا تو اپنا بہی خدا ہے
خبر ہی نعش پہ اوس بیوفا کی آنیکے
سکہائی طرز اوسی دامن اوٹہاکی آنیکی
کہا جو تونی نہین جان جاکی آنیکے
پر یہہ ڈرتا ہون کہ ایسا نہو یار آجای
مجہسے ایسا ہو کہ ناصح کو بہی عار آجای
وصل دشمن کی لئی سوی مزار آجای
چارہ سازو ہمین ذرا دم دل زار آجائے
بہ گیا خون دیدۂ خونبار سے
دل چرا لی طرۂ طرار سے
تو نبہیگی خوب اوس عیار سے
تونی پوچہا ہوئیگا تکرار سے
پونچھے ہونگے دامن کہار سے
ہی گران تر جان جسم زار سے
لا دی ایک چنگل مجھے بازار سے
خود لپٹ جا سینۂ افگار سے
یونہی گہٹتا جائیگا جیسا کہ بڑہتا جائے
داغ میری خونکا دامن سی چہوٹا جائے
ضعف کی باعث کہان دنیا سی اوٹہا جائے
اور کی سنتا نہین اپنی ہی بکتا جائے ہے
وہان شکایت ہی دوستدار کیلئے

تاب نظارہ نہین آئینہ کیا دیکھنی دون
غور سی دیکھتی ہین طوف کو آہوی حرم
ایک ہم ہین کہ ہوئی ایسی پشیمان کہ بس
تم اوٹھہ گئی محفل سی ذکر آتی ہی مجنون کا
بی پردہ پس چلون یکبار تم آ بیٹھی
کیا ہو گئی خود بینی اب غیر سی چشمک ہی
کہتا ہی مری آگی وہ مجھپہ عدو غش ہے
پامال ایک نظر مین قرار و ثبات ہے
پیغامبر رقیب سی ہوتی ہین مشورے
چھٹ کر کہان اسیر محبت کی زندگے
کیونکر خدا کو دون کہ بتون کو ہی احتیاج
مجکو مارا مری حال متغیر نی کہ ہے
لذت مرگ سی ہجران مین دعا ہی کہ خدا
جو مرجاتا تو یہہ دکھہ کاہیکو سہتا اگر مین
گر قصور سی ہو ہم بزم تو بیتاب رہے
عیش مین بہی تو نجاگی کبہی تم کیا جانو
سخت بدنی یہہ ڈرایا ہی کہ کانپ اوٹھتا ہون
ذکر کر بیٹھی برائی ہی سے شاید میرا
سُنا اوسنی مرا نالہ اثر بہی کچھہ ہوا شاید
نکرتی تہی نصیحت اوسکے بیٹھی ہی قیامت کے
خیال خواب راحت ہی علاج اس بدگمانی کا
کیون ہی رنگ زرد پر گلگونہ اشک سرخ کا
میری تغیر رنگ کو مت دیکھہ

اور نجاینگی تصویر جو حیران ہو گئے
کیا کہین اوسکی سگ کوچہ کی قربان ہو گئے
ایک وہ ہین کہ جنہین چاہ کی ارمان ہو گئے
سایہ سی مری وحشت ای رشک پری آتی
ہی تاب نظر کسکو کیون جلوہ گری اتنی
یا خوش نگہی وہ کچھہ یا بد نظری اتنی
ہی ہی مری الفت سی ہی بیخبری اتنی
اوسکا نہ کہنا نگہہ التفات سے ہے
سُنتا نہین کسیکی یہہ کہنی کی بات ہے
ناصح یہہ بند غم نہین قید حیات ہے
مومن یہہ نقد دل نذر جانکی زکات ہے
کچھہ گمان اور ہی دھڑکی سی دل مونس کے
یہہ مزا ہو نہ نصیبو نہین کسی ہمیس کے
تکہتا مین تو شاید دشمنون کی بد دعا لگتی
کسقدر وہ مری ملنی سی حذر کرتا ہے
کہ شب غم کوئی کس طور سحر کرتا ہے
تو کبہی لطف کی باتین بہی اگر کرتا ہے
اب وہ اغیار کی صحبت سی حذر کرتا ہی
کہ دشمن کہہ گیا بیفایدہ کیون غل مچاتا ہی
عجب فتنہ ہی ناصح بہی کہ یہہ فتنی اوٹھاتا ہی
وہ کافر گور مین مومن مرا شانا ہلاتا ہے
کسلئے ملنی لگی رنگت ہماری آپکی
تجکو اپنی نظر نہو جاتے

بات ناصح سی کرتے ڈرتا ہون +
ای قیامت نہ آئیو جب تک +
رشکِ دشمن کا فایدہ معلوم
وفائی غیرتِ شکرِ جفا نی کام کیا
ہنسو نہ تم تو مری حال پر مین ہون وہ ذلیل
مین اور اوسکو بلاؤن کا روز حشر مین لوُ
دمبدم رنگ ہی تغیر مرا حیران سے
دیکھا عذاب رنجِ دلِ زار کی لئے
لی تو ہی بھیجدی کوئی پیغام تلخ اب
عدو اس اوج پر شاکی ہی شاید غصہ اجاوے
عذاب ایزدی جانکاہ ہی مانا بس اب مین مرون
اجل سی خوش ہون کسیطرح ہو وصال تو ہے
کہان تلک گلہ ہای تغافلِ قاتل
جفای یار کو سونپا معاملہ اپنا
تسلی دمِ واپسین ہو چکے
وہ ہمدوش ہو گا بھی تو غیر سے
خیالِ اجل سی تسلی کر دن +
چشمِ خونبار مری آپ نی تلوو نسی ملے
ہو کی آزردہ پشیمان ہون کہ مین جس سے کہون
بجان بلب ہون خبرِ وصل سنا دی قاصد
وہ بدخواہ سمجھا تو میرا انہین
کہلائی نہ کیون سرمہ گو سالہ کو
کیونکر یہہ کہین منت اعدا انکر ہینگے

کہ فغان سے اثر نہو جاوے +
وہ مرے گور پر نہو جاوے +
مفت جی کا ضرر نہو جاوے
کہ اب ہوس سی بھی اعدای بلہوس گذری
کہ جسکے ذلت و خواری سی تمکو شان لگی
اجل بھی کرنی جہت کا امتحان لگے
رنگ کیسا مری تصویر مین بہزاد بھرے
عاشق ہوئی ہین وہ مری آزار کی لئے
تجویز زہر ہی تری بیمار کی لئے
ملادی خاک مین یہہ تو بھی شکر آسمان کیجے
خدا کیو اسطے ذکر ستمہائی بتان کیجے
نہ آئی نعش پہ وہ پر یہہ احتمال تو ہی
ہم آپ کاٹ لین آخر یہہ سر وبال تو ہی
اب آگئی ہو نہو امید انفصال تو ہے
ہمین ہو چکے جب نہین ہو چکے
مری قسمت ای شانہ بین ہو چکے
وہ طاقت بھی جان حزین ہو چکے
ورنہ ایسا بھی کہین رنگ حنا ہوتا ہے
وہی کہوی کوئی ایسی سی خفا ہوتا ہے
لب ہلانی مین تری کام مرا ہوتا ہے
عبث دوستی تمکو دشمن سی ہے
خجل سامری چشمِ پُر فن سی ہے
کیا کیا نہ کیا عشق مین کیا کیا نکر ہینگے

ہنس ہنس کی وہ مجہسی ہی مری قتل کی باتین
کر ذکر وفا سی یہی غصہ ہی تو اب سے
توبہ ہی کہ ہم عشق بتون کا نکرینگے
گر حسن گلوسوز نی پہر آگ لگائے
تہی بدگمانی اب اونہین کیا عشق جور کے
بیزار زندگانی کا جینا محال تہا
واعظ کی ذکر مہر قیامت کو کیا کہون
رشکِ دشمن بہانہ تہا سچ ہے
آئی وہ دستِ غیر مین دئی ہاتہہ
مرگئی پر ہے بیخبر صیاد
روز جزا ندی ہو مری قتل کا جواب
کچہہ بہی کیا نہ یار کی سنگین دلی کا پاس
اونکو گمان ہی گلہ چین زلف کا
رشک پری کہی سی عدو کی یہہ وحشتین
یارب انکا بہی جنازہ اوٹہے
شعلہ رو کہتی ہین اغیار کو وہ
جان سے گئے پر نہ گئے جور کشے
اب یہہ صورت ہی کہ ای پردہ نشین
جان سی جاتی ہین کیا کیا حسرتین
اوس دہن کو غنچۂ دل کیا کہون
ناتوانی سی نزاکت ہے زیاد
شب ہجر مین کیا ہجوم بلا ہے
نہین یا صنم مومن اب کفر سے کچہہ

اسطرح سی کرتی ہین کہ گویا نکرینگے
گو قتل کا وعدہ ہو تقاضا نکرینگے
وہ کرتی ہین اب جو نکیا تہا سو کرینگے
کیون آب دمِ تیغ سی ٹہنڈا نکرینگے
جو لگی مرتی دم مجہسی صورت دکہا گئے
وہ بہی ہماری نعش کو ٹہوکر لگا گئے
عالم شبِ وصال کی آنکہونمین چہا گئے
مینی ہی تمسے بیوفائی کے
آس ٹوٹی شکستہ پائی کے
اب توقع نہین رہائی کے
وہم سخن رقیب کو اوس کم سخن سی ہے
سب کاوشِ رقیب بجا کوہکن سی ہے
خوشبو دہانِ زخم جو مشک ختن سی ہے
نفرت بلا تمہین مری دیوانہ پن سی ہے
یار اوس کوسی اوٹہاتی ہین مجہے
اپنی نزدیک جلاتی ہین مجہے
بعد مردن بہی دباتی ہین مجہے
تجہسی احباب چہپاتی ہین مجہے
کاش وہ دلمین بہی آنا چہوڑ دے
ڈر لگی ہی مسکرانا چہوڑ دے
مجہسی تو دامن چہوڑانا چہوڑ دے
زبان تہک گئی مرحبا کہتی کہتے
کہ خو ہو گئی ہی سدا کہتی کہتے

وہ مٹادی نامہ مضمونِ وصل
گر ہو خدا کاتبِ تقدیر سے

یون بناکر حال دل کہنا نہ تہا
بات بگڑی میری سب ہے تقریر سے

دوستو لی آؤ قاتل کو کسی تدبیر سے
سر کٹا ینگی کہ اب تو جنگ ہی تقدیر سے

کام جز الفت نہین ای کاتبِ اعمال یہان
فایدہ حرفِ مکرر کی بہلا تحریر سے

ای فسونگر چشم جادو پر نہین چلتا عمل
دیکہنا بہی چہٹ بچائی سرمۂ تسخیر سے

حسن کی نیرنگیو نسی کم نہین ازرنگ عشق
تو ہو جلوی ملا لو رنگ کی تغییر سے

ہو گئی ساری زمین صرفِ حروفِ نو رقم
ایک جہان ویران ہی میری نامہ کی تحریر سے

کیون کہا تہا یہہ کہ بکتی بکتی سر پہیرنی لگا
اب تو باندہو نگا مین ناصح اسکو بہی زنجیر سے

کہتی ہین سب یہہ رہا آوارہ بعدِ قتل بہی
ہو گئی کتنی مری نام آوری تشہیر سے

اونکو جلدی جاینگی مجکو عذابِ جانکنی
دونو کا دم ناکین ہی موت کی تاخیر سے

میری لکہی کو مٹایا آپ نی اچہا ہوا
تہا شگون ہی مدعا یہان نامہ کی تحریر سے

ایسی نازک کی شمایل کیون نہ دلمین نقش ہو
کہچ گیا سینی پہ نقشہ غیر کی تصویر سے

ای جنون اپنی اسیری بعدِ مردن بہی رہی
حلقۂ ماتم مین آئی حلقۂ زنجیر سے

نالہ ہائی بلہوس نی کہو دیا آزار شوق
لو ہم اچہی ہو گئی درمانِ بی تاثیر سے

بزم دشمن سی نہ اوٹہی وہ کسی تدبیر سے
مانگنی ہم تہا کین محشر تری تاخیر سے

مہر تخلص رجب بیگ از فکرت اوست

یہین جان بلب ہون روٹہ دی ای نکتہ چین مجہے
آیا ہی یاد خالِ لبِ نازنین مجہے

مہر تخلص منشی مہر چند وطن اقامت وی فرخ آباد است بیشتر در لکہنو و اکبر آباد بسر بردہ عمرش صرف پیشکاری تحصیل مواضع مختلفہ نمودہ از اوست

ای کمان ابرو جہان جاتا ہون وہان تیرِ خدنگ
پہونچتا ہی ایکدم مین پاس میری پر لگا

نیند آگئی ابرو کی تصور مین جو مجکو
تہا خواب مین کہینچی ہوئی تلوار کوئی شخص

یہہ تو اپنی خواب مین بہی بر نہ آئی آرزو
ہم خیالِ وصلِ جانانہ بیشتر باندہا کیے

سرمگین چشم کی بیمار کی لی جلد خبر
بولتا ہی نہین کہتی ہین بڑی دیر ہوئی

مهلت تخلص مرزا علی از لکهنو است عرض سخن با جرات کرده نوشته اند که دیرا با علی نقی محشر منازعت اتفاق افتاد هر دو بر گشتن هم راضی شدند از دست محشر زخم کاری باو رسید با اصرار پرسندگان نامش بر زبان نیاورد و این قصه را به محشر واگذاشت و بهمان صدمه روحش کالبد خاکی را گذاشت او راست

مرنیکی بعد بہی نہ گئی دلکی یہہ تپش
آرام زیر خاک بہی اب خاک کیجئے

میر تخلص افصح فصحا اشعر شعرا سخنور عالیمقام محمد تقی نام از اهل اکبرآباد خواهرزادهٔ سراج الدین علیخان آرزو ست لطافت با طبعش همزاد است و با کلامش حریف زمزمهٔ بلبل و فغان خا و طوطی ناطقهٔ شکربارش رونق بازار عنادل شکسته و صفیر خامهٔ گلستان نگارش ناله بر لب مرغ بستانی بسته صفحهٔ خیالش بجلوه ریزی لاله عذاران افکار دلاویز چون اندیشهٔ عاشق قطعهٔ گلزار است و رشحهٔ قلمش در شگفانیدن گلهای مضامین تازه همرنگ ابر نوبهار صد آه دردناک بتاثیر یک مصراع او نیست و هزار عزایم تسخیر هم فسون نیم بیتش گو حلاوت سخنش بکام مشتاقان گواراتر از شهد لعل شکربار است و نمک گفتارش بمذاق شوریده طبعان بامزه تر از پستهٔ تبسم دلدار نظمش اگر سحر است سحر حلال است و فکرش اگر از قوت مکتسبی است ازچه اعجاز مثال با فنون تطبیه ربط تمام دارد لاسیما در غزل سرائی و مثنوی گوئی گوی سبقت میر باید پست و بلند که در کلامش بینی در رطب و یابس که در ابیاتش بنگری نظر نکنی و از نظرش نیفکنی که گفته اند **فرد** شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست ✤ در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست ✤ و لختی سخن درین باب تحت ترجمهٔ مرزا رفیع سودا گذشت و بغایت چیده و سره است فلیتذکر شش دیوان ریخته با اصناف سخن نظم کرده مسدس که بمضامین واسوخت گفته غازهٔ شهرت بر رو دارد از اقسام شاعری در قصیده فکر خوشی نداشته چندانکه غزلش بلند مرتبه تر است همچنان قصیده اش پست پایه تر در بدو حال بشاهجهان آباد آمد و تمتع نیافته ناکام برگشته در لکهنو میگذرانید و باحتیاج از سرکار نواب وزیر الممالک بهادر می یافت

ہمدران جا بسیر ملک عدم شتافت دیوانہایش ملاحظہ شد وازان انتخاب افتاد و درینجا بقلم آمد

ہماری آگی ترا جب کسی نی نام لیا
دل ستم زدہ کو مینی تہام تہام لیا
غم رہا جب تک کہ دم مین دم رہا
دل کی جانیکا نہایت غم رہا
حسن تہا اوسکا بہت عالم فریب
خط کی آنی پر بہی ایک عالم رہا
یاد اوسکی اتنی خوب نہین میر باز آ
نادان پھر وہ جیسی بھلایا نجائیگا
اتنی گذری جو تری ہجر مین سو اوسکی سبب
صبر مرحوم عجب مونس تنہائی تہا
چشم خون بستہ سی کل رات لہو پھر ٹپکا
ہمنی جانا تہا کہ بس اب تو یہہ ناسور گیا
آیا تو سہی وہ کوئی دم کی لئی لیکن
ہونٹون پہ مری جب نفس بازپسین تہا
مسجد مین امام آگی ہوا آج وہانسے
کل تک تو یہی میر خرابات نشین تہا
اولجھاو پڑ گیا جو ہمین اوسکے عشق مین
دل سا عزیز جان کا جنجال ہو گیا
تو وہ متاع ہی کہ پڑی جسکے تجپر آنکھہ
وہ جی کو بیچ کر بہی خریدار ہو گیا
آنکھون مین جی مرا ہی ادہر دیکھتا نہین
ڈرتا ہون مین تو اہی رہی صرفہ نگاہ کا
ہمنی جانا تہا لکھیگا تو کوئی حرف ای میر
پر ترا نامہ تو ایک شوق کا دفتر نکلا
خدا کو کام تو سونپی ہین مینی سب لیکن
رہی ہی خوف مجہی وہانکی بی نیازی کا
دل کی کچھہ قدر کرتے رہیو تم
یہہ ہمارا بہی ناز پرور تہا
فلک کا منہ نہین اس فتنی کی اوٹھانیکا
ستم شریک ترا ناز ہے زمانی کا
دل عشق کا ہمیشہ حریف نبرد تہا
اب جس جگہہ کہ داغ ہی یہان پہلی درد تہا
عاشق ہین ہم تو میر کی بہی ضبط عشق کے
دل جل گیا تہا اور نفس لب پہ سرد تہا
قاصد جو وہانسی آیا تو شرمندہ مین ہوا
بیچارہ گریہ ناک گریبان دریدہ تہا
کسی عاشق کی تری جبہہ سی ناخن کا خراشا
خط تقدیر کی مانند مٹایا نہ گیا
کیا ہی گلشن مین جو قفس مین نہین
داغ دل دیکھی بس چمن دیکھا
دل دینی کی ایسی حرکت اونسی نہین کے
جب تک جئی گا میر پشیمان رہیگا
ہم خستہ دل ہین تجسی بہی نازک مزاج تر
تیوری چڑہای تو نی کہ یہان جی نکل گیا

مستی مین چھوڑ دیر کو کعبی چلا تھا مین
علاج کرتی ہین سودای عشق کا میری
کیسا چمن کہ ہمسی اسیرون کو منع ہی
آنکھین چرائیو نہ ٹک ابر بہار سے
کون جانا نسی ممکن ہی رہائی میر کوئی ہو
تیری کوچی کی رہنی والون نے
حال بد مین مرے ذرا آکر +
شہرۂ عالم اوسی یمن محبت نی کیا
ہم خاک مین ملی تو ملی لیکن ای فلک
داغ فراق و حسرت وصل آرزوی شوق
جواب نامہ سیاہی کا اپنی ہی وہ زلف
ہر زخم جگر داور محشر سی ہمارا
جاتا ہی یار تیغ بکف غیر کی طرف
تھی صعب عاشقی کی بدایت ہی میر پر
نہ خون ہی آنکھون سی بہا اور نہوا داغ
سخت کافر تھا جسنی پہلے میر
بہا لیسی وقتنی کو خالی کبھی نہین پایا
سب گئی ہوش و صبر و تاب و توان
دلہین گتنے مسود تھا ستے وے
سبحہ گردان ہے میر ہم تو رہے
اٹھو جاتے ہین میکدیسی میر
سمجھی تھی ہم تو میر کو عاشق اوسی گھڑی
پہر آج میر مسجد جامع کی تھی امام

لغزش بڑی ہوئی تھی ولیکن سنبھل گیا
خلل پذیر ہوا ہی دماغ یارون کا
چاک قفس سی باغ کی دیوار دیکھنا
میری طرف بھی دیدۂ خونبار دیکھنا
اچنبھا ہی جو اوسکے ہاتھ سی رنگ حنا چھوٹا
یہین سے کعبہ کو سلام کیا
آپ کو سب مین نیکنام کیے
ورنہ مجنون ایک خاک افتادۂ ویرانہ تھا
اوس شوخ کو بھی راہ پہ لانا ضرور تھا
مین ساتھ زیر خاک بھی ہنگامہ لی گیا
کسی نی حشر کو ہم سی اگر سوال کیا
انصاف طلب ہی تری بیداد گریکا
ای کشتۂ ستم تری غیرت کو کیا ہوا
کیا جانئی کہ حال نہایت کو کیا ہوا
اپنا تو یہہ دل میر کسی کام نہ آیا
مذہب عشق اختیار کیا
ہماری وقت مین تو آفت زمانہ ہوا
لیکن ای داغ دل سے تو نہ گیا
ایک پیش اوسکے روبرو نہ گیا
دست کوتاہ تا سبو نہ گیا
پھر ملین گے اگر خدا لایا
جب نسکی تیرا نام وہ بیتاب سا ہوا
داغ شراب دہوتی تھی کل جا نماز کا

کاہیکو بھی میر کو چھیڑا کہ اوسنی آج
شب میکدیسی وارد مسجد ہوا تھا مین
اپنا بھی قصد تھا سر دیوار باغ کا
مستی مین لغزش ہوگئی معذور رکھا چاہئے
خانہ خراب میر بھی کتنا غیور تھا
اگر ہم اوٹھتا وہ نقاب آہ کہ طاقت رہتی
کہتی تو ہو یون کہتی یون کہتی جو وہ آتا
آزار دل نہین ہی کسی دین مین درست
اوس سری دلکی خرابی ہوئی ای عشق دریغ
میرا ہے مقام عمل تھا
پشیمان ہوا دوستی کرکے مین
اعجاز منہ تکی ہی تری لب کی کام کا
رقعہ ہمین جو آئی ہی سو تیر مین بندہا
کیونکہ لگی ہی اوسکی مین اوٹھہ کی چلا جاتا
کہتا تھا کسو سی کچھہ تکتا تھا کسو کا منہ
ہم کوی مغا نہین تھی ماہ رمضان آیا
کہلا نشی مین جو پگڑی کا پیچ اوسکی میر
ڈرتا ہی مین رہا کہ پلک کوئی گر نجا ہی
دور بہت بہاگو ہو ہمسے سیکھی طریق غزالونکا
عشق ہماری خیال پڑا ہی خوابگیا آرام گیا
ماہ اوسکو کہکے ساری شہر مین
نہ گیا اوس طرف کا خط لکھنا
دروازی پر کھڑا ہون کبھی دلنسی یار کے

یہہ درد دل کہا کہ مجھے درد سر رہا
پہ شکر ہی کہ صبح تلک بیخبر رہا
ٹوٹا ہی تھا قفس کو یہ بہار آگیا
ای اہل مسجد اسطرف آیا ہو نہین ہنگامہ ہوا
مرتی ہوا پر اوسکی گئی اودہر جا پہرا
کاش کہ دیوانہ مین نہ دیکھا ہوتا
یہہ کہنی کی باتین ہین کچھہ بھی نکہا جاتا
کیا جانئی ان تہون نی تم کیون پرا رکہا
توڑی کسی خانہ مطبوع کو ویران کیا
مجنون نی باغ مین خیال تھا
بہت مجکو ارمان تھا چاہ کا
کیا ذکر یہان مسیح علیہ السلام کا
کیا دیجیی جواب اجل کی پیام کا
یہان نا کبھی سنا تھا یہ مین نہ آیا تھا
تکل پہر کہہ انتہا یہان تک آئی کہ دوا نا تھا
حسد شکر کہ مستی مین جانا نہ لوہان آیا
سمند ناز پہ ایک اور تازیانہ ہوا
آنکہون نسی رات اوسکی جو تلوتلا کیا
وحشت کرنا شیوہ ہی کچھہ اچھی آنکہون والونکا
جی کا جانا ٹھیر رہا ہی صبح گیا یا شام گیا
مجکو مشکل منہ کہانا ہوگیا
ہاتھہ جب تک مزا قلم نہوا
حیرت نی حسن کی مجھے دیوار کر دیا

کاش اوسکی روبرو نکرین مجکو حشر مین
پہر نہ آئی جو ہوئی خاک مین جا آسودہ
ہمتو آگی ہی مر رہے ہین میر
خوگر ہوئی ہین عشق کی گرمی سی خار و خس
میری سنگ مزار پر فرہاد
دو قدم ساتھہ جنازی کے نہ آیا وہ میر
جاتا ہی آسمان لیی کوچی سے یار کی
جیمین تہا اوسی ملیی تو کیا کیا نکہیی میر
مرتا ہو نہین تو آدم خاکی کی شان پر
قیامت تہا سمان اوس خشمگین پر
ہر گام سدرہ تہی بتخانہ کی محبت
مرگ ایک ماندگی کا وقفہ ہے
ضعف یہان تک کہچا کہ صورت گر
میر صاحب ہی چوکی اے بدعہد
تناسب پر اعضا کے اتنا تبخت
کچھہ ہو رہیگا عشق و ہوس مین بھی امتیاز
آتا ہی اب قبلہ چلا خانقاہ پر
منتظر قتل کی وعدیکا ہون اپنی یعنی
حالانکہ عمر ساری مایوس گذری تسپر
اب اوسکے غم سی جو کوئی چاہی سو کہائی داغ
دل لگا ہو تو جی جہان سے اوٹھا
شاید کہ دیوی رخصت گلشن ہون مقرا
ہم گری اوسکی در سے پر مرکر
کتنی مری سوال ہین جنکا نہین جواب
غالباً زیر زمین میر ہے آرام بہت
تیغ کہینچے پہری ہے یار عبث
بجلی پڑی رہی ہی مری آشیانکی بیچ
رکہکی تیشہ کہے ہے یا استاد
جانتا تہا کہ اسی ہی مری رفتار پسند
آتا ہی جی بہرا در و دیوار دیکہکر
پر جب ملی تو رہ گیے ناچار دیکہکر
اللہ ری دماغ کہ ہے آسمان پر
کہ تلوارین چلین ابرو کی چین پر
کعبی تلک تو پہنچے لیکن خدا خدا کر
یعنی آگی چلین گے دم لیکر
رہ گئے ہاتہہ مین قلم لیکر
ورنہ دینا تہا دل قسم لیکر
بگاڑا تجھے خوبصورت بنا کر
آیا ہی اب مزاج ترا امتحان پر
صوفی ہوا کو دیکہکی کاش آئی راہ پر
جیتا مرینکو رہا ہی یہہ گنہگار ہنوز
کیا کیا رکہین اوسکی امیدوار خواہش
باقی نہین ہی چہاتی مین اپنی تو جای داغ
موت کا نام پیار رکہا ہے عشق
میری قفس کو لی تو چلو باغبان تلک
اور کوئی وفا کرے کیا خاک

شب موئی ابتدای عشق ہی مین
سوچ سی عندلیب خریدار اوسکی ہے
اگر راہ مین اوسکے رکہا ہے گام
ہوتا نہ دلکا یہہ سر انجام عشق مین
جی جای کسیکا کہ رہی تمکو قسم ہی
اوسکی کوچی کی خاک لائینگے ہم
ای بتو اسقدر جفا ہم پر
اوسکی کوچہ مین نکر شور قیامت کا ذکر
نہ تنگ کر اسی ای فکر روزگار کہ مین
چلا نہ اوٹھہ کی وہین چپکی چپکی پہر تو میر
اوسکے نزدیک کچھہ نہین عزت
کہون کب تک دم آنکہون مین ہی میرا
شیخ عزلت تو تہ خاک بہی پہونچینگی ہم
ہمین تو تیغ مین شرمندہ آگی اوسنی کیا
نہ نگہ نہ پیام و نہ وعدہ
ایک بیمار جدائی ہون مین آپہی تسپر
کیا تیر ستم اوسکی سینے مین ہی ٹوٹی ہے
مانند شمع ہمنی حضور اپنے یار کی
جی بی اختیاری سیہے ہی تو قاصد
خوش نہ آئی تمہاری چال ہمین
دن نہین رات نہین صبح نہین شام نہین
ایک وہم نہین پیش نظری ہستے موہوم
جفائین دیکھہ لیان بیوفائیان دیکہین
ہووی معلوم انتہا کیا خاک
ای گلفروش کیجو سمجہ کر بہای گل
گئی گزرے خضر علیہ السلام
لگتی ہی جیکی مر گئی ہوتی بلا سی ہم
مقدور تلک در پی آزار رہو تم
اپنا کعبہ جدا بنا لینگے ہم
عاقبت بندۂ خدا ہین ہم
شیخ یہان ایسی تو ہنگامی ہوا کرتی ہین
دل اوس سی دم کی لیی مستعار لایا ہون
ابہی تو اوسکی گلی سی پکار لایا ہون
میر جی یو نہین خوار ہوتے ہین
نظر آئی رہی گا اب کوئی دم مین
مفت ہی سیر کہ پہر عالم ایجاد نہین
رہا ہی ایک رمق جی سو کیا نثار کرین
نام کو ہم بہے یار رکہتے ہین
پوچہنی والی جدا جان کو کہا جاتی ہین
جس زخم کو چہیڑون ہون پیکان نکلتی ہین
کار وفا تمام کیا ایک آہ مین
ہمین آگی اوسکی قدم دیکہتی ہین
یون نکرنا تہا پایمال ہمین
وقت ملنی کا مگر داخل ایام نہین
اسیر بہی تری خاطر نازک پہ گران ہون
بہلا ہوا کہ تری سب برائیان دیکہین

ایک سب آگ ایک سب پانی
دیدہ و دل عذاب ہین دونون
مدعی مجکو کہڑی صاف بُرا کہتی ہین
چپکی تم سنتی ہو بیٹھی اسی کیا کہتی ہین
اُنکی ہمت صرف کر جو اوس سی جی اوچٹا مرا
پھر دعا ای میر مت کیجو اگر ایسا کرون
عشق کا گھر ہے میر سے آباد
ایسی پھر خانمان خراب کہان
نازک مزاج آپ قیامت ہین میر جی
جون شیشہ میری منہ نہ لگو مین نشہ مین ہون
کاشکے دل دو تو ہوتے عشق مین
ایک رہتا ایک کھوتی عشق مین
سب گئی دل دماغ و تاب و توان
مین رہا ہون سو کیا رہا ہون مین
جای ہی جی نجات کی غم مین
ایسی جنت گئی جہنم مین
کرتا نہین قصور ہماری ہلاک مین
یارب یہہ آسمان بہی ملجای خاک مین
شیوہ اپنا بی پروائی نومیدی سی ٹھہرا ہے
کچھہ بہی وہ مغرور ہو تو منت ہم سو بار کرین
قتل کیی پر غصہ کیا ہی لاش مری اوٹھوانی دو
جانسی بہی ہم جاتی رہی ہین آو تم بہی جانی دو
سر کاٹ کی ڈلوا دیے انداز تو دیکھو
پامال ہی سب خلق جہان ناز تو دیکھو
کب میسر اوسکی منہ کا دیکھنا آتا ہی میر
پہول گل ہی اپنی دلکو تم بہی بہلایا کرو
اوس تیغ زن ہی قاصد کہیو مری طرف سے
ابتک بہی نیم جان ہی گر قصد امتحان ہو
اوٹھہ جای رسم نالہ و آہ و فغان سب
اس تیرہ روزگار مین تو میر اگر نہو
اجرت مین نامہ بر کی دیتی ہین جان تلک تو
اب کار شوق اپنا پہونچا یہان تلک تو
عشق کیا کیا ہمین دکھاتا ہے
آہ تم بہی تو ایک نظر دیکھو
خط لکھہ کی کوی سادہ نہ اوسکو ملول ہو
ہم تو ہون بدگمان جو قاصد رسول ہو
کہتی ہو اتحاد ہے ہمکو
ہان کہو اعتماد ہے ہمکو
دوستی ایک سی بہی تجکو نہین
اور سب سے عناد ہے ہمکو
نامرادانہ زیست کرتا تھا
میر کے وضع یاد ہے ہمکو
رات ساری تو گئی سنتی پریشان گوئی
میر جی کوئی گھڑی تم بہی اب آرام کرو
نزدیک اپنی ہمنی تو سب کر رکہا ہی سہل
پر میر اسمین مردن دشوار کیون نہو

تلوار کی تلی بہی ہین آنکھین تری اودہر
خط آگیا پر اوسکا تغافل نہ کم ہوا
کہنی سی میر اور بہی ہوتا ہی مضطرب
ہوگا کسے دیوار کی سایہ کی تلے میر
ہوتی ہو بید باغ تو دیکہو ہوٹک اودہر
یہہ اضطرار دیکہہ کہ اب دشمنونسی بہی
قبلہ و کعبہ خداوند ملاذ و مشفق
پر کہون کیا رقم شوق کی اپنے تاثیر
آگ تہی ابتدای عشق مین ہم
وصل اوسکا خدا نصیب کری
اوسکے ایفای وعدہ تک نہ جیے
زور و زر کچہہ نہ تہا تو باری میر
وا اوس سی سر حرف تو ہو گو کہ یہہ سر جاے
تجکو مسجد ہے مجہکو میخانہ
کہین جو کچہہ ملامت گر بجا ہی میر کیا جانین
دلکو تسکین نہین اشک دمادم سی بہے
آج پہر تہا بے حمیت میر وہان
مین جو بولا کہا کہ یہہ آواز
آہ میرے زبان پر آئے
جب نام ترا لیجیے تب چشم بہر آئے
اوس ستمگار کی کوچی کی ہوادارون مین
باہم سلوک تہا تو اوٹہاتی تہے نرم گرم
آلودہ اوس گلی کی جو ہون خاک سی تو میر
تو اس ستم کا میر سزاوار کیون نہو
قاصد مرا خراب پہرتی ہی جواب کو
سمجہاؤن کب تک اس دل خانہ خراب کو
کیا کام محبت سی اوس آرام طلب کو
غصہ ہی ہم پہ کاشکی اکثر رہا کرد
کہتا ہون اوسکی ملنی کی کچہہ تم دعا کرو
مضطرب ہو کی اوسی تین لکہا کیا کچہہ
ہر سر حرف پہ وہ کہنے لگا کیا کیا کچہہ
اب ہوئے خاک انتہا ہے یہہ
میر دل چاہتا ہے کیا کیا کچہہ
عمر نے ہم سے بیوفائی کی
کس بہروسے پہ آشنائی کی
ہم حلق بریدہ ہی سے تقریر کرینگی
واعظا اپنے اپنے قسمت ہے
اونہین معلوم جب ہوتا کہ ویسی ہی جدا ہوتے
اس زمانی مین گئی ہی برکت غم سی بہی
کل لڑائے سی لڑائے ہوئے چہکے
اوسی خانہ خراب کیسے سے
پہر بلا آسمان پر آئے
اس زندگی کرنیکو کہان سی جگر آئی
نام فردوس کا ہم لیکے گنہگار ہوئے
کاہیکو میر کوئے دبی جب بگڑ گئے
آب حیات سی بہی نہ وہ پانو دہوئے

میکدہ سی تو ابہی آیا ہی مسجد مین میر
ہو نہ لغزش کہین صحبت ہی یہہ بیگانونکی

جن جن کو تہا یہہ عشق کا آزار مر گئے
کتنی ہماری ساتہہ کی بیمار مر گئے

گہبرا نہ میر عشق مین اس سہل زیست پر
جب بس چلا نہ کچہہ تو مری یار مر گئے

دو حرف اوسکی منہ کی تو لکہہ بہیجیو شتاب
قاصد چلا ہی چہوڑ کی تو جان بلب مجہے

اپنی تو ہونٹہہ بہی نہ ہلی اوسکے روبرو
رنجش کی وجہ میر یہہ کیا بات ہوگئے

اب رحم پر اوسیکی موقوف ہی کہ یہان تو
نی اشک مین سرایت نہ آہ مین اثر ہے

گہر دود جگر سے بہر گیا آہ
کب تک مری چشم تر نہووے

سرگذشتین نہ مری سن کہ اوچٹتی ہی نیند
خاصیت یہہ ہی مری جان ان افسانون کے

پہونچا تو ہوگا سمع مبارک مین حال میر
اس پر بہی جی مین آئی تو دلکو لگائے

کیا کرون شرح خستہ جانی کے
مینی مر مر کے زندگانی کے

میری تغیر حال پہ مت جا
اتفاقات ہین زمانے کے

دم آخر ہی کیا نہ آنا تہا
اور بہی وقت تہے بہانے کے

اس کدورت کو ہم سمجہتے ہین
ڈہب ہین یہہ خاک مین ملانے کے

دل و دین ہوش و صبر سب ہی گئی
آگی آگے تمہارے آنے کے

ایک شخص مجہی سا تہا کہ تہا تجہسی پہ عاشق
وہ اوسکے وفا پیشگے وہ اوسکی جوانی

یہہ کہکی مین رویا تو لگا کہنی نہ کہہ میر
سنتا نہین مین ظلم رسیدونکی کہانی

پاس ناموس عشق تہا ورنہ
کتنی آنسو پلک تک آئی تہے

چاک پر چاک ہوا جون جون سلایا ہمنی
اس گریبان ہی سی اب ہاتہہ اوٹہایا ہمنے

سرہانی میر کی کوئی نہ بولو
ابہی تک روتے روتے سو گیا ہے

بہت سعی کیجے تو مر رہیے میر
بس اپنا تو اتنا ہے مقدور ہے

اب چیز یہہ رکہی ہی کہ عاشق ہی تو کہین
القصہ خوش گذرتی ہی اوس بدگمان سی

جس جگہہ دور جام ہوتا ہے
وہان یہہ عاجز مدام ہوتا ہے

میر صاحب بہی اوسکے ہان تہی پر
جیسے کوئی غلام ہوتا ہے

کبھو وا دے عشق دکھلائی
آتی کبھی جو وہانسی تو یہان آتی تھی اوداس
کھل گئی بات تھے سو ہر ایک پر
وہ تو بگڑی ہے میر سے ہردم
کعبہ مین جان بلب تھی ہم دوری بتانسی
نکتہ دان ہے خدا نے تمکو کیا
آسمان شاید وری کچھہ آگیا
میر دریا ہی سنی شعر زبانی اوسکے
تیز یونہین نہ تھی شب آتش شوق
رحم بھی دینا تھا تھوڑا ای اس خوبیکی ساتھہ
وہ کہان دھوم جو دیکھی گئی چشم ترسی
یہہ رات ہجر کی یہانتک تو دکھہ دکھاتی ہے
ڈر کیون نہ محلی مین رہی رونی سی میرے
پیدا کہان ہین ایسی پراگندہ طبع لوگ
مقدور تک تو ضبط کرون پر مین کیا کرون
قاصد کی تصنع نی کیا دل کی تئین داغ
واعظ ناکس کی بات تو پر کوئی جاتا ہی میر
حیرت سی دیکھہ رہیو ای نامہ بر منہ اوسکا
حسرتین اوسکے سر پٹکتے ہین
پتھر کی چھاتی چاہیی ہی میر عشق مین
فریاد شب کی سنکے کہا بید ماغ ہو
تیری بندی ہم ہین خدا جانتا ہے
پھرتی ہین میر خوار کوئی پوچھتا نہین

بہت خضر ہے ولیکن گمراہ ہے
آخر کو میر اوسکی گلی ہی مین جا رہے
تو وہی منہ چھپائی جاتا ہے
اپنی سے یہہ بنائی جاتا ہے
آئی ہین پھر کی یار واکی خدا کی ہان سے
پر ہمارا نہ مدعا سمجھے
رات سے کیا کیا رکا جاتا ہی جی
اللہ اللہ ری طبیعت کی روانی اوسکی
تھی خبر گرم اوسکے آنیکی
تجھسی کیا کل گفتگو یہہ داور محشر سی تھی
ابر کیا کیا اوٹھی ہنگامی سی کیا کیا برسی
کہ شکل صبح مری سبکو بھول جاتی ہی
سیلاب نی اس کوچی مین گھر مول لیا ہے
افسوس تمکو میرسی صحبت نہین رہی
منہ سی نکل ہی جاتی ہی ایک بات پیار کی
بیتاب مجھی دیکھکی کچھہ بات بنائے
آؤ میخانی چلو تمکے کہنی پر گئے
بس اور کچھہ نکہیو ہرگز مری زبانے
مرگ فرہاد کیا کیا تونی
جی جاتا ہی اوس کا جو کوئی وفا کری
دیکھو تو اس بلا کو یہہ شاید کہ میر ہے
خدا جانی تو ہمسکو کیا جانتا ہے
اس عاشقی مین عزت سادات بھی گئی

جی ہی دینے کا نہین کڑہنا فقط
اوسکی درسی جانیکی حسرت بہی ہے
اوسکا غضب سہی نامہ نلکہنا تو سہل ہے
لوگونکی پوچہنی کا کوئی کیا جواب دے
خدا کری مری دلکو ٹک ایک قرار آے
کہ زندگی تو کرون جب تلک کہ یار آے
نہین ہی چاہ بہلی اتنی بہے دعا کر میر
کہ اب جو دیکہون اوسی مین بہت نہ پیار آے

حرف النون

ناجی تخلص محمد شاکر از سخنگویان این دیار است و معاصر محمد شاہ طبعش بایہام مایل ادراست

تری نگاہ کی حسرت سی ای کمان ابرو
ہماری سینے مین تودا ہوا ہی تیرون کا
محبت سی علی کی دیکہہ ناجی
ہوا ہی دل مرا اب حیدر آباد
گر سلیمان کا تخت دین مت لے
کہ سب آخر کو جائیگا برباد
دیکہہ دلبر تری کمر کے طرف
پہر گیا پانی اپنے گہر کی طرف
غم نہین گر دلبری سی دلکو لیجاتا ہی وہ
پاس میری جب تو آتا ہی جو دل پاتا ہی وہ
عرض غصے مین کبہی اہل وفا کی نہ سنی
ہٹ پہ آجای وہ کافر تو خدا کی نہ سنی
تصور سی تری رخ کی گئی ہی نیند آنکہونسی
مقابل جسکی ہو خورشید کیونکر اوسکو خواب آوی

نالان تخلص محمد عسکری از افلاس زدگان دہلی است مصحفی از اول شاگردان خویش اورا گفتہ دو سال است کہ نود سالہ فوت کرد اورا است

سحر کی ہونی کا از بس خیال رہتا ہے
شب وصال بہی دل کو ملال رہتا ہی
وہ بدگمان ہون کہ اوس بت کی سایہ پر بہی مجہے
رقیب ہی کا سدا احتمال رہتا ہے

نالان تخلص یلی از موزونان عظیم آباد بودہ اور است

کچہہ اندنونین تمنی یہہ روز خو نکالے
ملنا کسی سی جاکر بدنام ہمکو کرنا

نادم از اوسط الناس دہلی است سخنش بنظر میر حسین تسکین میرساند اوراست

آئی ہی تری شام ہوئی جلد کس طرح
کیا آفتاب داغ دل بیقرار تہا
آج پہر دیکہین کہ ہوتی ہی سحر کسطور سی
شام ہی سی جوش پر کچہہ نالہ شبگیر تہا

ناصر تخلص نواب ناصر جنگ فرزند نواب مظفر جنگ بنگش است کہ شمع جلالت الیشان

[illegible]

چون چراغ مهر مستغنی از افروختن است در ۱۲۲۶ سنه از روز کسوف شمس ماه عمرش منخسف شد از وست

آگی تو تھی ہی بر سر پرسش کمند زلف
پیچھی پڑی ہی کاہیکو کاکل بلا کی طرح

نادر تخلص گنگا سنگه از مردم لکهنو شاگرد میر حسن است این بیت بنامش ملاحظه شد

قاصد تو اس بہانہ سی اوس پاس جائیو
یہہ کسکا خط ہی مجکو ذرا پڑہ سنائیو

نادر تخلص میر محمد عارف علی کشمیری الاصل بوده است در دهلی میماند از وست

سو طرحسی بات اگر کیجی تو کہلتا ہی نہین
مجمین اور اوسمین نجانون پڑ گئی ہی کیا گرہ

نازک تخلص زینت نام از بتان یغمائی است از وست

یاد آتی ہین اون آنکہونمین اندوہ کشی کی
ساقی می گلرنگ سی جب جام بہری ہی
ہی نالہ و زاری کا مری شور فلک تک
پر وہ بت مغرور کوئی کان دہری ہی

ناظم تخلص جز اینکه تخلصی است در لکهنو دیگر روداد ش مکشوف نشد منه

وصل ایسا ہوگیا اوسکے بدن سی میراتن
رات کو مین یار سی یکجان دو قالب ہوگیا

نامی تخلص مرزا رجب علی بیگ از اعزه لکهنو است امیر الدوله حیدر بیگخان عم اوست از وست

بسکہ مدت سی ہی راہ انتظار یار پر
چہا گئی آخر سفیدی دیدۂ خونبار پر

نامی تخلص مبارز الدوله نواب مرزا حسام الدین حیدر خان بهادر سلسله قرابت ایشان با والی لکهنو می پیوندد و از امرای جلیل الشان است صاحب فطرت سلیم و فکرت مستقیم رضی الافعال شریف الخصال عدیلش معدوم و نظیرش نایاب از احبابی والد بزرگوار این هیچ در حساب است استفاده سخن از خدمت میر تحسین خلیق کرده الکنون بنظم اشعار نمی پردازد اما رغبتی بشنید باقی است از نتایج طبع شریف اوست

دم شماریمین مجہی چہوڑ کی جانا کیا تہا
جان جانیکو بہی عاشق کی نجانا کیا تہا

ربط محبت جو باہم تہا ہمین اونمین چہوٹ گیا
دونو طرفسی ہی جو کشیدہ رشتۂ الفت ٹوٹ گیا

تابش خورسی نہ کسطرح وہ کملا جاسے
عارض یار ہی ہمرنگ گل تازۂ صبح

تہک گئی ہمتو شب ہجر مین نالی کرتے
کیون سناتا نہین مرغ سحر آوازۂ صبح

قتل کی دم بہی نکچہہ نامی نی قاتل سی کہا
کیا بیان تمسی کرون اوس کم سخنکی سرگذشت

امید وفا ہی اوس سنگدل سی سخت بیجا ہی گران چاہنی والون کا پتھر کا کلیجا ہے
مرید پیر مغان پیر خانقاہ سے کرے یہہ بیطریق کئی ہمنے رو براہ کرے
نہ اپنونسی اسی الفت نہ بیگانونسی ملتا ہے دل وحشی کا اپنی طور دیوانونسی ملتا ہے

نامی تخلص با آنکه تخلصش نامی است نامش معلوم نیست او راست

آتش عشق سی نامی کا جگر جلتا ہے آپ ہنس ہنسکی یہہ کہتی ہین کوئی آدیکھے
واہ کیا خوب مثل ٹہیک بندہی ہی اسدم گہر کسیکا جلی اور کوئی تماشا دیکھے

ناسخ تخلص شیخ امام بخش از ارباب لکھنؤ است نسیم چمن طبعہ نکہت ریز و شمیم گل فکرش دلاویز طایر بلند پرواز غورش جز بشاخ سدره اشیان نسازد و مرغ تیزبال خیالش جز ببام فلک جلوه نیندازد والا مایه عالی پایه بلند اندیشه نازک خیال است و در تلاش مضمون تازه و معنی سیراب بی مثل و مثال از اقسام سخنوری بغزل سرائی مایل و غیر از غزلیات و رباعیات صنفے آخر ازو دیده نشد تمامیه عمر بلکھنؤ گذرانیده و نوبتی از کارکنان دولت آنجا نا ایمن بوده مجال سکونت نیافته به الہ آباد شتافته و باز به کانپور عود نموده و اکنون بسبب تغییر و تبدیل دوره ارکین سابق رجوع بمرکز کرده گویند که در ایام فراق لکھنؤ و احباب لکھنؤ اشعار درد آمیز گفته و قصه نقل و حرکت او دراز است که این مختصر گنجائی آنرا بر نیاید و معهذا اخلاف عنوان است که بنقل و بیان حکایات آمده قصد متعلق نگشته الا ما شاء الله دیوانش بنظر رسید بعد مدتی از ترتیب و تبییض این رساله پدید آمد که دیوانی دیگر از افکار وقادش فراهم آمده و هم در شهر رسیده اما خاطر آسودگی جو از انتخاب آن بایستاد و معهذا کتاب شهرت گرفته و متداول گشته دخل و تصرف نا ملایم افتاد این اشعار انتخاب دیوان اول است و یکدو سه شعر از غزلهای جدید هم که بعض احبا از لکھنؤ ارمغان کرده بودند نگارش یافته

مہندی سی ہی شعلہ قدم اوس رشک پری کا پاپوش نی سیکھا ہی چلن کبک دری کا
ہمنی جو بتی بنای ہی تری موفاف سے نافۂ مشکین بنا ہی منہ ہر ایک ناسور کا

(ناسخ)

ایڑیان بھی اب رگڑ سکتا نہین کروٹ گیا
عکس پڑتا ہی جو تیرا آئینہ مین بیشتر
یہہ ساعدونکا ہی اوسکی عالم کہ جسنے دیکھا ہو دیدہ
مرتبہ کم حرصِ رفعت سی ہمارا ہو گیا
محشر مین ہمکو نامۂ اعمال دیکھکر
کافر ہون سیر ہم رہین محروم واعظا
دی دو دپٹا تو اپنا ململ کا ✤
پر لگائی مجھی وحشت نی اوڑا پھرتا ہون
ای اجل ایکدن آخر تجھی آنا ہی ولی
وصل سی یہان آج بھی ہی عید کل بھی عید تھی
ذبح کر ڈالونگا گر ابکی تو بولا شب وصل
تھی شہادت سی غرض سو اُسی ادا مین ہو گئے
دورسی دیگی دکھای روشنی جائی سواد
لاغر ایسا ہون کہ مین اکثر ہوا سی اوڑ گیا
آگی کشتِ آرزو کی آبرو میری رہی
ہاتھہ دو ڈائی زمین سی سو شہیدِ ناز نی
دینگی تیری بازوی نازک کو پھر تکلیفِ تیغ
بس مین ہوتا نہ پرائی مین کبھی ای ناسخ
لیچلی موت مجھی سوی حسینان بہشت
روز روشن تیرہ بختی سی ندیکھا عمر بھر
اشک بی تاثیر کو نادم کیا برسات نی
شوق اسی کہتی ہین مجنون جو لحد سی نکلا
تجسی انصاف تو کر چھٹ نہ سکا ایک رقیب
ہو چکا تابوت بن اوٹھنا تری رنجور کا
اضطراب اسواسطی جاتا رہا سیماب کا
نیام تیغ قضای برم لقب ہی قاتل کی آستین کا
آفتاب اونچا ہوا اتنا کہ تارا ہو گیا
قاصد خیال آپکا خط کے جواب کا
کر میکدہ یہہ حکم نہ جاری فرات کا
ناتوان ہون کفن بھی ہے ہو ہل کا
مجھسی پامال کو کئی خار بیابان نہوا
آج آئی شب فرقت مین تو احسان ہوتا
کیا شب فرقت مین ظالم طول تھا ایکسا لگا
مینی سو بار تجھے مرغ سحر چھوڑ دیا
گو نہ قاتل سی نزاکت کی سبب خنجر اوٹھا
یا در کعبہ قاصد نشان ہی یہہ دیار یار کا
میری پیکر مین ہی عالم کاغذی تصویر کا
برق ہی گرتی جو مین باران رحمت مانگتا
آگیا چلنی مین قاتل کا جو دامن زیر پا
لائیو اپنی شہیدون کی نہ مدفن زیر کا
آہ میرا مری قابو مین اگر دل ہوتا
ایکدم پاس جو وہ حور شمایل نہوا
تھی شب گویا مین اس محفل مین مہمان رہگیا
پینہ کی باعث میری گھر مین رات جانان رہگیا
شور محشر کو بھی آوازِ خدیو ان سمجھا
مینی کیونکر تری الفت مین زمانا چھوڑا

کیا خبر تھی کہ تری غیر کی دلمین ہے جگہ
کس چمن سی ہم اوسکے تصور مین محو تھی
ثابت قدم ہم اپنی وفا پر جو ہین سو ہین
کی ہی یہان شدت بہی شدت برشکال اشکنی
ہاتھہ مین تیری نہ ٹھہریگا وہان مکتوب شوق
ہی یہان کسکو شب فرقت مین ہوش
اوسنی جس سنگ پہ کہودی تہی شبیہ شیرین
اپنی صنم کو لیکے شب وصل باغ مین
مرگیا کیا ناسخ میکش جو ساری میفروش
ای میکشو نزاکت ساقی کو دیکھنا
رنج اوٹھائی ہین حسینونسی جہانمین اسقدر
خط جو ہم کرچکی تحریر تو پہونچانے کو
بس یہی تدبیر اب اونکی بہگانیکی رہے
شب جو اولٹی اوسنی روی حیرت افزاسی نقاب
جنت کو جائیگی یہی دوزخ بغلمین ہم
پہلی تیشہ مارتی خسرو کی ای شیرین دہن
حال دل کہنی کی ناسخ جو نہین پاتا بار
انتقام اسکا کہین لی نہ فلک ڈرتا ہون
عشق مین دلکی بہایا تو ہوا غیر کو رنج
دکھلا گیا کبھی نہ وہ چشم سیاہ کو
سر گردون آستان بت نازنین سہی مین
فیلسوفی محتسب کی دیکھنا ای میکشو
پیشۂ فرشتہ ایجاد سی بیہوش ہون مین

رات ہمنی نہ کوئی تیر اٹھکانا چھوڑا
کنج لحد مین شور قیامت مخل ہوا
ناسخ ہزار بار وہ پیمان گسل ہوا
کیون نہ دہان آجای موسم سبزکی آغاز کا
یاد رکھہ قاصد یہی ہی بس نشان کوی دوست
ہوچکی ہوگی ہزارون بار صبح
قبر فرہاد کو لازم ہے اوسے کا تعویز
بہاگا مین آشیانۂ مرغ سحر سے دور
مسجد ونمین بیٹھی اپنی اپنی دوکان چھوڑکر
لاتا ہی رکھہ کی مثل سبو جام دوش پر
بعد مردن بہی نہ آنکھہ اپنی پڑیگی حور پر
آشیانونسی نکل آے کبوتر باہر
جیمین ہی ہوجاؤن عاشق چندروز اغیار کی
چاندنی مثل سفیدی رہ گئی دیوار پر
ناسخ یونہی جو بعد فنا ہی وفا ی داغ
جی نکھوتی مفت اپنا ہوتی گر فرہاد ہم
پھینک جاتا ہی وہ اشعار تری کوچےمین
جھوٹی وعدونسی جو وہ شاد کیا کرتی ہین
نہین اپنی مین مروت جو ہی بیگانی مین
آنکھین مری سفید ہوئین انتظار مین
ہی جبین داغ سجدہ شادون جبین سحر مین
ٹوٹتا ہی شیشۂ می میکدہ کی راہ مین
خم گردون بہی تہا جیسی کہ می خم خانہ مین

بیخاره

جو مجکو یار نی مارا تو غیر کو کرد قتل
عشق کا ہو درد ای ناسخ نہ کیونکر لا دوا
وہ اودہر رخصت ہوا اوٹہا ادہر طوفان اشک
ہم مست بہی تارک لذات زاہد اہ
صبح فرقت تیرگی مین شام سی کچھہ کم نہین
ہر کسیکا کام رکھتا ہی ادہورا آسمان
قوی ہون گو ستم آسمان سی زار ہون نہین
ہوا اگرچہ سبک دشمنون کی نظر مین
بارہا بیٹھہ کی کعبہ مین لونڈہائی ہی شراب
کیون اوٹہا لای ہین ہمدم مجکو ناسخ بعد قتل
ہی جو یون مکروہ طبع پاک کو مضمون غیر
رحمت حق جوش پر ہی کیون نہ عصیان کیجیے
بہلا تکبر و عیبت سی زاہد حاصل
رفعت کبہی کسیکے گوارا یہان نہین
دہو کا نکہا ظروف وضو کو تو دیکھہ کر
صبح محشر سی سوا صبح شب وصل ہی شیخ
دم اخیر تو کر لون نظارہ جی بہر کر
وو شب تار سی تشبیہ ہماری دن کو
نہ کیون بندہ رقیبون کو جلا ہی ای بتو ہر دم
یون نزاکت سی گران ہی سرمہ چشم یار کو
رحم آجای اگر موران کوے یار کو
دعائی مرگ دی اوسکو تیری جور و جفا سنکر
بہولی نہ بعد مرگ بہی ہم رقص یار کو

عزیزو اوسکے سوا اور انتقام نہین
زخمہائی تیر مژگان کا نشان ہوتا نہین
تیر تا جاتا ہی اوس قاتل کا توسن آب مین
ایکدن تو دیکھہ کیسی ہی تلخی شراب مین
چاند نکلا ہی افق سی نیر اعظم نہین +
گر بہم پہونچا سر شوریدہ تو پتہر نہین
اولجہہ سکی دامن محشر پہٹی وہ خار ہون نہین
پر اپنی دوست کی دلپر ہنوز بار ہون نہین
محتسب کیا ہی خدا کا ہمین جب پاس نہین
چین سی لاشہ پڑا تہا کوچہ سفاک مین
وصل کا مضمون شایان اپنی دیوان مین ہے
شغل بہتر میکشی سی ابر و باران مین نہین
یہہ رند کیا ہی مزیکی گناہ کرتے ہین
جس سرزمین کی ہم ہین وہان آسمان نہین
مسجد ہی میفروش کی ناسخ دوکان نہین
آج ہی تجہسے زیادہ غم فردا ہمکو
الہی خنجر سفاک آبدار نہو
تیرگی سی نظر آتی ہین ستاری دن کو
جہنم مین خدا بہی ڈالتا ہی اپنی دشمن کو
جسطرح ہو رات بہاری مردم بیمار کو
کہینچ لیجائین لحد سی میری جسم زار کو
مسیح آیا تری بیمار کی جو چارہ سازی کو
ٹہوکر کی آرزو ہی ہمارے مزار کو

آئی شب وصال ہوئی صبح شام سے
قسمت نی آفتاب کیا ماہتاب کو
ہوش اڑتی ہین جو سنتا ہون تری آواز کو
کیا تری پردیسی نسبت پردہای ساز کو
تیری کوچہکی سوا ہو جو تمنای بہشت
جاؤن دوزخ کو مرا حشر ہو شداد کی ساتھ
کیسی شب وصل آئی نظر شام و سحر ساتھ
گھڑیالیون نی دونو بجائی ہین گجر ساتھ
خط نکل آیا وہان باقی ہی یہان مضمون شوق
دیکھی کب ہو فراغت نامہ کی تحریر سے
فندق نسی گوری گوری انگلیان ہین مثل شمع
ہی بجا تمثیل ناخن گیر کو گلگیر سے
می پیتو آؤ کرین محتسب کو سنگسار
بچ رہی ہین سنگ کچھ میخانیکی تعمیر سے
زار انتظار خط نی کیا اسقدر مجھے
پہچانتا نہین ہے مرا نامہ بر مجھے
یہہ آدمی ہی کہ برسون جمال رہتا ہے
وگرنہ ماہ کو یکشب کمال رہتا ہے
یہہ پھک رہا ہی مرا جسم آتش غم سے
کہ طوق بھی مری گردن مین لال رہتا ہے
ٹہوکر ایک پای حنای سی لگایا چاہیے
پھول کوئی میری تربت پر چڑہایا چاہیے
داغ فرقت زیست بھر ہو سوز جہنم بعد مرگ
ان بتونکو کس توقع پر خدایا چاہیے
یہان سرکاوش توانائی کسی کی عالم مین نہ تھا
آج جسم ناتوان کیون خار پای مور ہے
تنگ ہو کر جب کہا مینی کہ مرجاؤن کہین
بدگمان سمجھا کہ اسکو اشتیاق حور ہے
آتی آتی کیون نہ اولٹی پاؤن بھاگی دور سے
صبح ڈرتی ہی بہت میری شب دیجور سے
باد کی مانند ساقی لی اوڑا پانی مجھے
کشتی می ہوگئی تخت سلیمانی مجھے
آیا مہ صیام علی الرغم محتسب
روزی شراب سی سر بازار توڑے
فرقت قبول رشک کی صدمی نہین قبول
کیا آئین ہم رقیب تری انجمن مین ہے
فصل گل ہی چار دن ایام توبہ ہین مدام
عمر بھر ای میکشو باب اجابت باز ہے
یہہ لگی چاٹ مری زخمون کو تسکین نہوے
ہوگئی یار کی کتنی ہی نمکدان خالے
دو چار حرف ہین پوچھین اگر اور بھی ہم سے
ہستی کیطرف منہ نکری کوئی عدم سے
تاری سیاہ ہوتی ہین تشبیہ کی لیے
مضمون ڈھونڈہتا ہون اگر اوسکی خال کے
ڈر تھا اثر کا اوسکو سو وہ بھی نکل گیا
نادم ہوا ہون منہ سبھی مین نالہ نکال کے

شرق سی کانپتا نہین نکلا یہہ بی سبب
خورشید ڈر گیا مری روز سیاہ سے
دہوئی کیون اشک کی طوفان سی لوح محفوظ
سر نوشت اپنی ہی ناسخ نی مٹائی ہووے
شوق می نی کر دیا اس درجہ مجکو بیحواس
محتسب سی راہ پوچھی خانۂ خمار کے
ای مؤذن کر دعا جائے اذان
وصل کی شب اور کوئی دم رہے
وصل کو لکہا ہی ناسخ درد عاشق کی دوا
دل ہمارا قابل تشخیص جالینوس ہے
دامن اگر نہ فتنہ محشر سنبہالتا
چلنا محال تہا اوسی دامن کی بوجہ سے
میری لاشی کی وہ ہمراہ لحد تک ہووے
ای اجل تیرا قدم مجکو مبارک ہووے

نثار تخلص عبدالرسول از موزونان اکبرآباد است و معاصر میر و سودا اور است

ہاتہہ سی ان خامہ زیبونکی نکل جائینگی ہم
یہہ گریبان دامن صحرا کو دکہلائینگی ہم
ماہرو سے جو مہربانی ہے
یہہ مدد ہم پر آسمانی ہے
اوسکے عارض کو دیکہہ جیتا ہون
عارضے میرے زندگانی ہے
جب حرف محبت کی باہم سی گئی گذری
ہم تمسی گئی گذری تم ہمسی گئی گذرے
تم انجمن مین رات عجب آن سی گئے
بسمل کئی پڑی ہین کئی جانسی گئے

نثار تخلص نثار علی بلگرامی مردی است عاشق مزاج اور است

اوتری ملک فلک سی یوسف زمین سی نکلی
ممکن نہین کہ تجسا کوئی کہین سی نکلے
بوسیکی بدلی گالی شیرین لبون سی پائی
یہہ ہی نصیب اپنی زہر انگبین سی نکلے

نثار تخلص محمد امان فرزند سعادت الله معمار گویند کہ بنای جامع دہلی یکی از پدران اوست وی نیز در فن تعمیر دست خوشی داشتہ کسب این فن از خدمت شاہ حاتم کردہ از دست

اس ابر مین وہ ساقی گلفام نہ آیا
کیا یار جو یارونکے کبہی کام نہ آیا
چہوڑکی تنہا مجہی جب کہ وہ گہر جائیگا
جان ادہر جائیگی یار ادہر جائیگا
اوسکی پاؤن سی لگی رہتی ہی دن رات حنا
خوب دنیا مین بسر کرتی ہی اوقات حنا
ای محتسب نظر کی تو نی اگر سبو پر
سنتا ہی مرمٹین گی ہم اپنے آبرو پر
نامی کو مری پڑہ کی پٹک دی ہی زمین پر
دیکہی رقم شوق کی تاثیر سو کیا خاک

خوبی مین تری حسن کی کچهه حرف تو کب هی
لیکن یهه ذرا خط هی سو اصلاح طلب هی

زخمی کو محتسب کی هر طرح سی راحت هی
گر لون هی تو چٹکی تو سنگ جراحت هی

مجهین اور اونمین سبب کیا جو لڑائی هو گی
یهه ادائی کسی دشمن نی اوڑائی هو گی

گردش کا اوس نگاه کی اب طور اور هی
ای ساکنان میکده یهه دور اور هی

صورت موافقت کی کبهی سوجهتی نهین
صاحب کی وضع اور مرا طور اور هی

اوس آینه طلعت کی اب مجهسی یهه صورت هی
ظاهر مین صفائی هی باطن مین کدورت هی

نجف تخلص میر نجف علی از قدماست اور است

کسطرح ربط نهو زلف سی دیوانون کو
ربط هوتا هی پریشان سی پریشانو نکو

نجات تخلص سید زین العابدین گویند که در فارسی ید طولی دارد علی الخصوص در قصاید وگفتار فارسی او در نظر نیست گاهی بفکر ریخته هم پرداخته اور است

یهان تلک سر کو ٹپک هجر مین توڑی تهی
که نهین دامن کهسار مین چهوڑی تهی

آنکهین تهرا گئین تسپر بهی ٹپکتی آنسو
بل بی هجران تری قدرت که نچوری تهی

ندرت تخلص مرزا مغل نام از پیشینیان است اور است

مجهی تو پای تخت عیش هی نقش قدم اوسکا
بڑی دولت هی ندرت جو میسر هووی پابوسی

ندیم تخلص مرزا علی از مرثیه گویان مشهور است و شریک دوره میر و مرزا بدهلی بسر میبرده از وست

جدائی مین تری هم کیا کهیں کسطرح جلتی هین
بجای مو بدن سی آگ کی شعله نکلتی هین

نزهت تخلص مرزا ارجمند بخدمت نامه نویسی در سرکار نواب اعتماد الملک قیام داشته اور است

چاک کر پهینک دیا هاتهه کا اولجهاو گیا
ایک قصه تها گریبانکی سلوانی کا

نزاکت تخلص مه جلوه مهر تمثال نادر الحسن بدیع الجمال جاننواز دلارام رمجو نام اصلش از بلده نارنول و از اوان صبا جلوه فرمای شاهجهان آباد است و رونق افزای این شهر فرخنده بنیاد شاهدیست شیرین و دلبریست نمکین از شعشعه عذار تابانش خورشید خجل و از جلوه قامت زیبایش شمشاد پا در گل غنچه از لب خندانش طرز تبسم آموخته و شمع از عارض رخشانش چهره برافروخته نسیم کویش عطر بیز تر

از باد بهاریست وشمیم مویش رنگ ریزتر از ناف آهوان تتار خجسته روئی وخجسته خوئی وخجسته گام خوش ترکیب وخوش حرکات وخوش خرام تازه گل گلشن جوانی است ونورس ثمر باغ زندگانی در گلستان حسن سرولیست نوخاسته وباچنین صفات ظاهر بمحاسن باطن آراسته از حسن صورت چگوید که بمعنی صدچندان ازان است بصفائی فکر وجودت ذهن ودرستی فهم وحید عالم ویکتای زمان طبع لطیفش بمقتضای فطرت بحسب فنون کمال مالوف است وبحسب سرشت از اوضاع ناپسندیده نفور وبسجایای مرضیه مشغوف از زیرکی وفطانت وشوخی ومتانت بکلی بهره ور واز آئین دردمندی وبیدردی ووفا پروری وبیرحمی بخوبی باخبر گاه گاه بفکر سخن میپردازد وابیات دلکش منظوم میسازد وطرز کلامش نیکوست واین چند شعر از وست

بسکه رهتا هی یار آنکهون مین
هی نظر بیقرار آنکهون مین
محفل گلرخان مین وه عیار
لی گیا دل هزار آنکهون مین
سرمهٔ خاک پا عنایت هو
آگیا هی غبار آنکهون مین
کبهی جو رقیبونسی برائی تو کهے وه
هی وهی وفادار جو ایسونسی نباهی
پڑا هی خون دل سرسی قدم تک جابجا میرے
بنایا تها مجهی گویا که خاک کوی قاتل سی
کهتا هی آپکی بهی هی کیا عاشقی غلط
گر کبهی تیری عهد مین الفت نهین رهے
کیا کیا عذاب اوٹهای هین اندوه عشق کے
جز نام اتبو کچهه بهی نزاکت نهین رهے
هون نزاکت ولی کو سے کیا ذکر
دم رخصت تری سنبهال سکے
کیون نه مین قربان هون جب وه کهی نازسے
همکو جفا کا هی شوق اهل وفا کون هے
مری شوق پنهان کے تاثیر دیکهو
که دلدار بهی دلربا جانتا هے
نزاکت هون هر ناتوان محبت
لطیفه مرے نام کا جانتا هے
تا منصفی اور ای بت بیداد گر ایسی
چاهت تری غیرونکو بهی هوگی مگر ایسے
حیران هی اگر چاه کی تعذیر تو ظالم
تقصیر نهوگی کبهی بار دگر ایسے
هم بزمی دشمن کو چهپاتا هی تها قاصد
کهتا هی کسی سی کوئی نادان خبر ایسے

نسیم تخلص گلزار علی نام شرف الدین مسرور گوید که از پدرش کسب سخن میکرد از کلام اوست

جنت اگر ملی تو مجھی اب نہین تلاش
ای وای کیا کرون کہ ہی وہ رشک حور دور

غیرونکی ساتھہ اوسکو تو ساری تپاک ہین
ایک ہم ہی ای نسیم اوڑانی کو خاک ہین

نسیم تخلص مرزا راجه کدار ناتهه بهادر نبیره راجه رام ناتهه بهادر شخصی بود متین آشنا اعزه می آمده پیشکاری نظارت دربار سلطانی اباعنجد متعلق بوی بوده دو سال است که اینجهان را بدرود کرده از نتایج افکار اوست

قتل ہاتونسی ترے عاشق رنجور ہوا
درد سر روز کا تھا خوب ہوا دور ہوا

نشاط تخلص مولوی الٰهی بخش از اهل علم و دانش است خانه در قصبه کاندهله دارد کسب فنون علمی از خدمت مولانا عبدالعزیز طاب ثراه نموده و امتیاز تمام یافته سیماً فقیه بی عدیل است اوراست

تیغ ابرو کا اگر کچھہ بھی اشارہ ہو جای
آپ کا نام ہوا اور کام ہمارا ہو جاے

نشاط تخلص ایسر سینگه عرف بسنت سنگه کایتهه فرزند سندر داس که متصدی دفتر خالصه شریفه بود خود را شاگرد انشاالله خان میکرد اوراست

کوئی تڑپی ہی مارا چشم کا اور کوئی قامت کا
تری کوچےمین ہی گرم آج ہنگامہ قیامت کا

پاون تک دسترس کہان ہی نشاط
ہاتھہ سی ہاتھہ لگ نہین سکتا

ہو اجازت تو ذرا لیجیے دم سایہ مین
تیری دیوار کی آپہونچی ہین ہم سایہ مین

تڑپہون ہون دیکھنی کو ہی وقت آخری ہم
وہ آئی یا نہ آئی یار و بلا تو دیکھو ✢

نصیر تخلص شاه نصیرالدین سجاده نشین یکی از خلفا شاه صدر جهان علیه الرحمه والغفران است از مدت شصت سال بر سر عشق ریخته است باکثر معموره های مشهور مثل لکهنو و حیدرآباد وغیرهم مکرر رفته و با شعرای مشتهر هر دیار بر خورده و مطارحه و مشاعره کرده و باستادی نام بر آورده هنگام قیام جهان آباد بتاریخ پانزدهم و بست و نهم هر ماه محفل مشاعره منعقد میسازد و زمین های سنگلاخ طرح میکند با فقیر تعارف و شناسائی دارد مرد نیک و صاحب صفات حسنه است اوراست

پشت لب پر ہی تری یہہ خط ریحان ایسا
منہ تو دیکھو لکھی یاقوت رقم خان ایسا
نکلی تہی دم تیشہ زنی سنگ سی آواز
فرہاد یہہ دشمن ہی تری جان کا لوہا
قیامت آپکا قد اوسکے دل پر یہ ہوا
چھڑی لی سرو چمن بینوا فقیر ہوا
کمان و تیر سی ربط تہا مجہی اوس سی
جب اوسنی آپکو کہینچا مین گوشہ گیر ہوا
خود بخود طاق سی شیشہ جو گرا ای ساقی
روح تہی کسکے یہہ مینای می ناب مین بند
قدم نرکہہ مری چشم پر آپ کی گہر مین
بہرا ہی نوح کا طوفان حباب کی گہر مین
کبہو نہ اوس رخ روشن پہ چہائیان دیکہین
گہٹائین چاند پہ سو بار چہائیان دیکہین
سبب سی ملاؤ ابرو ہم سی نفاق رکہو
اس دوستی کو اپنی بالای طاق رکہو
دیجی دلین کیون جگہ اس آہ بی تاثیر کو
جسمین پیکان بہی نہو رکہا ہی کیا اوس تیر کو
یہہ عالم اوسکی خط سبز نی دیکہایا ہی
کہ جسکو دیکہہ کی عالم نی زہر کہایا ہے
شوق نظارہ ترا کہینچ کی لایا تہا اوسی
گرچہ تہی قیس کی پاؤن مین سلاسل بہاری
دیکہہ لیتی جو اوٹہا کر تری کیا ٹوٹتی ہاتہہ
لیلی ایسا تو نتہا پردۂ محمل بہاری
دل کا کیا مول بہلا زلف چلیپا ٹہہری
تری یکہہ کانٹہہ گرہ مین ہو تو سودا ٹہہری
جنبش لب یہہ قیامت ہی کہ جی اوٹہی ہم
آج ایک بات مین تم رشک مسیحا ٹہہری
دل یہہ کہتا ہی کہ مت یاد بتان دلواد
چہیڑینگا مری پہر آپ مزا دیکہین گی
دیکہنی بیٹہا جو وہ مہ اپنی گہر کی چاندنی
جب تلک بیٹہا رہا ہرگز نہ سرکی چاندنی
در پردہ آنکہہ یار سے لڑتی ہی رات سی
تار نگہ کو رشتہ ہی چاک قنات سے

نظیر تخلص شیخ ولی محمد اکبرآبادی خانہ در جوار روضہ تاج گنج کہ بیرون شہر مذکور است وارد الخلق مثلہا فی البلاد کہ در خصوص باغ شداد آمدہ است مہر وہان گشت و رنہ در بنای این گلستان ہمین معنی بر زبان آمدی گویند کہ نظیر در حلم و خلق و انکسار بی نظیر روزگار است بتعلیم صبیان بسر میبرد کم مدت است کہ ازین خاکدان بروضہ رضوان رفت اشعار بسیار دارد کہ بر زبان سوقین جاریست و نظر بان ابیات در اعداد شعرا نشاید شمرد اما بہ رعایت ابیات منتخب قطع نظر کردہ شد اورا است

سبہو نکو می ہمین خوناب دل پلاتا تھا
فلک ہمین پہ تجہی کیا یہہ زہر کہاتا تھا
ہمنی چاہا تہا کہ حاکم سی کرینگے فریاد
وہ بہی کمبخت ترا چاہنے والا نکلا
داغ مرنیکا وہی محروم جانی جسکو آہ
موت آپہونچی شتاب اور یار آیا دیر کر
سر چشمۂ بقا سے ہرگز نہ آب لاؤ
حضرت خضر کہین سے جاکر شراب لاؤ
عشق پہر رنگ وہ لایا ہی کہ جی جانی ہی
دل کا یہہ رنگ بنایا ہی کہ جی جانی ہے
مین دست و گریبان ہون دم باز پسین سے
ہمدم اوسی لاتا ہی تو لا جلد کہین سے
کچہہ نہ دیکہا ہمنی جز بیداد تیری ہاتہہ سی
ای مری بیداد گر فریاد تیری ہاتہہ سے

نظیر تخلص گنپت رای ہندوی است شاگرد شاہ نصیر اوراست

کیا زرد ہوئین عشق کی آزار سی آنکہین
ہم چشم ہین اب نرگس بیمار سی آنکہین

نظیر تخلص شخصی است در بنارس خود را شاگرد سودا میگوید از کلام اوست

تا ایک نظر دیکہی تجہی ای مہ تابان
رہتا ہی سدا مہر درخشان ہمہ تن چشم

نظام تخلص نواب عماد الملک غازی الدین خان بہادر وزیر لیست جلیل القدر امیریست عالی شان حالش مستغنی از شرح و بیان مرزا رفیع سودا او را از شاگردانست قصیدۂ کافیہ کہ بطمطراق تمام در مدح وی گفتہ مشہور و برزبان خاص و عام مذکور است و ایشان را در اکثر السنہ سخنہای موزون است میر شمس الدین فقیر و والہ داغستانی در خدمت ایشان ندیم بودہ این اشعار پاکیزہ نتیجہ طبع ایشان است

اعجاز لب اوسکا دم عیسا سی نہین کم
وہ پنجہ اسیمین ید بیضا سے نہین کم
معدوم کو کیونکر کوئی ثابت کری دانہ
مضمون کمر یار کا عنقا سے نہین کم

نوازش تخلص نوازش حسین خان اشتہر مرزا خانی نبیرہ نواب ناصر خان از تلامذہ میر سوز است و صاحب دیوان دیوانش بنظر نیامدہ اوراست

زباتون باتون مین بات نکلی اوسیکے شاید لبس اپنی [illegible]
عزیزو جب تک جیا نوازش کسی سی کرتی سخن نہ دیکہا
مری چشم خونبار کے کر حوالے
رنگا چاہے گر ارغوانی دوپٹا
یہہ بل کرتا ہی تو نوک مژہ کی آبداری پر
تجہی بہی طنطنہ کتنا ہی اتنی سی کٹاری پر

مجھی رونا نہ اپنی حال پر کسطرح سی آوے
نوازش برق بھی ہنستے ہی میری بیقراری کی
یہہ سانس ہی پیکان ہی نشتر ہی کہ دل آہ
کانٹا سا کھٹکتا ہی یہہ کیا دیکھیو بر مین
اوس تند خو سی بوسہ لینی بصد سماجت
جب سو پچاس مانگی تب تین چار ٹھہری

نیاز تخلص مولوی نیاز احمد صوفی مشربی است صافی طینت در بریلی سکونت دارد اوراست

وہ جو نقش پا کی طرح رہی تھی نمود اپنی وجود کی
سو کشش نی دامن ناز کی اوسی بھی یہیں سی مٹا دیا
مجھی چین خواب عدم مین تھا نہ تھا زلف یار کا کچھہ خیال
یہہ جگا کی شور ظہور نی مجھی کس بلا مین پھنسا دیا
صبر و قرار و شکیب طاقت و تاب و توان
اور تو سب چل بسی رہ گئی ایک جان تو
ہجر کی جو مصیبتین عرض کین اوسکی روبرو
ناز و ادا سی مسکرا کہنی لگا جو ہو سو ہو

نیاز تخلص میر محمد نام اکبرآبادی تعلیم اطفال شیوۂ اوست اوراست

کہان ہی دسترس اپنی جو پہونچی تیری داماں تک
نہ پہونچی ناتوانی سی یہہ ہاتھ اپنی گریبان تک

حرف الواو

واصف تخلص حسن بخشخان اعظم الدولہ اورابنی عم و شاگرد خویش نوشتہ اوراست

آتا ہی دلمین چاک گریبان کیجئے
صحرا کی آج چلنی کا سامان کیجئے

واصل تخلص محمد واصل سرخیل حجاب مشکوی سلطنت است ازوست

سرگرم ناز کیون نہو وہ رشک آفتاب
عالم مین اوسکی حسن کا بازار گرم ہے

وجیہ تخلص نواب وجیہ الدینخان بہادر کہین برادر حسام الدولہ نواب حسام الدینخان بہادر است کہ سرخیل کارپردازان شاہی بودہ شعر را بر فاخر مکین گزرانیدہ در فارسی برین تخلص میکرد این بیت از افکار اوست

تسکین غم درد دل کو نہ آج ہو نہ کل ہو
بی یار بیکلی ہی وہ ہی ملی تو کل ہو

وحشت تخلص از شاگردان جعفر علی حسرت است دیگر حالش معلوم نشد اوراست

آہ آگی تو نکلتی تھی جگر سے باہر
اب جگر نکلی ہی خود دیدۂ تر سی باہر

وحشت تخلص میر ابو الحسن از اہالی بلدۂ مینو سواد جہان آباد است اوراست

مینی شروع نزع مین کی تھی تجھی خبر
پہونچا تو اوس گھڑی کہ مرا کام ہو چکا

واقف تخلص درویشی بود در فیض آباد فی الواقع اشعار دلچسپ دارد ازوست

سرہی بازار خوبان گرم بازاری نہین
کتنی یوسف دیکھتا ہون پر خریداری نہین

خوبرو ہو کے باوفا ہووے یہ
مین نہ مانون اگر خدا ہووے

عشق مین کیا فضل و ہنر چاہیئے
آہ مین تہوڑا سا اثر چاہیئے

صبح پر وصل یار کی ٹہری
تا ہی پہر انتظار کی ٹہرے

والہ تخلص از ہندوان فیض آباد است بدہلی ہم آمدہ ازوست

اعجاز لب اوسکا دم عیسا سی نہین کم
وہ بچہ سیمین ید بیضا سی نہین کم

معدوم کو کیونکر کوئی ثابت کری والہ
مضمون کمر یار کا عنقا سی نہین کم

والہ تخلص مرحمت خان نژادش از کشمیر است وی درین معمورہ سکنی ودر لکھنؤ بداروغگی اخبار انگریزی امتیاز داشت آبایش باوقع و وقار بودہ اند بفارسی ہم فکر میکرد و آنجا ثاقب تخلص دارد ازوست

کھلی جو بند و نین اپنی تو ایکبار سب مجھے
تو خلق مین ہو خدائی کا اعتبار سب مجھے

ہی عیان جلوہ ترا انسانکی تصویر سے
صورت معنی ہو ظاہر لفظ کی تحریر سے

وحشت تخلص غلام علیخان خلف الصدق میر فرحت اللہ خان داماد مولانا محمد رشید الدینخان غفر اللہ لہما از دودمان کریم است و از اکابر زادگان فخیم مولدش مرادآباد و در بنارس و شاہجہان آباد نشو و نما یافتہ بالفعل بمناصب ممتاز انگریزی در بلند شہر بسر می برد ماہ منیر اوج سخن سنجی و سخندانی است و مہر انور فلک مضامین و معانی گلہای فکرش دستہ بزم گلرخان را شاید و جواہر نظمش آویزہ گوش یاقوت لبان را باید زہی صولت کلامش کہ از زبان حسود بدخواہ است بجای طعنہ نعرۂ احسنت خیزد و خہی ذوق گفتارش کہ ورنہ ہر خندہ شراب از دہان اعدا ریزد عرصۂ نظم پامال کردۂ ترکتاز رخش اوست انصاف اینست کہ بگوئی فن شعر درخشش اوست و قطع نظر ازین باوجود حداثت سن و عنفوان شباب در اکثر کمالات جاہی بلند و مکانتی ارجمند دارد و ہم بمقتضای سن از سوز عشق ماہر و آشفتگی از سیمایش ظاہر درست سراپا وفاق

است ومخلص دور از نفاق سالہا است کہ من واو نرد محبت باختہ ایم ودر شش جہت دو شش آوازہ یگانگی ویکدلی انداختہ از گرامی شاگردان مومن خان است واین اشعار از کلام آن نکتہ دان

وقتِ مضمون سے لکھا مری تقدیر کا
کھل گیا اوسپر کہ یہ خط ہے اوسے دلگیر کا
بسکہ رنج افزای طبعِ نازکِ جانان نہین
آسمان پر ہے دماغ اس آہ بے تاثیر کا
اوسنے دکھلایا جو خط غیر منہ فق ہو گیا
ہاتھ آیا اپنے یہ نسخہ نیا اکسیر کا +
تھی زبس مرضی قاتل تو جدا زندہ ہوا
روز محشر سر بے تن تن بے سر میرا
غیر سے گر نہین بے پردہ ہوئی ہو تو پھر
آپ کا بند یہ کیون روزن دیوار ہوا
ہے مناہی کہ نہ کھینچے کوئی مجنونکی شبیہ
اسقدر اب مری صورت سے وہ بیزار ہوا
دل ترا سنگ ہے پر آگ نہ نکلے گا ہے
رخ ترا آئینہ ہے پہ کبھی حیران نہوا
آتین حرمت صہبا کی سناتا ہون اونسے
ذکر سن سنکی رقیبونکی مے آشامی کا
منفعل ضعف جنونسے ہوئی ایسی کہ یہ جیب
طوقِ آہن جسے سمجھے تھے گریبان نکلا
ساری عالم سے صفائی ہوئی اپنی وحشت
کیا مکدر کہین وہ آئینہ رخسار ہوا
میری مرنیکی خبر غیر کو یون دیتی ہین +
مرگیا وحشتِ جان باز تری جانسے دور
ایدل آسان نہین جور اوٹھانی اوسکی
نوجوان یار ہے وہ کچھ فلکِ پیر نہین
اوڑ چکا ہے جو یہ شدت سے قلق کی بالکل
رنگ رخ مین میری اسواسطے تغیر نہین
مجکو کثرتِ نے گناہونکی بچایا کہ وہان
ایسی مجرم کی مقرر کوئی تعذیر نہین
جو بجاتا ہو کہین کوچہ جانان کی سوا
ایسی دیوانیکو کچھ حاجتِ زنجیر نہین
دلمین عدو کی بڑہ گئی کیا الفت آپکے
کچھ اندنونمین پہلی سی لطف وکرم نہین
سن سنکی مجھسے شکوۂ لطفِ عدو کہا
اونکو تو کچھ بھی رشکِ جفا وستم نہین
ناصح یہی تو عین محبت کی بات ہے
اونکو جو میری مرنیکا ہجر انہین غم نہین
جوشِ وحشت سے یہ حالت ہے کہ سایہ مجھسے
یون گریزان ہے کہ سایہ سے گریزان ہون مین
پھری وحشت مری دن پھر کی جو دیکھا اوسنے
گردشِ چشم ہوئی گردشِ دوران مجکو

مین تو مین مسیح تو یہہ ہی دشمن نہ بلی ای فلک
مین تو انسان ہون یہہ بیتابی دل ہی وہ بلا
گرم غمخانہ ہی اتنا آہ آتش بار سے
پردۂ جانان کہان مجکو نصیب ای بلہوس
وت کو بہی ہوا شوق شہادت اندنون
بی تکلف آئی وہ بہر تماشا وقت نزع
وشوخی دیکہنا کرتا ہی صرف بزم سوز
نازکی سی کسب طاقت ناتوانی دیکہتا
دیکہون کیا سوی بہشت آنکہین مری
کیون نہ باطل سمجہون اقرار وفا
خط کی آنی سی گئے شرم سخن
نالہ میرا روز و شب سن سنکی عادت ہو گئی
بزم مین ہر دم کرین کیونکر نہ ہم اغیار پر
ہی اوسیکی خفامت ہو پند گو
گذرا اس اعتماد محبت سی مین خدا
کہین مورد جفای یار کی ہم ہون نہ بعد اسکے
تیر پہ تیر ناز کا دل پہ مری گزار تہا
اوس اوج تک تو سیل سرشک اپنا جا بہرا
سانس ہی سینہ مین اب کہٹکے ہی میری بہانس
اوس پای حنائی پر رکہتا ہون جو مین سر کو
تہکا ہی منزلون کا یا پیام یاس لاتا ہی
حاجت تیر و کمان ہی سخت جانونکی لیی
ہی گرفتار لیسی میری ساری عالم کی نجات

ملگجی اوسکا دوپٹہ چادر مہتاب سے
ہجر کی شب خواب اوڑجاتا ہی فرش خوابسی
بہاگتی ہی دہوپ میری سایہ دیوار سے
حیرت آئی ہی ہجوم حسرت دیدار سے
اوڑ گئی ہی آب کیا ظالم تری دیوار سے
کام آسان ہو گیا ہیہان مردن دشوار سی
وہ ستمگر لیکی میرا خون بہا اغیار سے
جان آتی ہی نگاہ نرگس بیمار سے
اٹ رہی ہین خاک کوی یار سے
سحر ٹپکی ہی تری گفتار سے
آئینہ طوطی ہوا زنگار سے
اہل عالم اب نہین مرنیکی بانگ صور سے
ہی سیہ مستی نگاہ نرگس مخمور سے
گالی مین اون لبونسی جو آیا مزا مجہے
مجسی چہپائین کاش وہ الفت رقیب کے
مری مرجانیکا اغیار کو اسواسطی غم ہے
رخنۂ زخم ہر خدنگ دیدۂ انتظار تہا
جسمین کہ ابر جون کف دریا بہا بہرا
کیا ہی زور دن پر چڑہی ہی ناتوانی اندنون
کس نازسی وہ ہنسکر کہتا ہی کہ بس سر کو
آلہی خیر کیجو نامہ بر کچہہ سست آتا ہی
قتل کو میری ذرا ابرو پہ بل درکار ہی
شور و نالہ سی میری ہر شخص شب بیدار ہے

اوٹھانیکو کسینے پہر نہ میری آستین پکڑی
برنگ نقش پا اوس در پہ جبینی زمین پکڑی

وحدت تخلص جمعیت رای از کایتان میرٹھہ است اوراست

ہردم ہی عندلیب کو اب عزم نالگی
فصل بہار آتی ہے اسکو ہوا لگے

وزیر تخلص خواجہ وزیر از اہالی بلدہ لکھنو واز تلانذہ متعین شیخ ناسخ است عزیزی این ابیات بنامش خوانده بود

ہی چشم نیمباز عجب خواب ناز سے
فتنہ تو سو رہا ہے در فتنہ باز ہے
ایک عالم نے جبہ سائی کے
ای بتو تمنے ہے خدائی کے

وزیر تخلص وزیر علیخان است کہ نواب آصف الدولہ مغفور ویرا بفرزندی برداشتہ داستان جانشین شدنش بعد وفات مرحوم مذکور بخلاف اہل فرنگ وعزل کردن ایشان اورا ازان منصب وطرف شدن وی با ایشان واز ناسازی بخت وطالع بدست ایشان افتادن مشہور ست ازان اعراض رفت ہنگام اسیر شدن این مطلع را گفتہ بود فرد اوٹھہ گئی محفل سی ساری یار اور ہل چل پڑی * ای خلل انداز گردون اب تو تجکو کل پڑی * این بیت اوراست

بعد رنجش کی مراطنی سی کچھ حاصل نہین
گر تمہین الفت نہین اپنا بھی اب وہ دل نہین

وسعت تخلص مستقیم خان افغان از تلانذہ قدرت اللہ شوق از اہل رامپورست اوراست

وای قسمت ایک گالیکی ہوئین دو تین چار
وقت گفتن جب زبان پر اوسکی لکنت آگئی

وصال تخلص نصر اللہ خان فرزند حکیم ثنار اللہ خان فراق از ماہران فن طب ست مردیست صلاحیت شعار گزیده اطوار کسب سخن از پدر کرده اوراست

آئینہ گھوری کو سب سے نرالا نکلا
منہ تو دیکھو یہہ بڑا چاہنے والا نکلا

والا تخلص مظہر علیخان فرزند سلیمان علیخان وداد کہ از شعرای مشہور پارسی است نسبت تلمذ وی بمیر نظام الدین ممنون کرده اند اوراست

یوسف کا جو نقشہ در و دیوار پہ کھینچا
کیون تو نی زلیخانہ دل زار پہ کھینچا

ولی در زمان عالمگیر پادشاه بوده اختلاف است درینکہ اول کسیکہ بریختہ سخن گفتہ

اوست. یا پیشتر هم فکر درین زبان شایع بوده و تحقیق تقدیم ثانی بر اول است و توفیق آنست که تازه بانش دیگری برتبهٔ او نرسیده و موجد گفتنش را علت همین باشد اگرچه بزبانیکه او دارد در زبانیکه درین زمان رائج فرق خورشید و ماه و شب و روز است گویا میتوان گفت که این هر دو یکزبان نیست اما بهمه حال حق اوستادی وی بر جمیع اهل نظم ریخته ثابت باشد و عدول بعید از عدل دیوانش ملاحظه شد قطع نظر از محاورات بعض جا مضمون مناسب می یابد این اشعار ازان التقاط یافت۔

طاقت نہین کسیکو کہ ایک حرف سُن سکی
احوال گر کہون مین دل بیقرار کا

آئی ولی ہماری طرف تیغ ناز لے
اوس شوخ کو خیال اگر ہے شکار کا

مسند گل منزل شبنم ہوئے
دیکھہ رتبہ دیدۂ بیدار کا +

جنون عشق ہوا اس قدر زمین کو محیط
کہ پارسا کو ہوئی موج بوریا زنجیر

دورنگی سی تری ای سرو رعنا
کبھی راضی کبھی بیزار ہین ہم

خط کی آنی سے خبردار کیا گلرو کو
نشہ ہوش ہی اس بادۂ ریحانی مین

ایک دل نہین آرزو سے خالے
برجا ہے محال اگر خلا ہے

مرا دل مجھسے کرکے بیوفائے
پسندِ خاطرِ خوبان ہوا ہے

ترک کر ای رقیب فرعون نے
آہ میرے عصای موسی ہے

ولی تخلص مرزا ولی محمد اصلش از دہلی است در مرشد آباد سکونت داشته او راست

کبھی جو زلف اوٹھا دی تو منہ نظر آوی
اسی امید مین گزری ہی صبح و شام ہمین

بندِ قبا چمن مین جو وہ یار وا کرے
لی برگِ گل کو ہاتھہ مین پنکھا صبا کری

حرف الہا

ہادی تخلص میر محمد جواد علیخان از رفقای عماد الملک مغفور بوده آخر الامر منزوی و در سنه ۱۲۱۵ بگور آرمیده دیوانی از و یادگار است این اشعار ازان انتخاب یافت

تونی پہچانا نہ یار اوسکو تغیر حال سے
ورنہ کو چین تری ہادی مکرر ہو گیا

کچھہ آج شکستہ ہی بہت رنگ رخ گل
صیاد نی کس بلبل شیدا کو ستایا

ہمدم

ہی تا حشر یقین ہمکو صنم جب سی خدا نے
آشوب قیامت تری قامت سی دکہایا
کیاہی کسکے مجہی یاد زلف سنے بیبس
کہ پیچ و تاب مین ہے تار تار بستر کا
چمن مین ہادی نازک مزاج جب آیا
لیا جنون نی رگ گل سی کام نشتر کا
دی زندگی اپنی سی خاطر کو تعلق
دلدادہ پشیمان ہے یار سفری کا
کیا مضایقہ اسمین ہم ہی گر ہوئی رسوا
شوق تہا بڑا تمکو اپنی خود نمائی کا
نہ تجہسی ہادی کا شکوہ ہی کچہہ نہ سودا کو
بلاکشان محبت پہ جو ہوا سو ہوا
محمل لیلی دل مجنون ہی تہا پہر کیون عبث
درپئی ناقہ ہوا سرگشتہ کیا دیوانہ تہا
دل ہوا آگہ نہ ہادی سنکی حال رفتگان
بلکہ بہر خواب غفلت یہہ بہی ایک افسانہ تہا
اندیشہ کچہہ نکر مری فریاد و آہ کا ❖
فریادرس ہی کون تری دادخواہ کا
مری اعمال بد کے شامت سے
ہو سیہ مفت ہو گیا کاغذ ❖
ہادی   اور جلی پر آہ
آیا نہ میری خاک پہ وہ گلبدن ہنوز
حالت خستگی و ضعف ہوتا اوسپہ عیان
ہمرہ نام ہمین بہیجنی تصویر ہی شرط
اوٹہتا ہی جای نالہ مری دلسی اب غبار
اس خاکدان مین آہ مکدر ہون یہان تلک
صدقی تری ہوکے مر گئے ہم
کرنا ہے تہا جو کر گئے ہم ❖
خندان خندان جدہر پہرا وہ
گریان گریان اودہر گئے ہم
ہم تو مدت سی مر گئے ہادی
یار کو اب تلک خبر ہے نہین ❖
کسی پہ نہوگی ہرگز پس مرگ یہہ عقوبت
کہ جو زندگی مین ہم پہ ہوئی ہین عذاب تجہ بن
یہان تو نالی نی جگر آب کیا ہی ہادی
پہر خدا جانی کہ اوس دلمین اثر ہی کہ نہین
جیسین حسرت نہ ہی زخم کی تیری قربان
قتل کی بعد ہی پہر کیجیو تو وار سے کئی

ہاشمی تخلص میر محمد ہاشم باشندۂ لکہنؤ از شاگردان سودا است اور است

مراسو بار اوس تک نامۂ پر آرزو پہونچا
اودہر سی پر جواب صاف پہونچا جب کبہو پہونچا
دماغ آشفتہ ہوتا ہی صبا نگہت سی سنبل کی
مشام آرزو مین تو کسی کا گل کی بو پہونچا

ہاشمی تخلص حالش معلوم نشد مگر اینقدر کہ وطن اصلی وی معمورۂ جہان آباد است از دست

تشنہ نی میکشونکی کیا فلک سر پہ اوٹھایا ہی
کہ مست ابر سیہ ہو کر چمن مین جھوم آیا ہی
مجھی تنہا دہیان زلفونکا جو وہ خورشید رو آیا
خدا نی غم کی راتو مین خوشی کا دن دکھایا ہے

ہدایت تخلص ہدایت خان عم ثناء اللہ خان مرحوم کہ بفراق متخلص بود از مریدان و شاگردان مغفور خواجہ درد است طبعش بفنون نظم قادر و از نکات و غوامض آن فی الجملہ ماہر در سنہ ۱۲۱۵ از جہان فانی بعشرتگہ جاودانی نقل کرد این اشعار از دیوانش ثبت شد

نہ رحم اوسکی ہی جبین نہ دلمین اپنی صبر
ہماری گزریگی کیونکر الٰہی کیا ہوگا
دیکھہ اوسکی چشم مست کو دل تو بہک گیا
بس میریجان دوہی پیالونمین چھک گیا
ناتوانی کا بھی احسان ہی مری گردن پر
کہ تری پاؤنسی سر مجکو اوٹھانے ندیا
چاہا مین درد دل کہون پر اوسکی روبرو
چیون زخم یکدیگر لب اظہار مل گیا
جسدم زبان پہ یار ترا نام آگیا
کچھہ دلکو چین جان کو آرام آگیا
کٹتی ہے نہین یہہ ہجر کی شب
یارب کیا آج سو گئے صبح
سینے کی تیری کھلتی ہی ای میریجان بند
آئینہ ساز کر گئی اپنے دوکان بند
مین چھوڑتا ہون کوئی اوسکو مثل حلقۂ در
یہہ سر لگا ہی مرا اوسکے آستانی سے
ہنستے ہین آپ اپنی رونی پہ ہم ہدایت
گریہ مین اب ہماری تاثیر ہی تو یہہ ہے
شب ہجر امین تری صبح کی ہوتی ہوتے
استخوان شمع صفت بہ گئی روتی روتے
کرتا نہین ہی جانیکو دل کوی یار سے
گو اسمین جی رہی نرہی ہمتو یہان رہے
صبا کوچہ سی اوسکی مت اوڑانا خاک کو مری
مبادا گرد اوسکی چہرۂ گلفام پر بیٹھے

ہر چند تخلص ہر چند کشور نبیرہ راجہ جگل کشور باو فردش از اشعار اوست

پردۂ ظلمات دل پرسی وہین سب اوٹھہ گئے
شمع رونی جب چراغ بزم کو گل کر دیا

ہمدم تخلص عبد اللہ خان از سکنای رام پور پور نواب فتحعلیخان از رئیسان شہیر ہند است

نو گرفتار ہون کچھہ رسم مجھی یاد نہین ہے
اس لیی لب پہ مری نالہ و فریاد نہین
کسکو حال دل غمگین مین سناؤن اپنا
قیس صحرا مین نہین کوہ مین فرہاد نہین

ہمزہ تخلص شاہ ہمزہ از درویشان دہلی است بعظیم آباد رفتہ او دہ است

ہای کس کس کی تئین بیٹہکی ہم یاد کرین   غم مجنون کرین یا ماتم فرہاد کرین +

ہمت تخلص اخوند ہمت از آدمی زادگان رام پور است او راست

عجب گردش مین اپنی ہمدنون اوقات کٹتی ہی   غنیمت ہی کوئی ساعت جو تیری سات کٹتی ہی

ہوش تخلص غلام مرتضی از اہالی این بلدۂ فرخ است او راست

جان گر تن سی جدا ہو تو جدا ہو لیکن   جان منظور نہین تیری جدائی مجکو +
باغ ہستی کی ذہین سوجہ گئی کیفیت   می گلرنگ جو ساقی نی پلائی مجکو
زاہد کا دل نہ خاطر میخوار توڑئے   سو بار توبہ کیجئے سو بار توڑئے

ہوش تخلص میر شمس الدین از شاگردان میر سوز است او راست

یار ہنستا ہے چشم تر کو دیکہہ   گریہ ٹک اپنے تو اثر کو دیکہہ

ہوش تخلص مرزا محمد تقی خان از کلانیان لکھنؤ است مظہر مکارم پسندیدہ و مصدر اوصاف حمیدہ ہوس شعر بسیار دارد و گفتارش در نظر مصحفی درآوردہ این ابیات از وست

نزع مین ہمنی عجب طرح سی دل شاد کیا   آئی ہچکی تو کہا اوسنے ہمین یاد کیا
جانا ہوس کی بزم مین تجکو روا نہین   بدنام ہی تو دوستی گل سی ای صبا
مجہی کیا اگلی زمانیکی خبر سچ تو یہہ ہے   کہ تری عہد مین تجسا کوئی پیدا نہوا
محشر مین ساتہہ لی نگیا کیون نشان یار   سینے سی مین نکال کی پیکان خجل ہوا
دی مجکو درد عشق نی غم مین بہی اک خوشی   رونی پہ میری دیر تلک وہ ہنسا کیا
انکار سی کیا تمہارے صاحب   بندہ تو غلام ہو چکا اب +
ہوس جب ذکر آجاتا ہے اوسکا   زبان ہوتی نہین دو دو پہر بند
رنجش کا اونہونی ہی کیا وقت نکالا ہے   مجہسے وہ بگڑتی ہین جب خوب سنورتی ہین
یہی ہی سوچ مجہی چین کیونکر آئی گا   جو یاد تیری ادائین مزا مین آئین +
غش آنجای دیکہکی فصاد کو کہین   پردیسی اپنا ہاتہہ نہ باہر نکال تو
مین درد دل کہون تجسی تو کہل کہلا کی ہنسنے   نہ میری سادہ دلی نہ ترا اثر کہین جاے
تڑپا نہ ترا صید تری تیر کو کہا کر   اس ڈر سی کہ پہلو سی نہ پیکان نکل جاے

مجنون سی ہوس ہوونگی ہم جا کی مقابل
تہوڑ سی بھی توانائی بہی ہمکو اگر آسے

حرف الیا

یاد تخلص میر غلام حسین از اقارب مولانا عبد العزیز است رحمۃ اللہ علیہ کسب باطن از خدمت مولانا فخر الدین طاب ثراہ نمودہ و فن نظم از ثنا، اللہ خان فراق گرفتہ او راست

ہی کون جو ہو ابروی خمدار کی آگے
رستم بہی نہ ٹہہری تری تلوار کی آگے

یاس تخلص خیر الدین ساکن دہلی طبع شگفتہ دارد اکنون بفکر شعر می پردازد خوشہ چین خرمن فیض خدمت مومن خان است درین ہنگام طبعش بکسب طب مصروف است گویا ہمین سبب ترک سخن بودہ او راست

ہوا جو ثابت رہ الفت مین کہ جون نقش قدم
جب تلک مست نہین لیتا نہین اصلا ہلتا
اسطرف کو دیکہتا ہی سب تو شرمایا ہوا
ابتلک ہی آنکہہ مین شب کا سمان چھایا ہوا
زانوی یاس کہان اور سر دلدار کہان
ہمنشین بات وہ کر جسکا ہو کچہہ بہی سر پاون
ربط غیرون سی بڑہا مجہسے وفا چاہتے ہو
دل مین سمجہو کہ یہہ کیا کرتی ہو کیا چاہتی ہو
عشوہ و ناز و ادا طعن سی کرتی ہین مجھے
ایکدل رکہتی ہو کس کسکو دیا چاہتے ہو
عاشق نہ رخ اپنی لی جلانی ہی حصول
سمجہو تو سہی کو تم خاک کیا چاہتے ہو
شربت وصل نہ پینی دو نہ سم کہانی دو
کیا قیامت ہی نہ جینی دو نہ مرجانی دو
ہی ستم میرا وہ بیتابی سی در پہ جانا
اور ترا ناز سی کہنا اسی مت آنی دو
لب بند ہون لذت سی جو نام آئی زبان پہ
لی کیا کوئی بوسی لب شیرین کی تمہاری
وصل جانسوز سی پروانیکو کیا ہوتا ہی
کم ہی ٹہنڈا کوئی قسمت کا جلا ہوتا ہی
دم تو لی تیغ لی ای تپش دل تہم جا
دیکہہ قاتل کا مری دہیان بٹا جاتا ہے
گردن غیر پہ خنجر کو ہنسی سی رکہنا
وہان تجہی کہیل ہی یہان کام ہوا جاتا ہے
پوچہین کی چارہ گر تو بند گئی سنگدلان
کہ یہ ہمین ہین پرستار کہن پتہر کے
مجکو تسبیح عقیق اپنی پنہا دی اوسنی
دب گیا ہاتہہ تلی سیکڑون من پتہر کے
کاش مین پہ دیکا شکوہ ہی نکرتا اون سی
پہنچا پی لی کیا اور بہی بیتاب مجہے

یقین تخلص انعام اللہ خان خلف ظہر الدینخان اصلش از سرہند است و مولد و منشای وی جہان آباد با مرزا مظہر بغایت مربوط بودہ و فخر تلمذ ہم داشتہ جوانیست نیکو روی و نیکو خوی بست و پنجسالہ بود کہ پدرش اورا کشت و وجہ قتل ظاہر نشد در فن نظم مکانتی مطلوب با اوست کلامش سیر نمک است حلاوت دلخواہ دارد دیوانش بنظر رسید و این ابیات ازان انتخاب درین اوراق درج گردید

ہر گھڑی صحرا نشینی پر کمر جرات یقین
آگئی تھی راس مجنون کو بیابان کی ہوا
اتنا کوئی جہان مین کبھو بیوفا نہ تھا
ملتی ہی تیری مجھسے یہ دل آشنا نہ تھا
جو کچھہ کہین یہ تجکو یقین ہے سزا تری
بندہ جو تو بتون کا ہوا کیا خدا نہ تھا
خار سی مژگانکی جی ڈرتا ہی میرا بیطرح
رکھہ مری آنکھون پہ دیتی ہو کف پا بیطرح
بہار آخر ہوئی ہی ابتو سینے دی گریبان کو
یقین کرتا ہی کوئی اس قدر دیوانہ پن بس ک
تو نہ تھا حیف یقین ورنہ دوا نہ ہوتا
آج اسطرح کا دیکھا ہی یہ بیداد کہ بس
کعبہ بھی ہم گئی نہ گیا پر بتون کا عشق
اس درد کی خدائی ہی کہ ہمین دوا نہین
اس عشق کی کشو مین اولٹا ہی حق و باطل
پرویز کو دین افسر فرہاد کا سر چھین
خسرو کی منہ پہ چڑھنا اور بیستون سی بھڑنا
کچھہ عاشقی نہین ہی زور آزمائیان مین
یقین بتونکا ہوا جب ہی بندہ تب ہی ہی داغ
جو ہو وی کافر اوسی کسطرح عذاب نہو
اون گنہگارو نہین ہون مین کہ فرنگی مارے
جی نکلتا ہی مرا دور سی جلاد کو دیکھ
گلا تو بیٹھ گیا ہی نالہ فریاد سی میرا
قیامت دور ہی کسدن ملیگا داد کیا جا
یار کی بات ہمین کون سناتا ہی یقین
کب کوئی گل کی دوا نیکو خبر کرتا ہے
اگرچہ عشق مین آفت ہی اور بلا بھی ہے
نرا برا نہین یہ شغل کچھہ بھلا بھی ہے
ندی فرصت کہ ان ہاتونسے کچھہ کام اور بھی نکلے
ہم آشفتہ ہونگی دامنگیر اس چاک گریبانکی
دل چھوڑ گیا ہمکو دلبر سے توقع کیا
اپنی نی کیا یہہ کچھہ بیگانو تو کیا کہیے
کیا قید ہی شمع گلین اور پرواز دل مین
ندی فرصت زمانی نی ہمین یہہ ہم بھی جانینگی
اپنی بندونکو جلا کر داغ رکھتی ہین یقین
ان بتونکی ضد سی ہو جاؤن مسلمان تو سہی

جسکو منظور ہو مرنا اوسی جینا ہی عذاب
ہی دم پاک مسیحا دم شمشیر مجھے

جور و جفا مین یار بہت ہو گیا دلیر
کرتی تو گی یہ راس نہ آئی وفا مجھے

یکرنگ تخلص مصطفی خان از مردم این شہر تلمیذ مرزا مظہر است علیہ الرحمہ گویند در صفت یکرنگی ہمچو من یگانہ و از ریو و رنگ بیگانہ بود آری این اسم مبارک را بہ برکت ملازمت سرور عالم محمد مصطفی صلی الله علیہ وسلم ہمین تاثیر است کہ صاحب ان از نفاق چون دل مومن دور می باشد و تاثیر اسما در نفوس مسلم است کما تقرر فی محلہ و بہمین تقریب این تخلص اختیار کردہ بود او راست

کیون ہوئی ہو تم کہو دشمن ہماری اسقدر
دوست کا ہوتا ہی دشمن کوئی پیاری اسقدر

روٹھتا ہون اس سبب ہر بار مین
تا لگے تیری لگون ای یار مین +

نگہبان چاہئی مدہوش کی پاس
تری آنکھون سے کیونکر دل جدا ہو

کیا جانئی وصال ترا ہو کسے نصیب
ہم تو تری فراق مین ای یار مر چلے

جدائی سی تری ای صندلی رنگ
سب مجھے یہ زندگانے دردسر ہے

یوسف تخلص میر یوسف علی از شاگردان حکیم عزت الله خان عشق است او راست

نہین ہی غیر کی قصہ کی کچھہ ہمکو خبر یوسف
زبان پر رات دن اوس یار کا افسانہ کہتی ہین

خاتمہ المنت لله کہ این زیبا عروس خیال شایستہ در بر آوردن و این فریبندہ شاہد فکر سزای در آغوش افشردن آمد ہوس را منزلت عشق ارزانی شد تا عشق را چہ پایہ افزودہ باشد چشم با خیرگی از نظارہ آتش سیر نیست و دل با بیم عین الکمال از نگاہ زیر مژگان معذور تکاد العیون تاکلما و القلوب تشہد بہا و با این ہمہ جامع این کارنامہ را سری با آرایش زلف پریشان فکر نبود چہ نمی بینی کہ آئین این نگار خود آرا از سادگی بستہ ام و از بی تکلفی طراز جیب و دامان کردہ و نہ این از ان بود کہ نغمہ گر ساز د برگ نوا نداشتہ فی الگر خواستی زہرہ بچرخ آمدی و عطارد صفیر بی ہشانہ زدی اما پیش نہاد نظر دوربین آن بود کہ این رنگ در تذکرہ فارسی ریختہ شود تا ہمرنگی برنگ دگر جلوہ گر باشد و ہم

سخن از بلاغت نگزرد و تیر فرمان وقت بقصر و سلامت بود اطناب و وقت را مجال کو ومعهدا اخری والیق به ان یکتب هذه السطور علی وجنات الحور لفظه مثل النسیم المعطار علی الریاحین والازهار ومعناه فی الذاذ السمع کصوت الاغانی والاوتار والحمد الله جل وعلی والصلواة علی سید الانبیا وآله بدور الدجی واصحابه نجوم الهدی والسلام علی من لیس اصحاب البدع والهوی

قطعه تاریخ لموٴلفه

حسرتی چون گلشن بیخار نیست تازه و خرم بعالم گلشنی
نغمهٔ تاریخ اتمامش سرود عندلیب فکر خرم گلشنی
۱۲۵۰

تاریخ من نتایج افکار آبدار مومن خان

اس تذکرہ کا جو ترجمہ ہے بھایا مومن کو خیال سال تاریخ آیا
مضمون کا ہجوم دیکھکر فرمایا کیا گلشن بیخار یہ بادل چھایا

ایضاً

کیا تذکرہ شیفتہ نے لکھا + ہی شیفتہ جسکی جان معنے
یون نکتہ شناس ہین پرایں کوئی نہین قدردان معنے
افکار بلند سے بنایا + نہ چرخ یہ آسمان معنے
ہر فقرۂ نثر جان مضمون ہر شعر روان روان معنے
کیا بات ہے منتخب کے تیرے ای منتخب جہان معنے
ہر نقطہ انتخاب تیرا + خال رخ دلبران معنے
تیری جو سخن سے ہی سرافراز الفاظ کا پایہ شان معنے
معنی سے ہے ثنا طراز الفاظ + الفاظ ہین مدح خوان معنے
ای تازہ بہار باغ مضمون ای گلشن بے خزان معنے
ہی تذکرہ یا ریاض فردوس فردوس ہے یا جنان معنے
مومن نے جب اسمین دیر تک کی سیر گل و ضمیران معنے

آیا ہے خیال سال اتمام
تھا وہ بہی تو باغبان معنی
غنچہ کی طرح سے سرفرو تھا
یکچند وہ ہمزبان معنے
جب نغمہ سرا انہوں کا وہ
دستان زن داستان معنی
ہاتف نی کہا ہی اسکے تاریخ
گلدستۂ گلستان معنے

ایضاً

منتخبہاے شیفتہ دیدم +
خاطر نکتہ دان طرب ہا یافت
مومن از روے نکتہ دانیہا
سال تاریخ منتخبہا یافت
ہرکہ بشمرد حرف اعدادش
نسخۂ دانشش واد بہا یافت

قطعہ تاریخ از افکار شیخ غلام ضامن کرم تخلص

نواب ذوالقدر کہ از رفعت قدرش
باایہمہ تعظیم فلک خاک مثال است
بنوشت چو از رنگ یکی تذکرہ کز رشک
مانی رقمان را الف سینہ بقال است
ہر نکتہ سربستہ او غنچہ معنی است
ہر خط خط نسخ است کہ بر سلک لال است
بوسیدم وبکشودم ودیدم بسراپا
از معنی رنگین چمن خلد مثال است
انگشت کہ زد بر لب معنی بچنین سحر
دستش بسر صفحہ چو بر گوش دوال است
تاہست گہربار رگ خامہ بدستش
در دیدہ گہر را بجہان نرخ سفال است
در اوج ثنای رقمش پر چہ کشاید
شہباز فلک سیر قلم ریختہ بال است
در موج صفای سخنش آئینہ گردا
حیرت ہنر دیدۂ ارباب کمال است
در فیض معانیش گہر موج طراز است
چون ابر گہربار قلم را رگ نال است
تا شہپ اندیشہ او تیز روان است
در آب ندامت بشنا باد شمال است
سرکرد چنین نغمہ خوش زمزمہ سال
عقلی کہ برایم خضر راہ کمال است
ہر مصرع او سرو لب جوے گہرسان
بل فقرہ او زیب دہ سحر حلال است
۱۲۵۰

ایضاً

آنکہ معنے را بزیب آراستہ
تذکرہ بنوشت رنگین چون چمن +

مصرع موزون او سرو مراد + نقطهٔ مشکین او مشک ختن
معنی او یوسف مصر جمال + لفظ او در چشم اعمی پیرهن +
جدولش نهریست از آب حیات + مرده را جان میدهد حرفش به تن
جند افیض صفائے نقطه اش در صدف را از ثنایش در دهن
موج کوثر خطش از جان پروری صفحه اش از تاب شمع انجمن
لیلی شعرش ز عشوه دلربا ترک نثر او ز غمزه راهزن +
حسن نظمش میکشد دلهای خلق شام غربت بهتر از صبح وطن ×
نسر طایر صید او گردد بچرخ گر گشاید دام از زلف سخن ×
بلبلان از دل بدیوانش فدا جز دگیرش را قماش گلبدن
در ثنایش تا کرم در رانده است گفت تاریخش طلسمات سخن

قطعهٔ تاریخ زادهٔ طبع نواب فخرالدین محمد خان المتخلص به خرد ۱۲۵۰

چون جناب شیفته گلچین دهر گلشن بیخار را از خار رفت +
ل جمع کرد تاریخ او + نغمهای طوطیان هند گفت

تقریظی که جناب مومن خان برین سفینه بقلم گهربار آورده اند

مومن هوسم مسیح خوانی دارم نیسانم و جوشش درفشانی دارم
از بحر نثار گوهر درج سخن صد لعل ز کان نکته دانی دارم

طوطی را بلذت شکر معانی ذوق نوا از آب در دهان گردید از شیرین نوائی ناچار است و بلبل را بهار رنگین بیانی گلشن پرواز گل تا آشیان رسانید ترک غزل سرائی دشوار سرودی بیاد مستی داده اند گریه مستانه سر میدهد و آئینه مقابل ساده روئی نهاده به نقش جوهر صفا منت بر جان خود فروشی می نهد حسن شعله عذاری بزم افروز است چه تاب که نگاه گرم پردهٔ چشم تماشاگر نسوزد و چه مجال شمع رخساری عالم سوز چه مجال که آتش شوق جگر سوز مشعلها بشبستان ضمیر پروانه نیفروزد دم مسیحائی معجز نما گردیده زبان بیماری احسنت

آفرین است و شاهدی بر بالین نیم جانی رسیده شور مرحبا را سبب این دُر فردوس بر روی مومن کشاده اند سپاس گویان چگونه در نیاید و کلید صنم خانه بدست برهمنی افتاده چرا زبان بیدخوانی نگشاید شعله طور سوز پرتو فگن است کلیم ارنی سنج را سرگرمی حمد ضرور و آتش لهراسپ افروز زبانه زن کبری بشرر ریزی نغمه مجبور ازمن بسر کوهکن رسیده صدای تیشه بسنگ ببیستون نتوان شکست و گلزار کشمیر بصحن زندان داکشید زبان دیوانه بزنجیر نتوان بست واد و بجنت اعلی مناجات بیافرینندگی رواست و باربد در محفل خسرو خاموش نشیند کجا سرا ساز نشاط می آماده شد زمزمه مطرب جا دارد و بزم انبساطی ترتیب یافت پرده ساز شایستگی نواها قلقل مینا سامعه نواز زندان گشت پیمانه چکند اگر نخندد و نوای ارغنون از چرخ ناهید بالاتر گذشت پاس انفاس و نکش که پسند و صبای مشکبار تر طیب دماغها نمود و درودی فرستن می باید و نسیم بهار تعطیر مشامها فرمود و عطاس حمد نوادا حبتر سے نماید

رباعیات

این غنچه که رنگِ صد گلستان دارد
بشگفته دماغ باغ دلها شگفاند
هر زمزمه بر اصل طرب میریزد
این نغمهٔ دلکش زبانِ که سرود

بوئی چو نسیم باغ رضوان دارد
لب بستن قاه قاه امکان دارد
هر نفس بر آهنگ عجب میریزد
بیخواسته احسنت ز لب میریزد

سخن سنجان را نوید که شیفتهٔ معنی نوازداد سخن شناسی داده و سخن شناسان را مژده که کار بداور داد گر نصفت سرشت افتاده نکته دانی جان بلب رسیده عمر دوباره دریاب یعنی نفس معجزنماست و خارج آهنگی سر بآسمان کشیده بپرده عدم بازشتاب داؤد الحانی نغمه سرای بی تمیزی چون نقش تازه خاک بسر کرد و نارسائی مانند حرف غلط عزم سفر چین ابروی آهو گیران نعش سخن چینی بر دوش است و مردم چشم کج نظران در ماتم عیب بینی سیاه پوش اگر زبان ناهید است جز مسیح سرائی بپردازش زبان نتواند کشاد و اگر نغمه

[illegible]

خورشید بحرف دلفروزش انگشت تواند نهاد رباعی

آن شیفته کز خرد گرامی باشد — سرخیل سخنوران نامی باشد
اکنون که حسد نماند الا بعدم — محسود ثنائی و نظامی باشد

نظمی که پسندید پسندیده شد و بیتیکه برگزید برگزیده سخنیکه نگاشت بی سعی کزلک از صفحه محو گشت و شعریکه درگذاشت جز هنگام هذیان بر زبانی نگذشت ع زهی انتخاب و زهی منتخب + به ترک فضول منظور نظر تارکان فضول است و بحسن قبول مقبول خاطر حسن قبول سخن چین است و سخن چین نیست خورده بین است و خورده بین بی منتهای علمش نامعلوم و اندازه فهمش نامفهوم مدرکه را فهم او کشش دشوار و ناطقه را بعجز وصفش اقرار آیه سخن سنجی در شانش نازل و حدیث همتائیش چون دین مشرکین باطل سخنهای دلپذیر لبریز جان سخندانی و بمعانی بی نظیر بی نظیر جهان معانی بدائره غور عمیقش کره آسمان جزو لایتجزی و بحضیض فکر رسایش اوج طالع رسا نارسا در جنب نثر دلپسندش عطارد از بنات النعش نفور و در برابر نظم بلندش نظم کرسی نشین ثریا منشور بدرستی سطر کتابش سطر کهکشان خط ترسا و بموزونی اشعار بخوالبش از جواب حوصله شعری فرسا رباعی

خورشید ز رشک رای تابانش سوخت — مه از حسد فروغ او جانش سوخت
از بهر خمیر انجم افلاک سپند — بر نثر کتاب و نظم دیوانش سوخت

سعادت وطنش جهان آباد را سرمایه تازگی نگردانیده که کمال از نسبت صفاهان عاری ندارد و کلیم از نشو نمای همدان انکار نقشش جهان محو هر ویرانه از ننگ نظیر این شهر شد و کوه الوند خاک راه هر خرابه بهار تعمیر لطافت بهر خاک مصلی بر مسجد ادینه سجده گزار است و آب رکناباد از تب رشک نهر فیض اشکبار از تنگی بجال ریخته گویان فرموده و بندی از اشعار انیان فراهم نموده پارسی زبانان بحسرت هندی نژادی ناله ایجاد اند و تازی لسانان از درد ناکسی و بی اعتباری در فریاد رواج گفتگوی هندیان بآن پایه رسید که آفت اعراب نهاده لفظ

وری حرف نادر گردیده امروز که فصاحت بمحاورات تاکرم خودستائیست لقب عبدالواسع و ولی کوهی و صحرائی ترجیح خسرو بر نظامی عجب نیست و تفوق جامی بر جامی بی سبب نی شاگردی سودا سجل اعتبار جریه است و اخطل و اعشی جانداده معجز طرازی میرشکن انتخابش چین در پیشانی ساده رویان انداخته و صفحه رخسار نوخطان راگرده تصویر مسطر ساخته از رونی طبع تصنیفش تالیف و از دقت فکر تالیفش تصنیف هرچه از دیگران نویسد هم از دوانی که موجد مضامین بیگانه است و آفریننده تازه معانی

ندیدم چنین شاعری نکته سنج
که ریزد ز کلکش گهر گنج گنج
بدقت اگر موشگافی کند
ز موئی میان شعر بافی کند
قلم ران بملک سخن گستری
ز آوازه دارد جهان داوری
اگر سرو را مصرعی بسته است
ز شادی خوشش از جای بر جسته است
طلاقت شکر خند تقریر او
عذوبت زبان بند تحریر او
شرف داد خود را بمیزان شعر
چه کرسی نشین است از وشان شعر
حلاوت ده ذوق شوریدگان
پسندش پسند پسندیدگان
تراود اگر از لبش آفرین
دمد جان دران شعر روح الامین
چو نظم ثریا کند انتخاب
شود نقطه از کاستن آفتاب
به نطق گدائی چو جنبد سرش
ز سلطان برد شاه بیت افسرش
اگر مصرع زلف پیچان شکست
ز فهم درستش نگیرد بدست
سند تا ز طبعش نیارد بهار
شگفتن ز گلها ست بی اعتبار
نگاری که در کف حنا بسته است
ز مضمون رنگینش حجت بدست
چو رای منیرش نداند صواب
افق خط کشد مطلع آفتاب
ز تحسین او حسن معنی بناز
هزار آفرین بر چنین امتیاز

تعالی الله کتابی که از مکتوب ساده رویان دلرباتر ست و از عتاب نامه سلسله

[illegible]

مویان تاب فرسا تر سوادش بسیاهی شب وصال مه رخان هلال ابرو ناخن می بندد و بیاضش بر سپیده صبح گلوی زهره جبینان خورشید رو میخندد و حسرت کشان دیدارش پیش نظر دارند آرزومندان هم آغوشی یار در بر بمعنی معجز قرین جان به تن مرده دلان در دمیده و بالفاظ جان آفرین نسخه انتخاب روح القدس گردیده هر صفحه اش از رنگینی مضمون صفحه تصویر و هر ورق از شگفتگی معنی گلبرگ گلزار کشمیر بیقراری ایوب در فراقش ضرب المثل است و دیدهٔ یعقوب از فرط اشتیاقش احول و واعظ خوش گفتار بذکرش ذکر جنت و حور از محرمات شمرده و زاهدی سالوس شعار بیادش جزو اوراد بفراموشی سپرده چشمی که دیده دیده بیناست و گوشی که شنیده گوش شنوا به روشش کوشیدن مردود خردمندان شدن است و طعنه تراشیدن تیشه بپای خود زدن تحسینش سند اعتبار عقل محال اندیش است و تفریقش نفرین ادراک پست فطرت ناقص کمال خویش کسیکه مضمون کس میابش نفهمیده ناکس ست و فهمی که باوج معنیش نرسیده نارس باوجش محمود است و قادحش مطرود ستایش همه انصاف است و کاوشش بجهل اعتراف محل سخن چینی هنر درای ست و عیب بینی از نابینا ى

رباعیات

از ناله ماسے ملک عنم نکنند
ردکرده خالق و خلایق باشد
کوری که گرفت خورده بر مهر منیر
گر کحل کسے همه جواهر دار ست

نفرین کسان قدر فلک کم نکنند
ابلیس اگر سجده بر آدم نکنند
بگزار که چشم او ندارد تنویر
بینا نشوند دیده هاے تصویر

به نسبت هنر بانیش مینازم و بدولت قدردانیش از سرمایه از مخاطب بی نیاز هر دریکه سفته ام صد گوهر احسنت نثارم کرده و به هر سخن که گفته ام هزار آفرین برلب آورده از لذت شیرین بیانی تا بلب شکرین نه پرداختن چه ذوق معانی است و گیرم خوی شعله زبانی دل از صحبت آتشین عذاران سرد ساختن چه دل گرمی آتش بیانی اتحاد هم بان پایه که خودستائی اگر

سنت شعر انداشتی زبان انصاف ترجمان بمدحش کشودن نتوانستی واگر از بدگمانی جاهلان بدظن آگاه نبودمی تملق از دیگران هم دام گرفته ستودمی لاجرم بشایستگی همی نگارم که بیم نادانی نااهلان دارم عذر تقصیر از بی زبانی ندانی و معذرت خموشی به اطناب رنج خوانی فرد تفضیل را ستم کش ایجاز میکنم +
یک حرف مینویسم و صد ناز میکنم + چون از رجحان اختصار هم آنست که دعای دلپذیر قبول فراموش نسازم آری آنکه از خشوع و ضراعت بدرگاه خالق سخن آفرین شور اثر نواز در آسمان و زمین اندازم تا حرف جان نواز بر زبانها رود و سخنش دلپسند و آوازه اش بلند باد و تا معنی دلپسند مذکور شود کلامش ورد زبان باشد و نامش بصیت این ابیات مشهور جهان

ابیات

شیفته آن ساحر معجز بیان
گردشش اعجاز وافسون همزبان
دست او را در نگاه نکته بین +
صد ید بیضا بود در آستین
گفت نظمش را ملک سحر حلال
لاف سحر سامری شد خاک مال
نازهایش دلپسند شاعرے
نی رگ گردن کمند شاعرے
نالهٔ عاشق چه آید در شمار
طبع او موزون تر هست از قد یار
برگزیده نبذ‌هی از اشعارها
حرف دلکش چیده از گفتارها
لختی از تعریف شاعر هم نوشت
دیگری با این صفتها کم نوشت
بر بهار نظم رنگ تازه بست
فی سخن اوراق گل شیرازه بست
نغمهای گلفشان تا بر کشید
تیغ رشک او سر بلبل برید
از پی تاریخ سال این کتاب
هر سخنور مصرعے کردی حساب
گفت مومن نکته پرداز اجل
انتخاب دلپسند بیبدل
بسکه بایکتایش افتاد کار
نیست از اعداد ثانے در شمار

تقریظی که حضرت مولانا محمد صدر الدین خان بهادر متخلص بآزرده برین تذکره

رقم فرموده اند تعالی الله جوشش معانی گزین که بی غواصی نظر لالی شاداب سخن از عمان اندیشه بر ساحل بیان میریزد و چه هجوم مضامین رنگین که بی آبیاری سحاب طبع نخلهای برومند افکار را از سر بستان خاطر سرسبز نمود و دوشیزگان الفاظ را از روی کشاکش گیسو بادست فکر بی پرواست و ابکار معانی را تمنای بغل گیری تنکدر با طبع خویشتن آراست خاطر از رنگینی معانی رشک نگارخانهٔ چین ست و طبع از شگفتگی مضامین غیرت فردوس برین فرد فوج بفوج زمعانی عشر خوانده و ناخوانده درآید زور همانا هوای انداز ستایش و آهنگ توصیف نگارین مجموعه در سر دارم که تا مشاطهٔ تقدیر عروس رعنائی عالم را به پرند گوهرنگار ثوابت و هر هفت سیارات زیب و زینت داد شاهد زیبای هیچ تالیفی بدین حسن ترتیب از حجلهٔ غیب در فضای شهود قدم ننهاد و تا نقش طراز قدرت صفحات صحیفهٔ امکان را بتصویر چندین نقش و نگار غریب تزئین داده نقشی دلنشین تر از آن بر لوحهٔ ساده کار هستی نیفتاده همانا از جادو طرازی چمن آرائی این گلزار جاوید بهار است که از نظم هندی و نثر فارسی صباحت و ملاحت بر سوی هم ریخته و نمک را با قند پارسی آمیخته تا کالک جواهر سلکش این گوهرهای معانی سفته تتمة الدهر چون تتمهٔ عمان در نهانخانهٔ غبار کساد بازاری رو نهفته قلاید العصیان چون قلادهٔ زرین و مرسلهٔ در ثمین از هم گسسته و مختل و حرف سلافة العصر بتر با نها تلخ تر از مرارت حنظل گنجینه و خزینهٔ دولت شاهی در برابر فکرهای جبز انکیس چون خزینهٔ عدن و دفینهٔ معدن بیقدر تر از درم ماهی تا آتش رنگینی شقایق غبار آتش افروخته واله داغستانی در خاک چه داغهای حسرت بدل نسوخته بنای سفینهٔ مروارید را باب رسانده و آتشکدهٔ او را چون داغ لاله بخاکستر نشانده سفینهٔ حبیائیا لطمه خور جار موجهٔ گرداب آب انفعال است و بیاض کلیم تیره روزگار تر از سیه مشق اطفال و چگونه چنین نباشد که فراهم آورده سرامد سخنوران معنی گستر انتخاب مجموعهٔ کمال و هنر شاه بیت سفینهٔ قابلیت و استعداد بیت القصیدهٔ دیوان فضل

وکمال خداداد فاتحه صحیفهٔ کامله دولت واقبال بسمله نسخه جامع محاسن شیم ومکارم
خصال سواد خوان رموز واسرار سواد وبیاض گزین فیض یافتگان مبدء فیاض
نسیم جانفزای گلشن سخن طرازی شمیم نافه کشای گلهای چمن نکته پردازی
والا فطرت بلند همت پاک نهاد نیکو روش قدسی نژاد صفوت منش پاکیزه طینت
روشن ضمیر کامل فرهنگ عدیم النظیر فهم مجسم ادراک مشکل نواب مصطفی خان بهادر
متخلص بشیفته است لآلی منثور سخن طرازان را از نظم او پایه بلند ست وریاحین
منثور نکته پردازان را از فراهمی او پایه ارجمندی آری تا گل را دسته نکنند
بر طاق کاشانه نگارینش ننهند وتا گوهر را در رشته نکشند بر ساعد بلورین وگردن
سیمین جایش ندهند نقد سخن را تنقید ذهن نقادش درکار ست واز غور طبع
وقادش ناچار چه تا زر بمحک امتحان نرسد روی کامل عیاری نه بیند وطلای
ناب تا در بوته گداز نیاید بنقش سکه درست نه نشیند نقطه انتخابش خال رخسار
عرایس اشعار وسواد عنبرینش وسمه ابروی شاهدان ابیات آبدار زبان
هندی بدولت اشعارش هم خانه خورشید خاوری وبا تازی در زبان درازی
وبا دری در پرده دری از سر بلندی زبان هندی طناب خیمه فلک هفتمین گسیخته
واز سرکوبی پایه رفعت لسان ریخته کنگره ایوان چرخ برین از هم ریخته شعری که
بانتخابش نرسیده چون حد فلسیت مشکوک وبیتی که روی التفاطش ندیده همچو
طلائی ست غیر مسکوک مفت ظهوری وعرفی که ادراک زمانش نکردند وگرنه
بآرزوی درج اشعار خود درین تذکره نوادر فن باموختن زبان هندی سخره
جنیبان داضحو که طفلان میشدند از غیرت نقطه امتحان قلمش خال رخسار عنبرین
مویان داغی ست در رشک خوابیده وبهوای لیغه اش سبزه عذار بنفشه خطان
را مانند سیل بسیراب دود سوداد پیچیده صفا خیزی صفحه قرطاس آویخته برسر
لوح پیشانی زهره جبینان شکسته واز درخشانی بیاض او گرد یتیمی بر رخ مروارید
عمانی نشسته تیزی خامه جادو کار سحر نگارش آب دشنه سیه تاب مژه سرمه سا

برده و مداد مشکین سوادش دود از نهاد وسمه ابروی عروسان نوشاد نژاد برآورده تراشه خامه اش هم بهای ریزه های عنبر و مشک تاتاری و گرد دامن نامه اش عبیر پیراهن گلهای بهاری شور ملاحت گفتارش نمک در دیده حاسدان انباشته و آوازه انکات خاطر نشینش مهر بر دهان حرف گیران گذاشته ریخته که از قلم سلاست رقمش ریخته آبروی چشمه سلسبیل بر خاک ریخته بشنیدن اشعار رنگینش پرده گوش پرند یمانی و بتذکر ابیات در نثارش زبان را خاصیت ابر نیسانی ماه نو هر چند از شام نیلگون وسمه برابرو کشید اما در برابر نخل مصرع بلند او سر سبز نگردید سفیده سحری هر چند از شفق گلگونه بر چهره مالید اما در جنب بیاض رنگینش بساط سرخروی آبروی خود نچید صبح بیاض اشعار فصاحت آیات او در صباحت و صفا بر روی روزگار صبح بناگوش بسته و شام مسودات او رونق بازار شام طره عنبر فام شکسته در عهد جادو طرازی او سحر سامری بازیچه طفلانه و در زمان معجزه پردازی او فسون مسیحا افسانه چمن طبعی که چون قلم شاداب رقم بانشا برداشته صد نقطه شک بر کنار نسخه گلزار ارم گذاشته کوکب بخت شاعران هند از پرتو التفاتش چون ستاره صبح بهاران روشن و خاک تیره زمین غزلهای هندی بآبیاری فکرش فضای نزهت افزای گلشن سینه چسپانیدن دیوان اعجاز توامانش محیط گوهر خیز معانی و خاطر از تصور خیالات الوانش لوحه پر نقش و نگار نقوش آسمانی بنظاره نثر رنگینش تا نظر عقد عقیق یمن و بورق گردانی سفینه خورشید دفینه اش انگشت صفحه گردان نخل وادی یمن طبعی بدر ریزی ابر نیسان خاطری بعطر بیزی باد بهاران دل آئینه گیتی نما سینه خورشید زا خاطر دریای زر افشان نور ضمیر تجلی کده طور اندیشه روشن تر از چهره اندیشه نما فکر فلک نورد عرش پیما نظر پاک تر از دیده چشم قدسیان خرد روح افزای روحانیان فطرت بر مای آب کوثر طینت از تقریر از رده صاف تر همچنان که بلندی فطرت سر تحت فلک دقت نظر حدس بلند طبع مشکل پسند فکر دقیق اندیشه باریک صفای

خاطر لطافت نگاه پاکیزگی نظر خاصه طرازنده این کارگاه بوقلمون است تازگی معانی طراوت الفاظ سیرابی ادا آنداز رسا پرداز رنگین لطافت ترتیب رشاقت اسلوب سباق کلام طرز تازه چاشنی عبارات ملاحت استعارات الفاظ آشنا معانی بیگانه از خصایص این مجموعه خیالات و مقامات گوناگون تا از جویبار قلم سیراب رقم معنی طرازان جادو فن زمین صفحه از سبزه خطوط و نقوشش غیرت سبزه زار فردوس است تماشائیان گلستان معنی بنظاره آب و رنگ این نسخه بهشت آئین آئین نگاه بر بندند

تقریظی که جناب مرزا اسدالله خان غالب به کلک گوهر سلک آورده اند

ساز از دم نائی است چو نی زمزمه ما
ای ما همه هیچ تو و ای همه ما

به کارکشایان ارتنگ دانش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرو گسترده بساط عنبر فام را پایه شناس گزاردن حق خویشی آفرینش به پیشی آفرین سنجیده اند و بجای آوردن نیایش آفریدگار به فزایش سپاس هر آئینه مردمی را آرایش دیده وری افروغ دران است که از هر نقشی که درین نگارستان نگریسته شود چشم به نیروی خامه نقشبند کشوده آید شیرینی کام آرزو به ثمرهای پیش رس نتیجه پرورش آموزی ابر و باد دست مایه تاثیر تگاپوی شبانروزی مهر و ماه و آنگاه منشا رنو و اینهمه آثار نظر فروز فزونگری باغبانست به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پای ننگرند گمان نبرند که کمند آگهی را فراتر ازین فروه نشستی درسن باز خیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست بلکه چون از نورد این سررشته یکدو پیچ و خم دیگر در اوج گره ای کشادنیز برد خرد که نگرنده فراز جائی از شیوه وری و نشانه جو نیست فرا میرسد و در مییابد که گرایش اندیشه بوستان پیرائی به برومندی ذوق نخل و نوا و زله بندی فیض آب و هوا همان دراز دستی حسب ظهور است که اقتضای ذاتی حضرت نور است جل جلاله و عم نواله

نظم

ای آشنا سای نقد سخن

محرم گنجینهٔ دیر کهن ، آنکه در گنج نهان باز کرد
ساز شمار گهر راز کرده ، هم بسخن مایهٔ خود را ستود
داد فرهیده خرد را ستود ، هم بسخن داد شناساوری
هم بسخن کرد شناساگری ، گرچه درین گنج گهر بید است
قفل در گنج هم از ابجد است ، لاجرم آنانکه برین جاده اند
هم بسخن داد سخن داده اند ، نیک بود خاطر منت گزین
هم ز سخن هم ز سخن آفرین ، خم ابروی پوزش به خجستگی اقبال این

بشارت بر خویش میبالد که گوهرین پرند گردیدن نامه به یمن ثنای فضایل مجموعه
ایست که هر ورقش فرد فهرست متاعی است که بهرآئین بندی فردوس بر
عنوان داده اند و پروین فشان خرامیدن خامه بفیض مدح مجموعه فضایلی
است که هر رم کلکش موج جنبش کلیدیست که هشت بهشت را بدان در گشاده
اند همانا نواب همایون آثار والاشان و خان فرهیده فرهنگ پسندیده گفتار
آزاده دادگرای دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد مبارک نفس دوست
مهرپیشه وفاگوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خیالش فرشته بلبل است
و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را بادهٔ بیغش و افسردگی را
زهر هلاهل رقمش بصفوتکدهٔ مهر دوست بال و به آشوبگاه رشک دشمن کاه
به فراهم آوردن تذکرهٔ ریخته گویان قدسی انجمنی برآراسته و از تار و پود فیض
ازل و حیات ابد نو آئین نمطی بدان بزم درافگنده که رفتگان بدرازی آن تار
یا بندگان هم نفس اند و آیندگان به پهنائی آن پود با رفتگان هم نوا بمشاهدهٔ ساز و برگ
آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجلت نیلی دیگر در میان روانه و به نظاره
آب و تاب روشنائی این دبیرستان آذرکدهٔ پارس را از آتش غیرت تبی دیگر
در نهاد و ایران از رشک ذوق بخشی هنجار این زمزمه و غیرت انداز رقم سنج این
تذکره و حسد عیش تماشای این هنگامه لرزه در اندام مدعیان بد انسان

نیفتاده که باربد را زخمه از سر انگشت بلکه زهره را نغمه از ساز و مانی را جامه از کف
بلکه عطارد را نقش از قلم و پرویز را اوراق از ساتگین بلکه باده را تندی از خویش
فرو نریزد در ینمقام که سخن در ستایش بلندی و خرد خورده برین دشوارپسندی
گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا اندرین
درنگ آن نهفته دورباشهای اندیشه که هم در اندیشه دلخراش است به آشکارا
برشمرده آید دانم که دیده ها آهوبین است و گروهی از نکته چینان در کمین با همدگر
سرایند که فلانی در ستودن مبالغه از اندازه برد و بگزاف داد تر زبانی داد هی هی
هیچ سخن و انگاه گمان اغراق نه آخر به تبلیغ و علو بخشی از گفتار و نوعی از کلام
است لاجرم سخن را چند انکه ستایند سرمایهٔ نطق هم از گنجینه اوست و از هر در که
بجلوه در آیند هم در آئینه اوست چشم بد دور خمکده سخن را شرابی است پُرزور که
زمین از ان به لای و سپهر از ان ببوی انچنان برقص آید که اگر کعبه را حجرالاسود
از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد که سخن
معشوقه معنی نگاران ادا پرست است وانگیزد دقتش در طینت اجزای گیتی
یمن از دست است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوشش بهاران و بال افشانی
پروانه در صفت چراغان دیده باشند اگر آشفته را بسر مستی گفتار نفس موج
خیز ترنم گردد تمکین پسندان را چرا اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان
بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف بازپرس دیوانه از هوشمند نشناسند
منم که مرا از شادی این تحریر خامه پای فرو رفته بگنج دانست و جا دارد و ناطقه
از خورمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان است و روا باشد تکلف برطرف
مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این سینه یعنی غالب
ترک نژاد پهلوزبان و اگذار راستی نگزرم هیچ میرز هیچمدان نخست آئین نکته پروری
را در سر آغاز این ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلنواز پرده گه سانه
کرده آن ستوده سخن پیوند است هم خدایرا سپاس گذارد و هم سخن را آفرین

گفت وہم نامہ گرد اورا آشنا خواند۔ وہم خود را بجذبهٔ بیداری یوسف نامور ساخت +

قطعه

غالب این رنگین کتاب گلشن بیخار نام
رو کشِ جنات تجری تحتها الانهار هست
گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود
جو یهای آب هم در گلشن بیخار هست

عبارتی که مولوی امام بخش صهبائی تخلص بقلم آورده اند

چشم بستن پا بدامانِ چمن پیچیده نیست
فکر رنگین خون بهای حسرت گل چیده نیست
رفته ام از خود برنگ بوی گل در نو بهار
هر رگ من جادهٔ راه فنا فهمیده نیست
ساده لوحی داشت چون آئینه رنگ جذبهٔ
واشده آغوش وصل اینجا بحیرت دیده نیست

چمن سامانیهای رنگینی خیال دل تا دیده هزار گلشن بساط گلفروشیها چیده است وصفا کاریهای پرواز تصور تا مژگان باز کردن صد آئینه حیرت بصیقل کشیده چراغ افروزی پرواز رنگ در تاریک زار گریبان از راه بری شبستان معانی چاره ندارد و دماغ سوزی آتش گاه فکر خیال پختن های دقت مضامین را از دیگ اندیشه خام بر نمی آرد عمرهاست رخنه دیده در صحرای وحشی نژادگان معانی بر جاده اندیشه در وا کرده است و مدتهاست تنگنای گریبان در جولانگاه افکار بر راه خوابیده چشم بسته سر در آورده نفس چون تار سبحه با صد گره نقد معانی نذر لب و زبان است و نگاه چون رشته مروارید بهزار لطافت خیال هدیه چشم حیران

سعی اندیشه ام از بسکه بود گرم عنان
گر همه سینه مور است فضا میداند
همه افشان غباری که ز شبنم دارد
گل ز جولان غبار ره ما میداند

هیهات هیهات چشم بندی بصیرتهای غفلت عنان صهبائی را از جادهٔ عجز نارسائی باز گردانید وگرنه حلقه دیده اش از دست فرسودگی خیالات ناتوانی پیش از اندیشه مژگان نقد امتیازی در دامان تخیل نمی اندازد و جرات انفاسش از حیرت فروشیهای تصور نارسائی چون نگاه آئینه غور تامل را جز بخیره تجویز توهم نمی نوازد رنگ رویش در پرواز بعرق ریزی انفعال ناکسی هوا را

بطلای محلولی نه نواخته که صفحه گل را احتیاج زر افشانی ممنون مذهب بهار تواند کرد و بی نیازی دیده حیرت گنجینه اش آنهمه در ایثار فقد تحیر نه پرداخته که تشنگی چشم غنچه را در ضرورت کشاد مژگان محتاج گلاب افشانی های شبنم باید شمرد

قطعه

از خود رویم تا نفسی راست میکنیم
چون گرد مانده برق ز عزم درنگ ما
دیگر زر و سیاهی عصیان ما مپرس
گردیست شب فشانده دامان رنگ ما

بی تکلف سراپایش تمثالی است آئینه حضور بیخودی پرداخته و خیالی است از پرده مرآت حیرت بیرون تاخته عضو عضوش از موجه نقش بوریا مهیای تن بخانه زنجیر سپردن و بند بندش از پیچ و تاب اضطراب آماده پا در دامن نارسائی افشردن شور محشر نمک فغان نیم شبش و دود جهنم سر از جیب کشیده جوش بارش هر مویش چشم تریست چون جوش محیط اشک جگر خون ریختن و همه تن اخگر آتشی در خاکستر غبار ناکسی انگیختن گوهر ولیش قطره آب خجالتی از جبهه کیفیت اعتبار چکیده و عرق سعی بیحاصلش اشک ندامتی همره تر دامنی وقار و دیده سهلترین امرش دل به تماشای مژه دشنه گذار سپردن بهترین کارش یک صحرا ناله قیامت انشا پیش بردن دود آهش مهیای عروج گردون ارجمندی خدنگ ناله اش مرهون رسائی های مدارج بلندی اینخانه زبان قال را در میدان کلام یارای برخود جنبیدن تا تحریک جرات ادائی خارج قانون ادب پرده گشاید نه گوش فهم را از عالم قیل و مقال بهره شنیدن تا به مضمون رغبت نوائی از مقام حی بمزاج طبیعت موافق آید اگر همه قدم برداریم جاده تا آغوش غول همین یک گام پیش ندارد و اگر جمله پا بر زمین گذاریم انباشتن در کام شیر از جیب همین یک جرات سر برمی آرد

نظم

زمل شویم نرگس حیرانی خودیم
در شبنم اشک درد پشیمانی خودیم
مانند سوسن است سراپای وضع ما
با ده زبان موعظت نادانی خودیم

شد درد وقف سینه و تسلیم پرده دار ٭ حیران دردمندی و درمانی خودیم
چاره گری‌های دردبی استعدادی امروز موقوف معجزنمائیهای زبان خامه
ایست که آهنگ صریرش درپرده این مجموعه به نواخوانی لحن داودی هر لمحه
زیر و بمی کوک دارد و ساز زبانش در محفل این تذکره غیر از نغمه سرزنش
سبحان برنمی آرد معانی بوسیله توطن سینه اش از تردد راه غیب و شهود
وارسته و مضامین بذریعه آشنائی زبانش دری بر روی سیر گریبان بسته
آری این ها نتیجه صحبت سرپنجه مسند آرائی محفل قدرت آشنائی چمن پیرای
بهارستان رنگین نوائی اثر بخش سخنهای درد مضمون ناله نواز صریر خامه شوق
مرهون سرمه سائی دیده و دایر عبارات وسمه طراز گوشه ابروی مدات موج خیز
بحر معانی آفرینم) گهر پیرا سحاب دقایق گزینی دقت پسند مضامین نهفته نکته خال
دلربایان کنجگاه و معنی پوشیده بیت ابروی خوش ادایان گفتگوی نگاه
آهوچشمان از دقت طبع موشگافش همان بردوش نگاه بارم آهو سرگرم وحشت
آشنائی است تا ظهور شکسته تاموز و نیش آنسوی جذبه شوقش نه برده اشارات
ابروی خوبان از باریک بینی نگاه تاملش همچنان در گوشه ابرو آماده عزلت
پیرائی تا وقوع سقم اوضاع آن پرده ناموس اعتبارش ندرد اینجا زخامه
جادونگارش دهان دوایر حروف را از نغمه تحسین فصاحت لبریز دارد و
قدرت طرازی قلم صنعت پردازش زبان مدات الفاظ را براحسنت بلاغت
میگمارد در پیش تازگیهای کلامش آب بر روی گوهر عرقیست از سرنگونیهای
شرم بی صفائی گل کرده و با طوفان جوشے رنگینیهای سخنش رنگ و برگ
گلهای خونیست از افسردگی‌های وضع خجالت مرده عروج مدایح معانی نتیجه
طبع بلندش تشریف حسن قبول مضامین انعامی عبارات دلپسندش از غیرت
رنگینی طبیعش یاقوت جگرخوارتر از هجرآزمایان از رشک صفائی طینتش گوهر اشک
بارتر از دیده غم آشنایان و بشکستگیهای حسرت عبارتش از رگها مود در ساغر

چینی گل انداخته آتش افروزی غیرت برجستگیهای مصرعش برق را در بوتهٔ انفعال گداخته **نظم** ز رنگ آمیزئ طرح معانی + کند طراحی ارژنگ مانے نزاکت نخانهٔ طبعش گهرخیز + سحاب خامهٔ فکرش گهرریز + ز طبعش بسکه خجلت می برد گل + نماید از عرق یک ساغری مل + ز معجزکارئ کلکش به تحریر + معانی بی حروف آید به تقریر + نماید دقتش در صفحهٔ رو + بیان معنی از هر بیت ابرو + بلندی سایهٔ طبع رسایش + رسائی دست پرورد ادایش + برد ابروار گر فیض از کمالش + برآرد بدر در هر مه هلالش + اشارت دیده برابروش دوزد + که رمزی شمع تعلیمش فروزد + دو فهمش بجولانگاه افکار + برد وی نقطهٔ موهوم اسرار شهسوار عرصه خوش عنان تازی سرایر دقیق غواص محیط ته نشین گوهر تامل های عمیق قیمت شناس بیش بها جوهر اسرار غیب نشان یاب ذخیرهٔ گنجینه های نهانخانه جیب رنگ افروز چهره معنی های سیراب چشم آب ده نظاره گوهرهای شاداب گداز طبع حیا پرداز آئینهٔ صفا خیال پردهٔ قدرت آثاری ابداع بدایع سخن صیقل آئینه صورت نمای تمثال معانی روشن تهٔ جرعه کش حریف بادهٔ خونابه آشامی بزم کمال دلکش نغمه ساز بلند آهنگی محفل دولت و اقبال خورشید گردون سیر عروج دولت مداری جهان تسخیر والاپایگی مدارج گردون اقتداری تمکین زیب وساده آهنگ تفاخر فلک آستان نواب مصطفی خان بهادر است که خاک جبهه گردون رتبه اش صندل صداع نخوت فروشی دماغ گردن بلندان و گرد جولانگاه سمندش عبیر بیز لباس خودنمائیهای نخوت پسندان تعالی الله مجموعه که بصفای آئینه صفحات جوهر سوادش بے منت گشایش اوراق با دیده دوچار است و از شوخی برجستگی های نکات الفاظ و حروفش بے سعی واشد بقوی منظر افروز دیدهٔ انتظار سودا بحصول شهرت طفیلی گیاه مزار زمانی ست صد قصیده شکر مصنفش زیب بیان دبیر تقی را به تحصیل آوازهٔ انعامی لوح مرقد جلد کتابی متضمن عبارات سپاس آراسے

نگارنده این نسخه فصاحت بنیان اگر روان گذشتگان در دستداد نقود امتیاز محتاج اعانت گردیده از مقتضیات عالم اسباب است که جلوه اثر مربی را در پرده استعداد موثر مشاهده گردیدن ناچاریست و خودنمائی حسن آن پیکر تمثال همین آیینه فهمیدن بی اختیاری اثر بخشیهای صحبت آب گریه ممکن نیست تار گریبان را موجه گردابے وانه نماید و بفیض دیده تردد راست آستین پرده اندردی خیال محیطے نه گشاید سعی تردد های گریبان سری هرگاه در درس گاه تتبع حالات بر فهم غوامض این اسرار پیچیده معنی های در ایضاح شرح آرمیده است و همت های سعی تامل تا در فکر وصول سر منزل این تحقیق افتد جاده ها در زیر قدم خوابیده امر رشته اوضاع خلایق دست فرسوده هجوم جنون اطواری های این هوس است و کل اوقات این سر در هوایان رنگینی درباره اثر پروریهای همین دسترس در هر صورت زبان صهبائی و بی دستگاه در عرض تماشاگری پر ندا این صفحات سر بر می آرد نقش بندی حسن قبول غیر از کارنامه انصاف پروری ها نمی آراید و گردش پیمانه نگاه جز محیط دستگاهی عالم مروت نمی پیماید لخت دلی در سایه این گلها مصروف تمنا باید ساختن و مردمکی در سرگرمی تماشای این بهار میتوان گداختن الحاصل سرگرمی نظاره شوق صد رنگ محویت نگاه تماشا میخواهد تا دریابند که حاشیه بساط حضورش بکدام وضع تمهیدات جوشیده است و اثر جوشیهای سعی هوس یک طوفان نقش تلاطم عرق مے نگارد تا واضح گردد که محیط تعارف آن محفل مد و جزر کدام کیفیت خروشیده طوفان جوشی محیط الطاف آسیب لطمه امواج تغافل بنیاد که تنگ ظرفی جناب همتها هرگاه بفراخی حوصله دریا دستگاهان بر میخورد خشک دماغی اندیشه ساحل طینتی خاک کدام ادبار بر فرق بغض و حسد نمی پذیرد حال آنکه سلسله بی اعتدالیهای نفاق هر چند سر رشته همواری راه مستقیم از خود وا نماید در نظر حقیقت پسندان ناهنجاری تاب زنار پیش نمی آید گل کردن بهار اخلاق نقد شیمی در گره نمی بندد که تکلف اوضاع شگفتگی نفاق

بر پریشانی انداز بوقلمونیها نه خندد ورنیصورت نفس سوزیها تلاش بکدام جنون جولانی گزاف کردار عرصه بی معرفتیها انگیزد و بیمعرفه و بیهاتره د بکدام کورچشمیهای جهل خاک ادبار بر فرق بی اعتباری ریزد اما بی بصرتیهای ارباب نظر را چه چاره که در جهل آباد نگاه بی امتیاز شان گرد از سرمه بازشتافتن از خلبه عیب کور نیست

و نیک از بد وا شگافتن از بصیرت دوری

در هجوم بی تمیزی هر قدر واکرد چشم
در کنار آئینه را حیرت پرستی سنگ بود

حیرت از بس پرده پوش دیده بیدار گشت
صورت آئینه با صد جلوه هم نیرنگ بود

رمز عجز دستگاهی ذره ها باید شگافت
تا به بینی جلوه گاه مهر چندین تنگ بود

جلوه شوخی داشت اما در تماشاگاه عجز
تا نظر بالد در و دیوار محو رنگ بود +

کعبه پیش پاست اما سعی شوق نارسا
نیم گامی میزد و وا ماندهٔ فرسنگ بود

عبارتی که یگانه زمان عبدالله خان متخلص بعلوی زینت افزای این اوراق کرده اند

عرق پرورد خجلت جز گداز دل نمیداند
نم بی اختیاری بجر از ساحل نمیداند

برنگ شمع سوزم آشنائی عالم کثرت
که رو در محفل و جز رفتن از محفل نمیداند

تو گر بوئی گلی بر خار و بر گلبن گذر میکن
ز خود وارفته فرقی در حق و باطل نمیداند

بهر رنگی که پیش آید سجودی میتوان بردن
جنون خواد بها لیلی از محمل نمیداند

چو نقش پا بهر جائی که افتد بستری دارد
اسیر ناتوانی جاده از منزل نمیداند

فهم معنی یکتائی وضع ادبی سمی تراشد که هرجا شعشعه نوری قامت تجلی آراید اگر همه شعله آتش است چون شمع بادای سجود ایجاد هزار سر باید نمود تا طرز غلط اندازیهای جلوه بر هر ذره فهمی عشق نخندد و علم حقیقت یکرنگی تکلیف پایه شناسی میفرماید که هرگاه تحریک بادی دودی بخمیدن دهد اگر جمله ابروی بت است مانند شعله پشتی بوضع تسلیم دوتا باید ساخت تا رموز دانی ایمان محبت به بهتان جاهلیت نه پیوندد و گر نه پیکر ضعیفی که تار مژگان بر هم زند رشته اجزای هستیش مانند نگاه از هم گسسته است و تا نفس بر کشد غبار وجودش

بر دامن رنگ پریده نشسته با این بی آبروئی هر گاه گامی در راه تحقیق گشاید گسستگیهای نفس چه خارهای حسرت نذر پهلوی دلش نماید تا ماهی وار لختی بر خود تواند جنبید و با این بی پر و بالی ریشکه بهوائی بام توحید آهنگ اهتزاز نماید حرکت مذبوحی پرواز چه سیلیهای ادب بر روی احرالش زند تا سری بزیر بال تواند دزدید عارف لذت سوختگی نمیداند که سعی سپند تا کجا میرسد و واقف چاشنی گداز می فهمد که کام شمع بچه سر انجامد

گوش را سر در نقاب دیده می باید نهفت
در غبار سرمه پیچیده است این آهنگ‌ها
گل کند در کوچهٔ ما عالم صبح و شفق
حیرت دل بسکه در پرواز دارد رنگ‌ها

کشته حسن نیرنگی را رشته دعوی خونداری کمند گردن دو عالم است دیت آن که خواهد و شهید جلوه وحدت را برات خونی از شفق تا آفتاب بر کف دست است قصاص از که جوید

قطعه

ای آنکه حرف جهد تو در نفی ماسوا است
یک صبحدم بسجدهٔ خود هم توان خمید
فهمیدنی است رمز پرستاری خدا
یعنی بسوی غیر خودی کم توان خمید

کیفیت شهود حقیقت از دل تا دیده هزار خم بیهوشی چیده است کجا فرصت ادراکی که یک دم ساغر از لب باز داشته گوشی بحرف بیگانه هوش برگمارد و کو رخصت نگاهی تا سر از گرد بالش مردمک بر داشته گامی براه تماشا بردارد اینجا تا نگاه بخانهٔ چشم رسد شوخی خیال مانند سایه هزار جا قدم پس نهاده است و ادراک تا دروازه دل گوید جلوه چون طفل بدخو صد بار از کنار فکر افتاده

قطعه

صد جلوه رفت و دیده همان وقف انتظار
یارب حریف آینه جوشش بهار کیست
عمریست سر در غرفه برون نادرو نگاه
ای دیدهٔ حیرت تو چنین پرده دار کیست

در مکتبی که تامل حیرت سبق نارسائیهای فکر است ذکر گریبان حرفی است

گلوگیر و در گلشنی که تخیل غنچهٔ شکستهٔ ناتوانیهای ادراک است سخن سازی صوتی است از بلبل تصویر اگر علم این است که میدانیم جنون جولانیهای اندیشه تر هزار دادی بالیده تر دا اگر فهم این است که می فهمیم گریبان دریهای شوق نظم صد آستین بالیده تر

قطعه

همچو آن مستی که خود را وانماید هوشیار   گفتگوها صرفهٔ غفلت نگاهیهای ماست
ورنه در بزمی که سازش چشم حیران است و بس   مدتی شد سرمه را با صوت مطرب کارهاست

قطرهٔ خونی از خراشش جگر تقریر چکید آشفته بیانان سرخروئی سرمایهٔ شنجرفی بهم رسانیدند و آب سیاهی از سوراخ دیده تحریر بدر دوید کورسوادان سودا کرده دکان مداد فروشی واچیدن نوسبقان بمباحث نقطه و خط به تلنگ دایره می بازند کودک وار سرخوش کارفرمائی های غفلت که کاری به تلنگ دایره میکنم و تردامنان مطارحات خرق والتیام بسیر عالم آب میتازند حباب وار از جا رفته پا برجای همت که آبی بر روی کار خود می آریم اینجا حکمت اشراقی چراغی است پیش از سحر مرده و فطرت مشاعی نقش قدمی است براه سپرده

آنکه ز افسردگی راز تو بوئی نشمید   غنچه شد معنی و بیچاره تامل دانست
ناله از داغ اثر خون شد و پیچید بخویش   سعی سودا زده بر فرق زد و گل دانست
نازم آن سادگی شوق که از کار جنون   رحمتش دیده فروبست تغافل دانست

سیر آهنگی شوق ناله هرگاه در عشرت آباد از خود رفتگی خراشی بگوشش آگهی میرساند و تردامنی ها و حسرت دیدار در زمین سر و سیر افسردگی نرگس زار هزار چشم نظاره می شگفاند خیالی از پردهٔ اصطفا چون خواب در دیده می نشانیم و تیغ بی جرأتیهای توصیف اشک و [illegible] بر وی در میمانیم که این شمع فانوس افروز همان شعلهٔ عالم سوز است که از لباب آگهی جز خاکستری بر باد رفتنی نپسندد و این پیکر آئینه نقاب همان گوهر یکتای تفرید است که جز گردی سحر بر پای غواص نمی بندد

قطعه

غایت افسانها خاموشی خوابست و بس　　ای نفس بیجا عملی چون غنچه بر خود تنگ باش
طوطی ما گفتگوی عکس را فهمیده است　　گو فضای خاطر آئینه صرف رنگ باش
وای نادانی که انفاس عبارت میزند　　از پی ضبط نفسها چون شرر در سنگ باش
بر سر راه فنا از بیهشتی غافلان　　ناله گر آرزو داری صدای زنگ باش

د بعد نگاه دیده حیرانی واماندگی غبار ناتوانی انفعال ناله بی اثر چکیده کباب جگر وارسته رنگ و بوی امتزاج حلوی رمیده مزاج که برشتگیهای مقالش اخگر لمیست پیراهن سوز و داغ سفینه و سوختگیهای خیالش شعله الیست پیه داغ افروز فتیله داغ سینه بمباحث فرصت اگر از قید ناتوانی بر آمده چون جرس نفسی گرم به تکلف میکشد بنیاد هزار آبله گلوست و بمساعدت بیخودی تا از کشاکش تپیدن وارسته مانند شبنم رنگی بپرواز میدهد عرق خجلت بر روی هیچی چندان آوازه معدومیش نساخته آئینه بسان نفس ورهی بر روی عکسش هم تواند کشود و ناکسی آنقدر بجا نه بردوشش نپرداخته که سفر از خود در فتنش مانند برق بترک بدن تواند بود وجود نقصان چون زیادت ماه در طبیعت کمالش مسلم و شهودی کمی از نهاد فطرتش مانند کاستن عمر با فزونی متهم بیچاره و نخراشیهای حوادث مانند چشم بهر گوشه بساطی که بالین گردانیده چون مژگان صد خنجر الماس بر پهلو خوابیده است و خسته سخت گیریهای نوائب چون زبان بهر پهلوئی که غلطیده دندان ده هزار خشت بزیر سر چیده طایر رنگش از تنگ تک پائی نفس بال افشان انداز پریدن و دستی جانش بصدای بال رنگ سر برداشته آهنگ رسیدن

قطعه

شبنم گل کی حریف قطرگیها هم شود　　اشک شمع سوختنها میکند ایجاد من
عشق صد نهالش بخون کوهکن پرورده است　　نشتری کش در رگ خار از زند فریاد من

کندن جان دیگر است و کندن خارا دگر تیشه می نازد بشیرین کاری فرهاد من
بر دل فتراک هم اکنون گرانی میکنم تا چه خواهد کرد با من غفلت صیاد من

هر چند اذیت ضوابط خموشی چون طفل غنچه زبانش نداده و معلم قواعد هیچمدانی مانند سوسن ابجدی بر زبانش ننهاده اما با این همه وارفتگیهای بی زبانی شوق سخن پردازی از آن سوی صحرای بیخودی بلد معموره هوشش گردیده گاهی بعرض صفای عبارات چراغی در راه فکر می نهد که ای در گلشن تقریرت با همه قوه نشو و نما حرف طوطی سبز نگردیده نفس را اینقدر تعلیم حیرت آهنگی چراست دمی سر بکوچه آئینه سازان توان کشید و ساعتی بگل کردن رنگ معنی شاخ بهانه می تراشد که ای شد ترانه قالب پرده بلبل دریده ناطقه را در مقام محویت گذاشتن خطاست نفسی بسیر چراغان باید خرامید اگر عذر ناتوانی زحمتی بفرصت رسانیده بعصای استقامت نثر باید برخاست و اگر خجلت عریانی مکلف عزلت گردیده سری بردلائی نظم دزدیدن چه بیجاست بخیر اگر طراز اعتباری بر قماش خوابت می پسندید نساج قضا رخت هستیت جز در کارگاه مخمل بافی نمی کشید و اگر برگ کوریت رنگ قبول رغبتی میریخت چمن بهار ایجاد آب طینت را غیر از خاک نرگستان نمی آمیخت رنگ شیرازی نه بسته تا وضع جمادی پشتیبان سد رمقت تواند گشت و لباس سحری نه آراسته تا نقش کشیدن بخیه گریبان هستیت تواند گشت

وضع سخن خاصه پی آدمے است طوطی اگر نیستے آئینه چیست
فضل تو نطق است وگرنه خرے زیستنش را نبود منکرے

آدمی از هر چه بعالم نکوست + جان جهان است و سخن جان اوست + آدمی در بازند اندر زبان گر دو زبانست تو مارش بدان + سحر حلال است سخن هوشدار + با درت اینست سخن گوشدار بیدلی ای خیره بر دل طلب + دل ز خود و سحر ز بابل طلب + زهر توئی ساحری آغاز کن دیده هاروت بخود باز کن + طبع تو مریم صفت و منکران + بسته بدامان کاوش زبان خامه بکف گیر و برآور نفس + عصمت مریم ز سخندان و بس + لاجرم بحکم المامور معذور

گاه گاه جنون تازیهای اندیشه سبک جولان هم دوشش صدای زنجیر از در زندان گرانجانی برآمده سری بصحرای خیال میکشد و آنجا ملاحظه بیابان مرگی سعی ناکرده مضمون اگر همه صوت غول است دیوانه از خود بیگانه بگمان آواز آشنا کورانه و پیش میشتابد و معانی اگر جمله شاخ غزال است بی خبر هوای سخن در سر بقصد گل چیدن نفس را سوخته راه تلاش سنجے یابد ازانجا که بر پست و بلند عالم خیال وارسیدن از مقتضیات هرزه گردیهای اندیشه تماشاست نگاه تامل خرام امروز بجلوه منتجبی برخورد که رنگینی معانی را در سواد عبارت آتش رنگ صد چمن بهار ریختن است و بمطالعه مجموعه وارسید که طراوت مضامین را در سبزه زار حروفش بنیاد هزار کوثر و تسنیم انگیختن اشعار آبدارش سنبلستان نزاکتی بجلوه ظهور در آورده که نگاه را تا نفخه صور از سایه اش برخاستن خواب فراموش است و ابیات بلند پایه اش قصر رفعتی بعرصه وقوع رسانیده که بالادویهای خیال را از غرفات عنقایش بپائین رسیدن دلیل رفتن هوش ترکیب وجود متانت از عناصر رباعیات و مرقع غزال شوخی در قوافی غزلیات لهجه هندی با آهنگ پرده دری عراقیان زبان کشاده و زبان پارسی سخن در دهان خراسانیان نهاده از روشنی خطوط هر سطر داغ فردوس سینه شاخ شجره طور و از ایانی صفحات هر نقطه رشک خیال رخساره حور زدوایر از صحبت حلقه زلف دامن چیده و مدات از همچشمی مد ابرو کشیده معنی رسا در کیفیت بلند خرامیدن همعنان نشاء صهبا رسیدن و الفاظ رنگین مضمون در بایکدیگر چیدن همسر سبزان ته گلگون در صحبت ساغر کشیدن نظم

زلفظش رنگ معنے جلوه داده ٭
زمعنی یک گلستان شوخی گل
نشسته باد و صد غنچه دلالے
خطش بهر جلائی چشم ناظر
چو چشم دلبر پرکار جادو ٭

چو از بیرون مینا رنگ داده ٭
نهفته در هجوم رنگ سنبل ٭
ز لیلے در دل مجنون خیالی
فروشد سرمه دان ها از دوایر ٭
نواها در طلسم سرمه او ٭

نوائی کش نگه در گوشش کرده   دو صد خمخانه نذر هوشش کرده
سوادش رنگ دود آتش طور   مدادش از سواد دیدهٔ حور +
بچمن پیرایه رنگ حسن تقریر   جنون سرمایه سوزشهای تحریر

لختی اندیشه تعمق پیشه استقامت نگاه فکر را زبان جواب انگشت حیرتی گردانید که این انگاره بهار سنبل و ریحان بوفروشش تر دستیهای کمال چمن فطرتی است که رنگینی جلوه اش را به پردهای دیده تماشائی ناز صد رنگ بوقلمونی است و این دیبا و ارژنگ نگار صورت نمائی خیال باقبهار طبیعت کدام مانی طینتی است که لطافت کارش را در کارگاه نازک قماشی حسن بابرد دوشش لیلی صفتان حی زیبائی هزار مجنونی اخر ناخن دقت تلاش بگشادن گره این معما کوشید و نقب کاوش تفتیشش بگنجینه اسم والا گوهری رسید که دامن افشانی گرمی همت دریا نوالش دود از آتش یاقوت بر آورده و زیریش دست عطا پرست نیسان کمالش نهال آرزوها در آب گوهر پرورده باد بهاریرا باستفاده حل و عقد وقت فکر و کاوش اندیشه اش رنگ صد غنچه و گل ریختن و ابر نیسان را از غیرت طبیعت گوهر ریزش سرمایه ابر و بخاک امیختن در محکمه دادرسی های رای صدق آرایش صبح دشنه گزار طلای آفتاب بخون بهای شمع آورده و در مدرسه تعلیم والانظریهای دانش زیبایش دیده نرگس سواد مطالعه حکمت العین روشن کرده به نازک نمائیهای اندیشه صافش رنگ معنی چون عکس از آئینه نمودار و با آبیاری طراوت بیانش صفحه کاغذ سرشق تازگیهای بهار بوی گل محمل نزاکتهای خیالش کشیده و صوت بلبل در جلو فصاحت لهجه اش دویده عبارات بر پشت خوابیده سایه خامه طوبی نژاد و معانی نیاز خرامیده گلستان عبارات مینو سواد کیوان دست خورش فلک گردون کمند و آسمان باز خمیده فطرت بلند صدف گوهر بیمثالی گوهر صدف دریا نوالی عروج نشان کمال اوج کوکب جلال شان حشمت و افتخار تسخیر گردون جناب هلال رکاب نواب مصطفی خان بهادر آنکه آب خنجرش در مرغزار کارزار + گل بر دماند ز خفتان سوسن از شاخ کمان + دانه زنجیر د آب هستیش روزی کند + جان خصمش گر بقید تن

درآید در جهان + هرچند یوسف نمائی مشاطه فکر رسانید نقابی از چهره عرایس حسنات ان حلقه بگوش عزیز نیستان مصر معنی آفرینی نکشود که تنعیمهای شوق را با مردم چشم منتظر معامله تیغ و ترنگی روند بد و گرم نگاهیهای ذوق را با پرده های دیده متحیر جنگ آتش و پنبه درمیان نباشند اما کوتاهی زمان فرصت فی بل قصور همت طاقت ادب تعلیم شوخی اظهار است که ای حیرت انجام باده جوشی آن خیال اگر همه آئینه معنی آراسته دمی از کار نقش کشیدن غافل مباش تا بعیب کدورت واماندگی عکس وا کالا بر رویت نزنند و ای بیطاقتی فرجام بهره تازی آرزو اگر جمله قدم از با در گرفته باغولی وضع بیهوده نالی آشنائی مترآتش تا به سرگشتگیهای نامرادی چون گردباد سراغی از غبارت نبرند هوش دار که بتوهم برگ گل پا بر اخگر میگذاری و گوشی برگمار که بتصور سبزه قدم بنوک خنجر می سپاری درین محیط بی نهایتی طوفان جرات تفصیل اگر همه دست و پا کشاده آشنائی است از بیم سرزنش های زیاده سری کشف وار سر و رنقاب نقطه دزدیده است و طاقت اجمال اگر جمله ضابطه شناس غواص است از دغدغه طعن کوتاه درکی بسان خاشاک بر موج سطور تنیده

تو ای گرد توهم شوکت دریا چه میدانی
اسیر عذر تنگی وسعت صحرا چه میدانی
ندیده رنگ معنی بر سواد لفظ می پیچی
خیال بنگ در سر نشاه صهبا چه میدانی
مشامت اختلال آباد بوی سیر و انگوزه
شمیم مشک بوی عنبر سارا چه میدانی
باین سر در هوائی بر دل دامن گرانی کن
کف خاکی تو اوج عالم بالا چه میدانی
تو در آئینه محو و آئینه محو تماشایت
غلط اندازی آن حسن بےپروا چه میدانی

خاتمة الطبع

یزدان دادگر را سپاس سنجیدن و ترانه نعت والای حدیقه پیرای بوستان جهان باعث تخلیق کون و مکان سرائیدن از طلاقت زبان الکن دور نامحصور دانسته بعرض مرامی میگرایم و بچاشنی گیران مذاق شعر و سخن نویدی میرسانم که تذکره یادگار

شعرای ریخته گویان هندوستان سراسر بوستان همیشه بهار و شعرای سلف را ازوی
بهین یادگار تذکرهٔ **گلشن بیخار** که خدمت مولف آن آزاد در زمانی که دار العلم
و سلطنت دهلی باجتماع شعرای نازک اندیشه سحر بیان و فضلای بلاغت پیشه
سحبان زبان رشک آوان صاحبقران بود و هر کوچه اش بنور مذاکرهٔ سخن و
جادو طرازی یا محسود شیراز و اصفهان مینمود بزبان فارسی شیرین و محاورات نمکین که
تمامتر راست بی شایبهٔ مهر و کین باشد فراهم آورده دران عهد بار اول در مطبعی انطباع
فرمود چون این حدیقهٔ دل آویز عشرت انگیز بفرط نکوئی از خس و خاشاک پاک بود
یکسره در قلوب مشتاقان جا گرفت و بفراوان تجسس سوادی از خرمنش بنظر سواد بصر
بدیده نمید و بدین شوق مشتاقان از حد درگذشت و سعی نمود که نقش تشویق از چار سو
بر دل رأفت منزل عالی همم فیض مجسم مالک مطبع می نشست چون نوبت تشویقش
بدین مرتبه رسید جناب معلی القاب مصدر کرم و نوال قدر افزای کمال و جوهر
هنر پرور ممدوح روزگار **منشی نول کشور** مالک مطبع اوده اخبار بتفحص و تجسس
کیمیا نسخهٔ پارینه اش که از جاها وقف کرم و مگس و از فرط پریشانی
شیرازه اوراقش گسسته نفس بود بدست آورده
در ماه اکتوبر سنه ۱۸۷۴ عیسوی مطابق
شهر میمنت بهر رمضان شریف سنه ۱۲۹۱ هجری
در مطبع نامی لکهنو از حلیه طبع
پیراسته منور